



فرهنگ معاصر



# کلیدر

جلد هفتم

محمود دولت آبادی



فرهنگ معاصر

تهران ۱۳۷۴



فرهنگ معاصر: خیابان دانشگاه، شماره ۱۴۶، کدپستی ۱۳۱۵۶

تلفن ۶۴۶۵۵۲۰ - ۶۴۶۵۷۵۶ / فاکس ۶۴۱۷۰۱۸

کلیدر جلد هفتم و هشتم

دولت آبادی، محمود

چاپ یازدهم / ۱۳۷۴

چاپ: چاپخانه نوبهار

تیراز: ۵۰۰۰

حق چاپ محفوظ است

۸ فا ۳

۶۲ / دولت آبادی، محمود، ۱۳۴۹ -

ک ۷۷۹ د کلیدر / محمود دولت آبادی - تهران: فرهنگ معاصر، ۱۳۷۴.

ج ۱۰

چاپ اول (جلد ۱ و ۲): ۱۳۵۷.

چاپ یازدهم: ۱۳۷۴.

الف. عنوان.

جلد ہفتم



## بخش بیست و یکم

### بند یکم

باد.

تکیده و سمج و سخت، عبدوس یال و شانه به جلو داده بود و گام در باد می‌کشید. بالهای قبایش بر پس پاها در باد بی‌امان کشاله می‌رفت و در عبور شناور خود چنین می‌نمود که زانوانش به هر گام، خم ملایمی را طرح می‌زنند. در انبوه باد، آن‌گونه که ریگ و راه و بیابان را انباشته بود، عبدوس بدان مانده شاخه‌ای می‌مانست که در تلاشی دشوار و سمج، تن را در هجوم توفان تاب می‌آورد.

فوج پای و سم و نعل، خیزاخیز سینه و گرده گاه و یال، جرنج‌اجرنج زنجیر و موزه و مهمیز، هزاره‌ز بال بینی هزاره‌زار مادیان کبود در پهن‌دشت هزار میدان بیابان؛ باد. روبنده و کوبنده و شتابنده، خس و خاک و مره و بوته را پنداری از بن و بیخ برکنده بود و به کجای و ناکجای فرا می‌کشانید. هرچه و هر چیز در باد می‌رمیدند و می‌چمیدند و می‌پیچیدند و آن سخت‌ریشگان گز و خار که پراکنده و پرت‌افتاده، این‌سوی و آن‌سوی بزخو بر جای مانده بودند، دشوار و به ناچار - هم از آن‌گونه که عبدوس - در خم و پیچی عذابناک، به سماجتی سخت، شتاب باد را تاب نمی‌آوردند. باد نه فقط خشکباد بود و نه فقط خاکباد بود و نه فقط سیاهباد.

باد، باد خزان بود. پاییز، سر به سر برآشوبیده.

در باد، بالک‌های نقرابی و خوش‌قواره موی عبدوس، بیرون از کناره کلاه نمدی

شتری رنگش تکانه‌ای پریشان داشت. پلکهای اندکی ملتهب، تا چشمها را از کوبش نرمه‌های شن و خاک حراست کنند، به هم برآمده بودند - چندان که تیزی دم دشنه‌ای مگر توانستی بر میانه‌شان گذری کند - و در واکنش پلکها، چین‌واره‌های کنار چشمان، بس ژرف‌تر می‌نمودند. لبها خشک و سخت بر هم فشرده، بینی کشیده نشسته بر سبیل خاکستری، با چانه کشیده و بیش از همیشه پیش‌جهیده. استخوان شقیقه‌ها برون‌جسته از بر موهای خاکستری کنار گوشها، با خطی اریب و نمودار تا به تیزی گونه‌های نوتراشیده پیش می‌دویدند و از آن پس گودال زیر گونه بود که در شبی کشیده به قاب زمخت و منجمد آرواره زیرین می‌پیوست و از دو سوی تسمه رگها، گردن را انگار به استخوانهای ترقوه می‌یافتند.

نوک سبک زیر گلولی عبدوس، مثل همیشه زیر تیغ دلاک زخم برداشته و جای زخم اینک با لایه‌ای از غبار پوشانیده شده بود. گر چه تیغ پرشتاب و بی‌پروای دلاک زیر دالان کاروانسرای حاج نورالله این بار زخمی دیگر هم بر بالای گونه چپ عبدوس بر جای گذاشته بود، اما تراش صورت و دور کردن و از آن پس شستشوی تن خمود به حمام خلوت چاشت‌هنگام، به مرد رهیده از بند محبس سبکجانی تازه‌ای بخشیده بود؛ چندان که به خوردن لقمه نانی هم در شهر درنگ نکرده - که نان را در عبور هم توان جوید - و یکسر به راه زده بود و خود را، تا به قلعه میدان برسد، به راه و باد و بیابان سپرده بود:

«کوچ به قشلاق باید پایان گرفته باشد!»

عبدوس شنیده بود که گل محمد در قلعه میدان کرسی زده است؛ و کدام کس این نمی‌دانست که گل محمد کلمیشی به دامن کوه‌میش و پیرامون سنگرد و دیه - روستاهای دامن، سلطان بی‌جقه است؟ و در این مایه، عبدوس کم پندار نکرده بود. چندان و چنان آوازه که گل محمد یافته بود، اینک او در پندار عبدوس آن قوچ - گوزنی بود با جقه‌ای از جنگل شاخها، ایستاده بر ستیغ بلندترین چکاد کوه و با غروری سرخوش و اعتمادی بی‌خلل، شکن شکن شیب کوهستان را و دامن دامن تپه ماهور کوهپایه را و زخم زخم دره‌سار و پنجه پنجه درختان را و میدان میدان دشت و دیم و بیابان را نگاه به فرودست واگردانیده بود و غنیمت درنگ را، به سمدستی شوخ، پوسته خارا بین کوه را می‌خارید.



«دود بلند نان، از تنور خانه‌های مردم بالا می‌رود!»

از آن‌همه سخن و فسانه که عبدوس در آوازه جلال و بزرگی خواهرزاده خود شنیده بود، نمی‌توانست به خود نبالد. گل محمد دهانها را پر از نام خود کرده بود. مردمان، گل محمد را به نام می‌خواندند و به گمان می‌جستند. در سایه سار دیوارهای کهن و در آفتابهای داغ دروزار، در سبزه‌زار دشتهای پنبه و پالیز و نیز کنار آخور و آبشخور گوسفندان؛ در راه و در غبار سم چارپایان و حد میان منزل تا منزل، و نیز کنار کرسی‌های شبانه؛ در غروب تنگ دکانهای تاریک و نیز در زیر تیغ سرتراشان به ختم عزای کسان، نام گل محمد را گویه می‌کردند. سرهای ساده، همه جا سخن از گل محمد می‌راندند؛ سخن از پندار و گمان و امید خود در هیئت و قواره گل محمد.

این گل محمد اما که بود؟

این پرسش پنهان همگان بود به شوق شناختن گل محمد؛ شرط آنکه برکشیدگی و شکوه مرد با دید و دیدار وی در یادشان ویران نشود. چرا که گل محمد برای مردم، برای تنگدستان و مستمندان، برای آن توده پراکنده و آن خیل عظیمی که هزارها چشم به راه ناجی و آنگاه داشته شده‌اند، جلوه‌ای امیدبار بود. یک امید زنده بود، تجلی روشن و آشکار آرزوهای فرومانده و فسرده شده بود. یک عشق بود. عشقی که از خاک رویده بود؛ از خاک رویده و از خاک بالیده. و این عشق امیدبار که در نفس مردم نفس می‌زد، نمی‌توانست بی‌چنگ‌افکندنی در سینه عبدوس، شبستان‌های تنگ و کثیف محبس را زبان به زبان درنوردد و بگذرد و برگذرد؛ همان‌سان که عبدوس نمی‌توانست بی‌هجوم موج شوق به رگها، آوازه پرغرور همجان خود را بشنود و درگذرد.

«ای برکت به آن شیرت، بلیقیس!»

بشوریدن گل محمد را، عبدوس با داغ درفش و تیزی تازیانه، نیز با نیشتر دشنام، خبر شده بود و این همان هنگام گریز گل محمد از نقب دیوار زندان بر عبدوس رخ داده بود. همه چیز اما همین و چنین نبود. باز تاب کردار و کنش گل محمد، آن گونه که آوازه شده بود، شمایی دیگر از گل محمد در خیال عبدوس، نشان زده بود. نشانی و رای آنچه عبدوس چوپان پیش از این از یاغیان در سر داشت. آنچه عبدوس پیش از این از یاغیان می‌دانست، سایه‌ای و هم‌آلود و هیئت پلشت بود از خشونت و زشتی که جلوه

بارز آن راهزنی بود و غارت؛ چنگ و چشمانی کمین گرفته در خم و پیچ راه و گردنه‌ها، تشنه‌کام هجوم. شبی دهشتناک از مردمانی نابهنجار و به غایت بی‌ترحم. جانورانی که دو پای، صد دندان و هزار چنگال داشتند. دزدانی به قوارهٔ شمشیرهای بزرگ زنگارگرفته. دزدانی همکدام دادن. آن ناکسان که بی‌پندار خون‌چکان دندانهایشان، بی‌پندار دشنهٔ ناخنهایشان، تصویری و گمانی نمی‌شد و نمی‌توانستی از ایشان داشت از زبان روایت.

اما آن گونه که در پیچیده بود، گل محمد نه از آن جانوران دوپای و صد دندان بود و نه لاجرم، همکدام دادن. گل محمد دستانی براه داشت و مردم بیابان نه بس از او به تنگ نبودند، بلکه فراخی روزی می‌جویدند در سایهٔ او. گرچه هنوز بدان مایه از باور نرسیده بودند و نیز نه آن مایه از جسارت تا دست و بال به یآوری وی بگشایند، اما پنهان نمی‌توانستند داشت خرسندی خود را از دید و شنید اینکه دولتمندان بلوک را هول و ولای گل محمد در گرفته است. که می‌دیدند و می‌شنیدند همان باد در آستین انداختگان، اکنون به خواری و چاپلوسی می‌کوشند تا خود را یار و شناسا و همبادهٔ گل محمد به شمار آورند و چنین بنمایانند که ایشان را با پسر کلمیشی سر و سری است از سرِ خودگانگی؛ هر چند این وانمایی‌ها مانع از آن نمی‌شد تا گل محمد باج از ایشان نبستاند.

آن دگر یاغیان که عبدوس به آوازه بشنیده بودندشان، همهٔ تلاش‌شان همبری و همنشینی با دارایان و دیوانیان بود و فرجام کارشان نیز کمتر در غلتیدن از گرده گاه گردنه‌ای بود به شلیک گلوله‌ای. که بیشتر در اوفتادن بود در آستانهٔ تسلیم و پذیرفتن و فخر بازوی مُجاز ستم شدن، یا جواز جنایت از دفتر دیوان ستانیدن و به هیئت تفتنچی حکومت در آمدن، تا آن چپاول و تاراج بتوانند بی‌دغدغه و بی‌محابا دنبال گیرند؛ چنان که جهن‌خان چنان کرده بود و چنین شده بود در اکنون.

گل محمد اما آن گونه که در گوش و زبان مردم بود، راه به عیاری می‌برد و گمان مردمان را که گل محمد خود قانون بود؛ برکشیده و کوبنده در برابر دولتمندان و اوفتاده و برگیرنده در کنار دگر مردمان. و گل محمد، این قانون نانوشته، عیار داوری را با گوش و چشم فرا می‌گرفت و فرمان داوری را با دست و زبان برمی‌گزارد. بدین قواره کار و بدان عیار کردار که گل محمد برگزیده بود، چنین داوری و کارگزاری به کام مردمی که

هزاره هاست تا چشم به تکه مرد دوخته داشته اند، عین حق و کمال حق بود:

«دست این دزد بریده و پای آن اسیر، گشوده.»

عبدوس در عین حال چیزکی از تردید در گام برداشتن خود داشت. تردید و بیم و گمان شاید، که رد به درنگ می برد و نگاه به نارضایی. درنگ تردید از فرجام کار و کردار گل محمد، با بیم اینکه گل محمد آیا به شلیک گلوله ای - پلنگ شیفته ماه - بر گرده گاه شکن شکن کوهسار در خواهد غلتید، یا هیبت و صلابت قدرت را به تمکین، گرگی رام، در آستانه به زانو در خواهد افتاد؟!

«چنین مباد و چنان هم. نه این و نه آن!»

راهی دیگر. عبدوس راهی دیگر طلب می کرد. آرزومند راهی که خود نمی دانست آن چگونه است و با چه سرانجامی به مطالبتی گنگ و آرزویی گم. ریشه دار به دیرینه روزگاران سرشار از دشواری و درد. مطالبتی گنگ و آرزویی گم. نادان به خواستن خود.

مارال و دلاور چه می شدند و هم دلاور و گل محمد؟!

آنچه عبدوس از دلاور و گل محمد در حبس دیده و به تجربه سنجیده بود، با همه بردباری و خرد که گل محمد از خود بروز داده بود، چنین اطمینانی نمی بخشید که ستیز پنهان و آشکار دو مرد، پایانی آرامبخش داشته باشد. که آنچه رخ نموده بود، جدالی نیمه کاره بود و گره خورده، و هرگز نمی توانست در خیال عبدوس خالی از نگرانی باشد. بغرنج تر اینکه عبدوس هنوز نتوانسته بود جای و موقع خود را در آن میانه بیابد. در میانه گردابی که فرایش گرفته بود، عبدوس خود نمی دانست که کیست و چکاره است، و نمی دانست چه وضعی دارد و چه وضعی می تواند داشته باشد. و نمی دانست چه کاری از او ساخته است و چه کاری می بایست تا انجام بدهد.

گم در خیال و گم در باد بیابان!

شاید غروب نزدیک شده بود؛ از آنکه باد به کبودی می زد و گمان را که رنگ برگردانیده بود. شاید غروب، اما نه هیچ نشانی و نشانه ای در آسمان تنگ و عبوس، تا عبدوس، این پرورده بیابان و باد و بارش بتواند هنگام روز را گمانه زند. به ناگزیر بر گرده ریگ دمی ایستاد به جستجوی چشم اندازی از آبادی و آبادانی، مگر چرنده ای، مگر نمای کلاته ای. هیچ اما، هیچ؛ هیچ پیدا نبود و نبود، مگر بیابان و باد. مگر باد و

مگر بیابان. براه و باز براه. آن رد و نشان که مگر می توانست بیابد، بر خاک در خاک شده بود. مگر زمینهای زیر کشت که اکنون شیار چهره در لایه ای از خاک باد پوشانیده بودند، نشانی و رهی به آبادانی می نمایدند. زمینهای زیر کشت، بر کناره راه. رمقی تازه به زانوان عبدوس:

«تا قلعه میدان نایست راه درازی مانده باشد دیگر!»

نخستین دهانه کوچه، هم نخستین پناهباد بود که عبدوس قدم بدان نهاد و غبار گیل شده به دل انگشتان از گوشه های چشم زدود. اینش آب روان اگر چه به خفت با رخساری غباراندود بر شیار جوی گذر می کرد. شادی و شادمانگی از نظاره آب، مقاومت ناپذیر می نمود، و عبدوس بی درنگ بر لب آب نشست به شستشوی حجاب خاک از چشم و چهره و گوشها و بنا گوش.

چه گرانیامه و چه گرانقدر! آدمی را پنداری دیگر می کند. هم بدان سان که ماری به گاه فرافکندن پوست. روزن روزن پوست چهره عبدوس، نفس به تازگی و طراوت می کشید. احساس جوانی. پس شستن روی، عبدوس می توانست برخیزد و نه انگار خستگی راه مانده به تن، نشان از کس و کار و تبار خود بگیرد؛ نشان از کلمیشی ها. در این گاه گنگ و در پیچ و تاب چنین باد که پنداری می رفت تا شب و روز را درهم بیچاند، بایسته بود تا مردم سر به زیر سقفها فرو برند و نشانی از کس در کوی و کوچه نباشد؛ اما خلاف پندار، عبدوس می دید این و آن را پوشیده در شولای باد، انگار به قصیدی، سوی میدان می روند و هم با شدن ایشان، صدایی به جار در باد پاره پاره می شد و مردم را به میدان قلعه فرامی خواند:

— دزدها را... می آورند به... میدان... میدان... آهای...

عبدوس دستمال از جیب بیرون کشید، پلک و مژه ها را بی شتاب پاک کرد و از آن پس در حالی که دستمال را به عادت بر دور گردن و زیر گلو می کشید، از جای برخاست و همسوی تک و توک مردمی که راه میدان در پیش گرفته بودند، براه افتاد. میانه میدان از باد و از مردم پوشیده بود. زن و مرد و کودک، چند چند و دسته - دسته، بر هر سوی ایستاده بودند. عبدوس به کنار دیوار پیش رفت و همشانه چند مرد به تماشای آنچه هنوز رخ نیافته بود، ایستاد. جوان لنگ - کاظم - لنگ لنگان در میان جمعیت پرسه می زد و با دهان دریده و چشمانی که می خندیدند، به این و آن مژده

می داد:

— می آورندشان، حال و دمی ست که بیاورندشان بی پدرها را!  
— بیا اینجا ببینم میرزا کاظم! بیا ببینم چه نقل و خبری داری که ور بام شده بودی  
و جار می زدی؟

کاظم پیش لنگید و به جواب گفت:

— دله دزدها را دیشب گیر انداخته اند. دارند میان قلعه ها می چرخانندشان.  
شخص گل محمدخان امر کرده آنها را میان ده و آبادی ها بگردانند تا مردم ببینندشان و  
تف و لعنت شان کنند. حالا می آورندشان. از راه سر مزار می آورندشان!  
کاظم بار دیگر براه افتاد و لنگ لنگان دور شد تا زبان به زبان، ریز خبر را به گروه -  
گروه مردمی که چشم به راه ایستاده بودند برساند؛ و عبدوس شنید که در پی توضیح  
جوان لنگ، گفته شد:

— راهها را ناامن کرده بودند.

— بزه کش هم بودند!

— فقیر بیچاره مردم را لخت می کردند، نامردها.

— از گرده داراها که نمی بریدند!

— جراتش را نداشتند.

— فقط نقل جرات نیست، طبع شان پست بود خالوجان.

— از یک سنجاق قفلی هم نمی گذشتند، بی آبروها!

بی بی که دیری بود خود را مادر خوانده گل محمد می خواند، با شوق در میان  
جمعیت پرسه می زد و می گفت:

— عاقبت به سر حرف من رسیدید؟ رسیدید؟ حالا می بینید، حالا با چشمهای  
خودتان می بینید که این دله دزدها کی هستند. می گفتم، من می گفتم... اما حرف من را  
با شک گوش می دادید. حالا می بینید... می بینید...

بی بی گذشت و عبدوس شنید که گفته شد:

— از آن روزی که امیدش از واگشتن پسرش قطع شده، گل محمدها را پسرهای  
خودش می شمارد.

— همین جا بود آن روز غروب که رکاب گل محمدخان را گرفت و گفت

نمی‌گذارم از قلعه میدان بگذری، مگر اینکه یک پیاله چای در خانه من بخوری!

— بی بی بانوست، دیگر.

— از همان روز به این طرف مقرری می‌گیرد از گل محمدخان!

— حالا که دیگر به خانه گل محمدخان صاحب سفره است!

— باشد. این چیزها هر چه باشد، برای بی بی پسر پا به حجله نمی‌شود!

— چه معلوم که پسرش برنگردد؟ مراد بی بی همچو بی دست و پا هم نبود!

عبدوس واپس رفت و تکیه به دیوار خرابه زد و نگاه بر میدان گردانید مگر آشنایی بیابد. اما آن غلظت غبار که میدان را انباشته بود، مجال به بُرد نگاه نمی‌داد. پس عبدوس تا تن از خستگی راه سبک کند و هم بتواند مردم و میدان را در نگاه داشته باشد، روی دیوار پرید و جایی به نشستن جُست.

همهمه‌ای از فرادست میدان برآمد و در دم سرها سوی شیب کوچه‌ای که بیرون قلعه به راه می‌پیوست، واگشت و قدمها بدان سوی کشیده شدند:

— آوردن شان! آوردن شان!

مردم پنداری به پیشواز پیش رفتند و عبدوس نیز از دیوار به زیر آمد و در پی ایشان روان شد.

دزدان و دزدبگیران از شیب کوچه به میدان سرازیر شده بودند. دو مرد، میان چند سوار یراق بسته، پشتا پشت بر خری سفید و برهنه سوار بودند و در نخستین نگاه یک تن می‌نمودند. اما به هر قدم که خر سوی جمعیت برمی‌داشت، آشکارتر می‌شد که این یک تن نشانده شده بر پشت برهنه چارپا، همتایی نیز بسته به خود دارد؛ با رشته‌ای پیچیده شده به دور کتف و سینه و بازوان. پس اکنون به عیان دیده می‌شد که از دو مرد سواره، یکی روی به پیش دارد و آن دیگری روی به پس.

خان محمد و بیگ محمد بر دو سوی اسیران، همچنان نشسته بر اسبها، آرام و بی‌دغدغه، پیشاپیش حرکت می‌کردند و سواری دیگر که ناآشنا به چشم عبدوس بود، — طغرل — پساپس می‌آمد و هم سواره. جمعیت پیشواز، کوچه در گذر سواران می‌گشود؛ اما سواران را گویی شتابی به گذر نبود. بس لخت و خسته وار، عنان به عبور سست کرده بودند تا مردم به دل صبر و دیده سیر در دزدان که به تماشا گذارده شده بودند، بنگرند.

سواران به مقصد رسیده و در منزل بودند، و اکنون اگر پای رکاب آزاد نمی کردند یا به شتاب سوی خانه نمی راندند بس به قصد نمایش اسیران بود و مردمان نیز آگاه بدین قصد، پروا نمی داشتند از اینکه در عبور، به خود شیرینی و نمک پاشی قلمبه ای به کینه یا به کنایه، — بهانه خنده و تسخر دیگران — بار و نثار دزدان آشنا بکنند.

— آهای... بوژدنی، حالا بیا برو به دالانم!

— علی خان چخماق! حالا چرا رجز نمی خوانی؟!.

— تاب سبیلهايت وا شده، چخماق خان!

— کاشکی خودت را می دیدی، بوژدنی! چشمهايت شده کون خروس!

— سرخی اش حالا می زند به در کون انتر!

— لابد از گریه زیاد؟!.

— کارش مدار، بنده بی آزار خدا را! تو دیده ای یا شنیده ای که آزار بوژدنی تا حالا

به مورچه ای رسیده باشد؟!.

— نه والله. اقلاً این را می دانم که به مورچه آزار نمی رساند، بوژدنی!

— فقط خلق الله؛ فقط خلق الله!

— خجالت! خجالت! مردکه بی غیرت!

— سبیلهای چخماق را نگاه کن! لنگه به لنگه شده اند!

— راستی لنگه چپ سبیلت کجا رفته، علی چخماق؟ هاووو... هاووو...

هاووو...

— سبیلهای بوژدنی هم لنگه به لنگه است. او هم نیم سبیل شده.

— پس سبیلت چی شده، پهلوان پنبه؟!.

— بابا چکارش داری نامرد را؟ او که از اول سبیل نداشت!

— سبیل، پشت لب مرد برازنده است، نه زیر دماغ نامرد!

— باید همان چهار تا دانه مو را هم مقراض می کردند برایش!

— این قدر زن ته سر بدبخت مادر به خطا! ذلیل تر از اینش می خواهی؟!.

— هاووو... هاووو... هاووو...

رسیده به میان میدان، حلقه مردم به دور دزدها که اکنون یکه مانده بودند، کامل

شده بود و جوانان و جُرّه ها بتا کرده بودند به هاو کشیدن و یکی از ایشان — شاید

کاظم شل - مشتی کاه و خاک روی سر دزدها در هوا پاشاند که از جانب دیگران تکرار شد و خود بهانه‌ای به دست داد از برای خنده و کنایه و نیش و تمسخر.

خان محمد که رکاب به رکاب برادر، بر کناره دایره جمعیت هنوز بر اسب نشسته و قامت کشیده‌اش را صاف نگاه داشته بود، پر کاهی را که روی سبیلش افتاده و بال بینی‌اش را قلقلک می‌داد، به اشاره انگشت پس زد و از اسب فرود آمد. کاظم واپیش شلید و افسار اسب از دست خان باز گرفت تا بنا به عادت و رسم، اسب را بگرداند. خان محمد دست آزاد از عنان را بر خم ابرو کشید و گفت:

- اسب عرق نذار. سردار را خبر کن!

کاظم «به چشم» گفت و عنان اسب را به شانه انداخت و از کنار جمعیت، سوی کوچه‌ای که به خانه سردار راه می‌برد، براه افتاد؛ اما هنوز از کنار شانه‌های خلاق عبور نکرده بود که اسب خان محمد، به رم روی پاهای پسین راست شد و رفت تا کاظم را واپس بر زمین بیفکند. پاره‌ای از جمعیت به اسب برگشتند و خود را پس کشیدند؛ اما غلام الله جان مایه رم اسب را، چارشاخ آهنی گرفته بالای سر، هردود کشید و رفت تا قلب جمعیت را سوی میانه میدان بشکافد؛ که قباد او را به قلاب دستان و بازوان در میان شانه‌های جمعیت به دشواری و ابداشت:

- چه خیالی داری، مرد؟! دیوانه شده‌ای!؟

غلام الله جان گویی گوشها بر هر سخنی بسته بود و فقط زبان به عربده و دشنام گشوده:

- آیی... بوژدنی؛ بوژدنی ولدالزنا، امروز آن روزی است که داد خودم را از تو بستانم، ای نامرد حرام‌لقمه! گوساله نازنینم، گوساله نازنینم را توی ولد چموش دزدیدی؛ ای قرمساق بی‌مروت. گوساله نازنینم هنوز به شیر بود. گاوم شیرش را خشک کرد از دق گوساله‌اش ای بی‌رحم لا مروت. حالا شاه‌رگت را می‌زنم تا مادرت به عزایت خون بگرید، تخمه حرام!

غلام الله جان خود را، که در میان بازوان قباد مهار شده بود و اکنون بیگ محمد نیز چنگ در بیخ دسته چارشاخ وی انداخته بود، گویی حس نمی‌کرد و یکبند کف از لب می‌ریخت، تقلا می‌کرد و دشنام می‌داد:

- گدا طبع بزه‌کش چفوک‌روزی! تو زورت فقط به امثال من می‌رسد، دله دزد



قرمساق! من و یک ماده گاو، رزق بچه‌های من به پستان یک ماده گاو حواله شده، آن - وقت تو... توی نمک به حرام، می‌آیی و گوساله شیرخوار من را می‌دزدی!

خان محمد، هم از دور که ایستاده بود، نهیب کرد که چارشاخ را از دست مرد بگیرند و بیگ محمد به یک چوپنج، چارشاخ را از دست غلام الله جان بدر کشید و مرد را به قباد و مردی دیگر سپرد تا به کناریش کشانند و آرام بدارندش. مردها دهقان برافروخته را بیخ دیوار بردند و نشاندنش، بی‌آنکه او دمی زبان به کام بگیرد:

— من گوساله‌ام را می‌خواهم. من از خود این بوژدنی گوساله می‌سازم. فقط بدهیدش به دست من، تا من از او یک گوساله تیار کنم! فقط بدهیدش به دست من. فقط...

صدایی خطاب به غلام الله جان گفت:

— سردار! سردار!

غلام الله جان صدا فرو برد و عبدوس سر برگردانید و نگریست. بر کنار جوی آب و از همان کوچه که عبدوس به میدان قلعه قدم گذارده بود، اینک گل محمد می‌آمد به همراه دو مرد که بر دو سوی او گام برمی‌داشتند. به جز گل محمد، نخستین کس را که عبدوس به جا آورد، ستار پینه‌دوز بود. گل محمد با تأنی پیش می‌آمد و اندکی لنگش در پای راستش حس می‌شد. مردم به حرمت سردار، کوچه گشودند و سردار به میان میدان راه گشود.

عبدوس، تا کار دزدان پایان نگرفته، می‌خواست که گم بماند، بی‌آنکه دمی از گذرکار را نادیده بینگارد. پس دستمال گردن را روی دهان و نوک بینی بالا کشانید و بر بلندترین گرده ماهی ماسه‌ای بیخ دیوار به تداوم نظاره ماند و البته همه جا و همه دم این گل محمد، پسر بلقیس، بود که در کانون نگاه خالوی خود جای داشت و چشمان مشتاق مرد را با خود می‌برد به هر گام و هر نگاه و هر گشتش.

عبدوس، هم در پیش آمدن گل محمد، در یک نظر سراپای او را به یک نگاه شوق برانداز کرده بود و اینک در عبور آرام سردار، تکاتک نشانه‌های او را با رغبت از نگاه می‌گذرانید؛ چنان که گویی خواست آن داشت تا در یاد بسپاردشان، اگرش باد مجال نگریستن می‌داد. کلاه کج بر سر و چو خای نیمداری بر دوش و اندکی لنگش در پای راست، آنچه بود که عبدوس توانسته بود به یک نظر دریابد. اکنون به هر گام که سردار

برمی داشت، چهره اش از پس غبار باد آشکارتر دیده می شد. حتی پیشانی غبار - نشسته و چشمهایش که در هجوم باد اندکی به هم آمده بودند، و پاره ای کاکل که از بر کلاه نمدی اش بیرون بودند و در نگاه عبدوس انگار می رقصیدند، مشهود بود. نیز قطار فشنگ حمایل روی نیم تنه سیاه رنگش به زیر چو خا، سلاح کمربندش و دکمه های مسین مجبندهای چرمینش، دیده می شدند. لنگ زدن گل محمد هم در نظر عبدوس، پسندیده می آمد و بختگی و متانتی درخور، به وی می بخشید و عبدوس را این نما و نشانه ها بس خوشایند می نمود.

— پس کو خان عمو؟!

بیگ محمد اینک بر بام شده و به قراول ایستاده بود و بس مانده بود خان محمد و مرد تفنگچی در میان میدان و درون حلقه جمعیت، به نزدیک دزدان که همچنان سواره و اهانت زده، مانده بودند:

— خان عمو به سر مزار ماند!

طعن و تلخی کلام خان محمد، گل محمد را واداشت تا پرس و جو بس کند و کنجکاوی به بعد وانهد. از آنکه کاری در پیش بود و مردم به انتظار که چه پیش بیاید. گل محمد از کنار شانه برادر گذشت، سوی بوژدنی قدم برداشت و روی در روی او ماند. سیمای خسته و دژم بوژدنی که در نگاه وهن و تسخر مردم در غباری کدر از بیزاری و بیهودگی پوشیده شده بود، اکنون به نظاره گل محمد به بیم برانگیخت و یکباره برق هراس چشمان گرد و کبودش را، پنداری به زندگانی واداشت و هم در دم، چشم از چشم گل محمد فرو دزدید.

— بیارشان پایین!

طغرل تفنگچی برنو را به شانه انداخت و دست در ریسمانی که دو مرد را به هم وابسته بود گیر داد و به یک ضرب آنها را از خر فرو کشانید و بر خاک انداخت. اینک دو دزد، پشتاپشت هم، روی شانه بر زمین افتاده بودند و زیر فشار بند، چشم و پیشانی هاشان در هم رفته بود و قدرت آن نیز نداشتند تا گونه ها و شاخ پیشانی از خاک بردارند.

گل محمد گفت که مردها را روی پا بایستاند.

قباد پیش آمد و کمک کرد، دزدها را برخیزاند و زوی پاها ایستانیدشان. اکنون

بوژدنی و علی خان چخماق کتف با کتف، ایستانیده شده میان میدان، هر کدام روی به طرفی داشتند. خان محمد ایستاده بر کناره درونی حلقه جمعیت بود و گل محمد نیز نزدیک به دزدان، و ستار خود را درون جمعیت گم کرده بود، اما نه که از نگاه عبدوس گم بماند. عبدوس حتی نگاههای تیز ستار را از نظر دور نمی داشت که بیشتر بر چهره نظاره گران دور می زد، تا موضوع نظاره. صدای گل محمد، بار دیگر عبدوس را به میانه میدان برد:

— هر چه رفته، از دست و کیسه شما رفته. این گدا - دزدها تا حالا چیزی از من ندزیده اند. شماها... هر کدام از شماها... هم هر کدام از مردم دیگر این بلوک، یک جوری زهر این عقرب ها را چشیده. عقربند دیگر؛ عقرب نیستند؟ عقرب خودش را هم نیش می زند. حالا هم خودتان، حالا هم با خود شماست که...  
صدای دایی کلاغ از کناره جمعیت برآمد:

— خودت، سردار. خودت وکیل. مگذار هر کی هر کی بشود!  
غلامعلی الله جان، اکنون نه چارشاخ به دست، اما هم بدان مایه غضبناک، خود را از میان شانه های مردم به میان میدان کشانید، در حالی که دستهایش را بالای سر جمعیت تکان می داد و صدایش بلند بود:

— به من واگذارشان کن، گل محمد خان! همین بوژدنی قمرساق را به من واگذار کن تا به او حالی کنم که نباید گوساله شیرخوار را از زیر سینه مادرش و ابکند و بردش و سرش را ببرد. سر حیوان شیرخوار را. من پوست گوساله ام را در کاروانسرای حاج زمان شناختم، خان. رد پوست را گرفتم و دست به دست رفتم تا یافتم که دست اولی که این پوست را فروخته بوده، همین بوژدنی بوده. دل من کباب است، گل محمد خان. گوساله من، حیوانک ماده هم بود اگر به حال خود می ماند، گاو می شد. ماده گاو می شد. ماده گاو من از دق گوساله اش شیر خشکاند. گاو هم مثل آدمیزاد است؛ چه فرقی می کند؟ از دق گوساله اش شیر خشکاند. همه مردم این را می دانند. ضرر روی ضرر. ببین، آخر ببین این جنایت نیست؟! گوساله من هنوز به شیر بود. استخوانهایش هنوز محکم نشده بود. چه جوری آدم دلش می آید که کارد به گلوی حیوان شیرخوار بگذارد؟ دل سنگ می خواهد. آخر بگو چطور توانستی گوشت آن حیوانک را زیر دندانهای بجوی، بی پیر؟! چطور توانستی بی رحم؟ بگذار

تا من این چشمهایش را از کاسه بیرون بکشم، سردار!

خان محمد دستش را بالا آورد و گفت:

— زبان به کام بگیر یک دم، غلامعلی! آرام بگیر یک دم!

گل محمد دست بر قبضهٔ ماوژر خود گذارد و بار دیگر چشم به پیشانی بوژدنی دوخت. لبهای مرد به لرزه افتادند و پلکهایش بی اختیار پرپر گرفتند و زبانش که می‌رفت تا به جزع فزع گشوده شود، گنگ ماند. صدایی از میان مردم گفت:

— مغزش را بیاشان جلو پایش، خان!

دیگری گفت:

— بکشش، ناز شست!

به طعنه گفته شد:

— بوژدنی خودش مرده. از ترس به خودش ریده و مرده!

— اقلّ زبان و اکن، مردکه!

بوژدنی گوش و چشم به رد صداها، دستهایش را همانچند که آزاد بود، به بال‌بال درآورد و پاره‌پاره گفت:

— حاشا ندارم، خان. حاشا... حاشا ندارم. می‌گویم... راستی می‌کنم... راستش را

می‌گویم... عین حقیقت را... خان، پایت را می‌بوسم... خان من را به چنگ اینها مینداز... خان، پایت... دست... بگو شانه‌هایم را وا کنند، خان!

صدای تسخر، باز برآمد:

— بیشت! پهلوان را ببین که موش شده! می‌بلا بگیر می!

— بسپارش به دست پسر الله‌جان، خان! بگذار حقش را کف دستش بگذارد!

بوژدنی، پاسخ مردم را، به گل محمد گفت:

— غلط... صدبار غلط کردم، خان! من را...

گل محمد گفت:

— سر راه مردم را می‌گیری، مردم را لخت می‌کنی و از آن طرف به زبان مردم

می‌دهی که کار، کار گل محمد هاست! حتی وقتی سر بزنگاه می‌ات را می‌گیرند، ادعا می‌کنی که پیشکردهٔ گل محمد هستی! چرا همچو کاری، مردکه؟!!

بوژدنی زیر فشار عصبی، پلکهای کم‌مژه‌اش را بر هم فشرد، لب را به دندان گزید

و گفت:

— هزار بار غلط کردم، خان. من بد کردم!

گل محمد که اینک قدمی پیش تر رفته و نفس در نفس بوژدنی ایستاده بود، نهیب

کرد:

— پیشکرده کی هستی، تو؟ مال دزدی تو را کی از تو می خرد و برایت آب

می کند؟ حریف معامله تو کیست؟ همین جا، پیش روی مردم به صدای بلند بگو!

بگو! به مردم بگو!

بوژدنی که گویی نم در دهانش خشکیده بود، خف و به التماس گفت:

— عرض می کنم، خان؛ عرض می کنم!

گل محمد گفت:

— برای چی سر راه مردم فقیر بیچاره را می گرفتی فقط؟ برای چی همچو آدمهای

بزه بیچاره ای را لخت می کردی فقط؟ برای چی گوشت را از گرده گاو نر نمی بریدی؟!

بوژدنی باز هم تضرع کرد:

— عرض می کنم گل محمد خان. به شرفات قسم عرض می کنم. خصوصی همه

چیز را عرض می کنم!

— خصوصی؟!

گل محمد این بگفت و به جمعیت نگاه کرد و خندید. خنده از جمعیت

برخاست. گل محمد به بوژدنی گفت:

— تو را اینجا میان مردم آورده ام که خصوصی نباشد، خوش غیرت! حالا تو

می خواهی که خصوصی برایم عرض کنی؟! نه! هرچه را که بوده و هست، همه را

اینجا باید بگویی! همه اش را. تو را کی به این کارها پیش کرده؟ اگر من تو را به این کار

پیش کرده ام که بروی مردم را لخت کنی و مال دزدی را برایم بیاوری، همین جا برای

مردم بگو! بگو و هیچ باک نداشته باش، بی آتش!

— زبانم... زبانم را ببر، خان! نه، نه، واللّه نه، ای مردم! نه، نه!

— پس کی همچو حرفی به زیانت داده؟ کی تو را پیش کرده؟ همین را بگو!

— جرأت نمی کنم، خان! جرأت نمی کنم. بگذار... مهلت بده... امان بده... در

خلوت می گویم، عرض می کنم!

— همین جا! همین جا، به صدای بلند!

صدا، از علی خان چخماق برآمد:

— می خواستند بدنامات کنند، سردار!

بوژدنی تا از همبندش وانماند، بی درنگ به صدا درآمد:

— خودت که دشمنهایت را بهتر از ما می شناسی، خان! همان ها که جلو پایت

بخته خون می کنند، همان ها که هم نشینی ات را چماق می کنند و به سر رعیت مردم

می کوبند. همان ها که من جرأت نمی کنم اسمشان را ببرم. دشمنهایت، گل محمد!

گل محمد گفت که شانه هایشان را باز کنند. قباد و غلام الله جان، ریسمان را

گشودند. علی خان چخماق ایستاده نماند و بر خاک فرش شد و پنداری که غش کرد.

اما بوژدنی خود را نگاه داشت و نابهنگام پیش پای گل محمد زانو زد و پیشانی بر

خاک مالید و گریه کرد. گل محمد ساق پاها را از دستان بوژدنی آزاد ساخت، واپس

کشید و گفت که برخیزانندش. خان محمد، خسته و تنگ حوصله و پرغیظ، بیخ یقه

بوژدنی را به چنگ گرفت و به یک ضرب زانو در گرده مرد، او را برخیزانید و راست

ایستاند و گفت:

— به سگ می ماند، پدرسگ!

گل محمد گفت:

— چشمهایش را ببندید؛ آدم بشو نیست!

— چه می خواهی به روزم بیاوری، خان؟!

— می خواهم بکشم، سگ حرامزاده! بزدل بی غیرت!

— من که گفتم، خان. من که همه چیز را گفتم. من که گفتم می خواهند بدنامات

کنند! من که گفتم می خواستند این جور وانمود کنند که تو رعیتها را لخت می کنی! من

که گفتم... فقط هم منحصر به من نمی شود این کار. در تمام بلوک، در تمام ولایت... در

همه جا، هر چه از این دله دزدی ها می شود دارند به نام شماها تمام می کنند. من که...

خان محمد شال پشمی بوژدنی را که به دور گردنش پایین افتاده بود، بی التفات

به جزع وی، روی چشمهایش بالا کشانید و آن را پشت سرش گره زد و گفت:

— بگذار همین جور زنده زنده خاکش کنم، دیوث را!

گل محمد گفت:

— یک گلوله حرامش می‌کنیم، به جهنم! چشمهای آن یکی را هم ببند!  
 خان محمد علی خان چخماق را برخیزانید، روی پاهای لرزانش نگاه داشت و  
 دستمال را که روی چشمهایش می‌بست، گفت:

— این یکی که پیش پیش حرام شده! شاید هم خشتکش را هم پر ریق کرده باشد  
 خیر پدرش!... سر پاهایت بایست دیگر، جاکش!  
 علی خان چخماق به زحمت خود را سر پاها نگاه داشت و با صدایی که آشکارا  
 می‌لرزید، گفت:

— من را مکش، سردار! من هفت سر عایله دارم. من را بگذار غلامات باشم. من  
 ناعلاج از این کار... خان. بگذار تا آخر عمرم رکابت را نگاه دارم، سردار!  
 گل محمد، بی‌التفات به تضرع علی خان چخماق، گفت:

— بچسبانیدشان بیخ دیوار!  
 چهار مرد پا پیش گذاشتند. دو نفر به یک نفر، دزدها را به طرف دیوار بردند.  
 گل محمد گفت:

— پیشانی به دیوار!

خان محمد فریاد زد:

— خلوت کنید! کنار دیوار را خلوت کنید!

عبدوس در میان شانه‌های جمعیت، از کنار دیوار پس خزید و مردها سینه و  
 پیشانی دزدها را به دیوار چسبانیدند و خان محمد به اشاره برادر به جمعیت برگشت و  
 در دم کاظم شل با چند کوزه شکسته و پیت پاره باز آمد و خان محمد کوزه‌ها را از او  
 گرفت و بالای سر دزدها، روی لبه دیوار به قطار چید و خود از دیوار به کنار رفت و  
 گل محمد دست به ماوژر برد، نشانه گرفت و شلیک کرد. صدای سفال و حلب درهم  
 پیچید، پیت خالی به هوا رفت، کوزه‌ها بر سر و شانه دزدها تخیل شدند و دو مرد،  
 تاب از دست داده، بیخ دیوار بر خاک افتادند.

شلیک خنده. خنده در خنده. صدای فقهه بیگ محمد در بالای بام. روی خنده  
 جمعیت به آسمان بود. چخماق و بوژدنی، گمان که تازه دریافته بودند که هنوز  
 نمرده‌اند، سر و شانه را بر ستون دستها بالا آوردند و شکسته صدا، استغاثه کردند:

— سردار، صدمبارگه خوردم. از خون ما بگذر، سردار!

گل محمد گامی به پیش برداشت و گفت:

— تو بوژدنی! اسمهاشان را بگو! یک به یک!

بوژدنی التماس کرد:

— عرض می‌کنم، خان؛ عرض می‌کنم.

— همین جا!

— همین جا، خان.

— همین حالا!

— همین حالا، خان!

گل محمد گفت که چشمهاشان را بگشایند. گشودند.

گل محمد گفت:

— روی بلندی بایستائیدشان!

بلندی‌ای دست‌به‌نقدتر از همان خر نبود. کاظم‌شل، در میان شوخی و خوش - طبعی، خر را بیخ دیوار راند و چخماق و بوژدنی واداشته شدند که بر خر سوار شوند و روی پاها بایستند. بیش از شرم، تعادل دو مرد را ترس بر هم می‌زد و همین ناچارشان می‌کرد چاره‌ای در حفظ تعادل خود بیندیشند، تا بدان جا که علی‌خان چخماق ناگزیر از آن شد که در میان خنده‌ا‌هالی دست به لبه دیوار گیر بدهد تا از پشت برهنه خر بر خاک فرو نلغزد. اما بوژدنی توانسته بود پاهای برهنه‌اش را بیخ گردن و روی ازه پشت حیوان، افقی بگذارد و جای پاهای خود را محکم کند و بی شرم از خنده و تمسخر جمعیت، با چهره برافروخته و ریشهای تَنک و سیخ‌سیخ، لب به دندان بجود و بکوشد تا آنچه را می‌بایست بگوید در ذهن خود فراهم آورد و سبک سنگین کند.

خان محمد که می‌نمود دم‌به‌دم بی‌تاب‌تر می‌شود، در حالی که در بر کشیدن

گردن، سیبک تیز زیر گلویش بیشتر برجسته و نمایان می‌شد، نعره زد:

— به حرف بیا دیگر، سگ‌پدر! نمی‌خواهی که دُر و گوهر بیفشانی!

گل محمد که میان نیمدايره جمعیت ایستاده بود، بار دیگر گفت:

— حرف بزن، بوژدنی! کی تو را واداشت سر راه بگیري؟!!

بوژدنی به جواب، گفت:



— اولش احتیاج، خان. بعدش... بعدش هم که سر راه گرفتم، بعضی ها پیشم کردند. یعنی چطور بگویم؟ آنها رغبتم را به این کار زیاد کردند.

— چطور؟ چه جوری؟ فقط با حرف و سخن؟!

— نه! بیشتر... بیشتر با اینکه جنس های دزدی را از روی دست من ورمی داشتند؛ می خریدند. زیاد هم نرخ را پایین نمی گرفتند.  
گل محمد گفت:

— بلندتر! برای همه بگو، فهمیدی! حالا... بگو؛ چرا ضعیف کشی می کردی؟ چرا فقط فقیر بیچاره ها را لخت می کردی؟ در این دوره ای که زده ای به راه و گردنه، حتی یک نفر را که دستش به دهنش می رسد، لخت نکرده ای! انبار یکی از دولتمندها را خالی نکرده ای! یک بار هم به یک گله اربابی یورش نبرده ای. اما بزغاله یک چوپان، گوساله یک رعیت، دو من قند یک رعیت، رخت عروس یک رعیت، یک جفت پاپوش از یک مسافر، و چهار من غوزه از خانه یک رعیت... این جور کارها، این جور گدا - دزدی ها، این جور بی ناخنی ها... اینها... این کارها... حالا برای مردم بگو برای چی؟ چرا؟ چرا نصف شب در خانه یک مالک را نزدی و از او باج نگرفتی؟ چرا فقط رعیت مردم را می چزاندی؟!

بوژدنی بار دیگر لب و سبیل تنک خود را جوید، بیمناک و دودل گفت:

— می خواهی راستش را بگویم، خان؟

گل محمد ناگهان برآشفته و دسته ماوزرش را به خشم بر تیغه قلم پای مرد کوبید که او از بالای خر به زیر افتاد، پایش را با دو دست چسبید و چهره اش درهم شد، بی آنکه به بروز کمترین صدایی جرأت بیاید. گل محمد تخت پاپوش بر گردن بوژدنی کوبید و پرنفرت، نعره زد:

— پس چی می خواهم؟ می خواهم که دروغ بگویی؟! ها؟! تا حالا خیال

می کردی که این را می خواهم؟! ها؟!

— نه، خان؛ نه! صد بار...

— ورخیز!

بوژدنی برخاست و به دشواری خود را بر یک پا نگاه داشت و در حالی که دستها را سپر صورت کرده بود، خوارتر از پیش گفت:

— می‌گویم، خان. راستش را می‌گویم. همه‌اش را... چشم... به چشم، خان!  
 خان محمد که دیگر انگار خود را از خشم می‌جوید، غافلگیر گلوی بوژدنی را  
 میان دستهای درازش گرفت و در بر خاک غلتانیدن مرد، جویده‌جویده و پردشنام، نعره  
 زد:

— شوبازی راه انداخته‌ای، دیوژ! خفیات می‌کنم همین جا...

گل محمد برادر را وابداشت و بوژدنی را گفت:

— ورخیز و جواب بده، مرد!

بوژدنی خاک از رخت تکاند و گفت:

— می‌ترسم. به قرآن خدا، می‌ترسم!

— از کی می‌ترسی؟

— از همان‌ها!

— همان‌ها کی هستند؟

— همان‌ها که مال از من می‌خرند.

— همان‌ها که تو را طرف رعیتها کیش داده‌اند؟

— بله، خان؛ همان‌ها! همان‌ها. امان ندارم، خان. امانم نخوا دادند. من را سر به

نیست می‌کنند. به من رحم کن. من می‌ترسم. من از آنها می‌ترسم. به خدا و رسول  
 می‌ترسم.

در میان حق‌هق گریه بوژدنی که چشم و روی را به دستها پوشانیده بود؛ و در  
 سکوتی که افتاد؛ علی‌خان چخماق که همچنان بر بالای پشت خراستاده و هر دو  
 دست را به لب دیوار گیر داده بود، بانگ زد:

— من می‌گویم، سردار! من می‌گویم. آنها می‌خواستند که ما مردم را عاصی کنیم

از دست گل محمد. که ما آنها را عاصی کنیم و وانمود کنیم که ما همان گل محمد  
 هستیم و داریم رعیت جماعت را به تنگ می‌آوریم. آنها برای ما خط و نشان کشیده  
 بودند که ناخنهای مان را می‌کشند اگر دست به مال دلاها دراز کنیم. فقط رعیتها؛ فقط  
 رعیتها. بدنامی، سردار. آنها کارشان نقشه داشت، ما هم مجبور بودیم، خان.  
 مجبوری. همین حالا هم من دیگر تأمین ندارم. نه تأمین جان دارم و نه... من... من  
 عین حقیقت را گفتم، عین حقیقت همین بود به خدا و به رسول قسم. آی... مردم، من

عین حقیقت را گفتم. حالا هم تأمین خودم و زن و بچه‌هایم را از گل محمد سردار می‌خواهم. من از امروز دیگر از رکاب گل محمد، دور نمی‌شوم. سرم را هم اگر بدهم، دیگر نمی‌روم. من تأمین می‌خواهم. مرگ یا امان!

چخماق خود را از پشت برهنه چارپا پایین انداخت و پیش دوید و بال چوخی گل محمد را به هر دو دست چسبید:

— من دیگر نمی‌روم. من دیگر از خدمتت جای دیگر نمی‌روم، سردار! من باید جبران ناجوانمردی‌هایم را بکنم. آنها، داراها دوست تو نیستند، سردار. دوست من هم نیستند. آنها از هر کسی، از هر چیزی می‌خواهند یک قاطر درست کنند و سوارش بشوند. از ما یک جور، از دیگران یک جور دیگر. آن دولتمندهایی که خودشان را به گل محمد سردار می‌چسبانند برای اینست که بتوانند زهر چشم بیشتری از رعیت بی‌بضاعت بگیرند.

گل محمد دست به زیر بازوی چخماق برده و او را برخیزانیده بود، اما علی خان چخماق همچنان به بروز آنچه درونش را سرریز کرده بود، ادامه می‌داد:

— آنها جوانمردی سرشان نمی‌شود. هزار رو دارند و هزار رنگ می‌زنند. پیش روی تو دم می‌جنبانند، اما پشت سرت چاقو دسته می‌کنند برایت. پاپوش می‌دوزند برایت. من را به خاک سیاه نشانده‌اند. ببینید! ببینید به چه کارهایی که وادارم نکرده‌اند. ببینید به چه روز سیاهی که نشانده‌اند. من برای خودم در کوهپایه یک تخته موزار داشتم. اما حالا... حالا روزگارم را ببینید. موزارم را با هزار حيله از دستم گرفتند، به خاک سیاهم نشانده‌اند و بعدش هم... بعدش هم...

خان محمد، بی‌آرام و تنگ حوصله، از پشت سر چنگ در شانه چخماق زد، او را تکانید و گفت:

— کی این وردها را به گوش شماها می‌خواند، کی؟! این را بگو! کی؟!  
علی چخماق، سر و پوز را چون اسبی به بالا گرفت و چشمها بسته؛ با خشم بانگ زد:

— نجف سنگردی! دست و زبان‌شان اوست؛ اما این کارها فقط زیر سر او تنها نیست! این کارها فقط منحصر به ما هم نیست. اوباش را جمع می‌کنند و وامی دارندشان که به اسم گل محمد هر کاری که دلشان می‌خواهد بکنند. کم کم یک

دسته‌ای هم درست شده‌اند که شبها می‌روند بالاسر ناموس مردم. خیلی زن‌ها را بی‌صورت کرده‌اند؛ همه‌اش به نام گل محمد‌ها!

گل محمد دیگر هیچ نگفت. روی برگردانید و در عبور از میان جمعیت، به خان محمد گفت:

— بوژدنی را ببندید به دم اسب و یکی دو میدان بدوانید، این یکی را هم بیاورید خانه و سیرش کنید. به همه آنها که دزدده‌اند بگو غروب آفتاب دم میدان باشند. کارشان داریم. همه بشنوند!

در کوچه، باز هم دو مرد با گل محمد بودند. یکی ستار پینه‌دوز و آن دیگری همان مرد بود که عبدوس نمی‌توانستش به جای آورد. گل محمد کمی لنگ می‌زد و در نگاه عبدوس، با آن بال چوخوا و زلف برکلاه که در باد کشیده می‌شد، رفتنش بنواخت و خوش‌آهنگ می‌نمود. او به هنجار گام برمی‌داشت و دو مرد، گام با او هم‌نواخت می‌کردند.

عبدوس نگاه در پی پسر بلقیس، تن از میان جمعیت به کنار کشید و ماند. گل محمد می‌رفت و خان محمد مانده بود به بریدن کارها، در میانه میدان. عبدوس به آن دید که خود به خان محمد نزدیک بشود، اما اکنون خان محمد به کار انجام فرمان برادر بود و در میان همه‌ام آمیخته به شوخی و خوش‌طبعی جوانسالان، بالا سر بوژدنی ایستاده بود تا حلقه طناب به زیر کتف‌های مرد محکم بشود.

اسب را غلام‌علی الله‌جان سوار شده و نگاه به پس داشت تا کارگره زدن طناب به پسین زین اسب پایان بگیرد. کار که پایان گرفت، خان محمد دست به کپل اسب کوبید و حیوان در هیاهوی جمعیت به جولان درآمد. غلام الله‌جان، آبگیر میدان را یک دور تاخت زد و در شور قیل و قال جماعت که از پیش سینه اسب تن پس می‌کشیدند، بوژدنی را به دنبال کشید و به شیب راسته کوچه‌ای که سر در میدان می‌گذاشت، عنان راست کرد و رکاب زد و بوژدنی، به سان بآل باشه‌ای در پی پاهای اسب کشاله‌خوران کشیده شد و در غبار خاک و صدای سم اسب و قیل و قال جماعت، از چشم و نگاه گم شد.

خان محمد اسب خود را تا طغرل تفنگچی بر آن سوار شود، به او سپرد و گفت: — مگذار بکشده‌ش.

طغرل سر در قریوس زین، رد به رد غبار کشاله تاخت گرفت و خان محمد غنان اسب بیگ را که از دست کاظم می‌ستانند، به او گفت که بر بام شود، جار بزند و دزدان را به میدان بخواند در هنگام غروب آفتاب، به حکم گل محمد سردار. کاظم پی فرمان، راه رخنه بام در پیش گرفت و خان محمد کوچه بر میان جماعت گشود و در پراه شدن، علی خان چخماق را که بیخ دیوار، نقش دیوار مانده بود، گفت:

— ورخیز راه بیفت بیا دنبال من!

مردم راه به چخماق دادند:

— عمرت هنوز به دنیا بود، برو!

— اقبال خواند، برو!

— بدطینت نباید باشد، چخماق. هر که نان باطن خود را می‌خورد.

— بعضی هم چوب باطن خود را می‌خورند، دایی کلاغ!

علی چخماق لنگان و خسته پشت سر خان محمد براه افتاد و رفت تا از میان مردم، سوی کوچه گذر کند. جمعیت، پنداری دلوپس آنچه بر سر بوژدنی خواهد آمد، به گوی و واگوی دسته‌دسته شدند. برخی لب آبیگر و جمعی روان سوی بیرون قلعه و تک و توکی به راه، سوی خانه‌های خود از هر طرف، که بانگ کاظم لنگ را باد در میدان بگسترانید:

— به حکم سردار، غروب آفتاب، همه دزددها بیایند به میدان، کنار آبیگر! به

حکم سردار...

## بند دوم

عبدوس بر جای مانده بود؛ یگه و بیگانه. هر که به سویی شده بود، مگر او که همچنان بر لب آبگیر ایستاده بود، چوبی به دست و توبره پاره‌ای بر پشت. چوپانی بی‌رمة، بر کنار آبگاه. بس آب و باد. باد هم بدان نواخت که آغاز کرده بود می‌وزید و چین بر رویه آبگیر می‌لغزید. میدان خالی صداهای پیشین خود را در گوشهای مرد چوپان برمی‌تابانید. دیگر به میدان کسی نمانده بود. مردم به باد پشت کرده و روی در خانه‌ها نهاده بودند. برخی از ایشان، جوانان شاید، راه به بیرون قلعه کشیده بودند چشم‌انتظار عاقبت کار غلام الله‌جان و بوژدنی دزد. هر چه و به هر روی، کس در میدان نمانده بود؛ مگر عبدوس، خالوی گل محمد سردار.

طبعی چنان که عبدوس از آن برخوردار بود، اگر نمی‌بود، بسا که این حس یگه - ماندن و بیگانه بودن می‌توانست در هم بشکندش. چه، بی آنکه عبدوس خود وقوف داشته باشد به حال خود، حس غربت چندان در او نیرو گرفته بود که دل شکسته نمی‌توانست نباشد. دل شکسته به درنگ بر کنار آبگیر و ابداشته‌اش بود؛ هم درنگ بیگانه‌وار بر لب آبگیر و میان میدان خالی، شاید مرد را دل شکسته داشته بود. که در جان درشتخوی‌ترین مردان، کودکی لانه دارد و در عبدوس، اینک همو زبان توقع به گلایه گشوده بود.

کسی از کسان، عبدوس را ندیده بود. عبدوس خود را نشان نداده بود. پس هر کس کار خود انجام داده و راه خود گرفته و رفته بود. عبدوس خاموش و نگرنده مانده بود تا هر چه بگذرد، و گذشته بود. کار پایان گرفته و هر که سوی خویش روان شده و رفته بود. او نیز می‌توانست همراه شده و رفته باشد. بی‌گمان که دیدار وی، برای کسانش سنگین و گران نمی‌بود. اینجا قلعه میدان بود و نه بس قلعه میدان که هر دیه بلوک به زیر نگین گل محمد سردار می‌نمود. و گل محمد سردار کسی به غیر پسر

بلقیس نبود و بلقیس، خواهر عبدوس بود. پس عبدوس از چه چنین نابهنگام در گره غربت خود گرفتار آمده بود؟ گرفتار در گره احساسی ظریف و کودکانه، پس شکننده. احساسی آزارنده و ... شگفتا - خوشایند. احساسی به رضایت، در متن دردمندی و قهر. احساسی رضامندانه از باور اینکه به تنهایی، بی هیچ یاور و کس، بر همه پنهان و پنهانست زندگانی و زمین ایستاده‌ای. حسی نشان خدایی، در خلوت پرشکوه و سهمگین زمین. بیم و باد، بر تو وزان است.

— ها برادر، حیران مانده‌ای! غریبی؟!

بی‌بی بود. عبدوس نگاهش کرد. زنی فرسوده، اما به غایت سمج؛ با چهره‌ای پرچین و نگاهی روشن و شانه‌هایی اندک به پیش خمیده و انگشتانی گره‌گره در هر بند.

— برای چی مات مانده‌ای، برادر؟ گذری هستی؟ جا می‌خواهی؟ شب را لابد ماندنی اینجا هستی؟ غریب کدام ولایتی؟

عبدوس به خود آمد، نگاه از بی‌بی برگرفت و گفت:

— چندان هم نباید غریب باشم، خواهر. جایی باید داشته باشم!

— چرا به سرای سردار نمی‌روی؟ به روی سفرهٔ پسر من؟ از وقتی که گل محمد سردار اینجا سکنا گرفته، هر غریبی مهمان سفرهٔ اوست. هر که از هر کجا بیاید و به هر کجا برود، شب به سرای سردار منزل می‌کند. پس تو چرا مضطر مانده‌ای؟!

عبدوس گفت:

— حقیقت اینکه... راه سرای سردار نمی‌دانم!

— راه سرای سردار هم دانستن می‌خواهد؟ از خشت دیوار بپرس، نشانت می‌دهد. همپای خود سردار می‌رفتی!

— دیدم که می‌رفت، اما ور غضب بود. پنداشتم دماغ مهمان ندارد.

— خود دیدی که از چه ور غضب بود. نبود و ندیدی؟

— چرا، بوم و دیدم.

— شنیدی هم؟

— شنیدم و شاهد بودم. کار روزگار همین است دیگر!

بی‌بی براه افتاده بود و عبدوس را به همراه می‌برد و با خود و با وی می‌گفت:

— چشم انصاف حق می دهد به کار و کردار پسر من. باید هم ور غضب باشد. گل محمد آینه است، آینه را می خواهند با گِل خاکستر خراش بیندازند و خرابش کنند. دل کور دارند. غافل از اینکه خاکستر، صیقل می دهد آینه را. بدنامی و ننگ به خودشان می ماند، روسیاهی به زغال می ماند. این را لابد شنیده‌ای که چاه کن همیشه به ته چاه است؛ این را که لابد شنیده‌ای؟... غضب سردار از دورو - دورنگی هاست. این چه دخلی به سفره و سرای سردار دارد؟ این چه دخلی به گذری و مهمان سردار دارد؟ اگر چشمهایش را هم - چشم به تخت گیوه اش - از دست داده باشد؛ هزار بار زبانم لال، باز هم روبه روی مهمان چین به پیشانی نمی اندازد. از این طرف بیا؛ پیداست که راه درازی آمده‌ای؛ خسته و کوفته‌ای. فضولی نباشد، می خواهم بیرسم از کدام طرفها می آیی؟

— از شهر؛ از خود شهر.

— از شهر سبزوار، از شهر نیشابور، یا از شهر تربت؟

— از شهر سبزوار می آیم.

— به خیر و به سلامت. آن طرفها... پسر من نمی دانم در کدام ولایت دارد دوره اجباری اش را تمام می کند. نمی دانم، برادر جان. خدا همه جوانها را بن سالم به خانمان شان برگرداند و گل محمد را هم از ما نگیرد. او فرزند همه مادرهاست، خدا پایدارش داشته باشد. بیرقش بلند باشد همیشه، ان شاء الله. ان شاء الله...

با آب جوی و در باد کوچه می رفتند و بی بی بی مجال آنکه بادی بر میانه گفتگو بگذرد، سخن می گفت و شوق زن به گفتن و گفتن، عبدوس را به رغبت گوش فرادادن وامی داشت. هم از این رو عبدوس دریافت از کجا، چگونه و کی به در سرای رسیده است؛ مگر آن دم که «بادی» گل محمد را دید پناه دیواره ای کوتاه، زانو در قید عگال، ایستاده روی سه پا و گردن می تاباند.

— اینجا سرای سردار است، برادر جان.

در نیمه باز بود. بی بی پا به هشتی گذاشت و خودی وار به حیاط درون شد و عبدوس را به همراه برد.

بر سکوهای هشتی و کنار دیوار حیاط، چندی مردم نشسته و ایستاده، به نظر که انتظار می کشیدند. علی خان چخماق، دم در انبار، در حلقه چند مرد تفنگچی به خورد



و گفت سرگرم بود. آنچه اما عبدوس را به خود وابداشت، قره‌آت بود؛ برهنه ایستاده به نزدیک درخت توت. عبدوس بی اراده پای سست کرد و نگاه در قره ماند. بالا بلند و با سینه‌ای فراخ و کپل‌های درشت و ساقهای باریک، گوشهای کوچک و یالهای بلند و چشمانی به هوشیاری چشمان آدمی. هم بدان سیاق، زیبا و تیز. دیگر نه آن کره چموش و بی قرار، که اسبی چابک می نمود قره‌آت. بازتاب گذر روز و شب و ماه و سال.

— بیا ببین کی آمده، مارال!؟

گل محمد چو خا بر دوش از در به ایوان در آمده بود و عبدوس در گذر تند نگاه، ستار را توانست پشت شانه گل محمد ببیند کنار درِ اطاق، برقی در چشمها و لبخندی بر لب‌ها. گل محمد از ایوان فرود آمد و یکسر قدم سوی عبدوس کشید به شوق، و عبدوس هم بدان کشش سوی گل محمد کشانیده شد و کنار خویر پنجه در پنجه بغل در بغل شدند به دیدار و نوازش گونه بر گونه. چو خای فرو افتاده از دوش گل محمد را بی بی برداشت و بره آهوانی را که دور زانوان سردار به چرخ در آمده بودند، به میان خویر راند.

— چراغ دلم را روشن کردی، خالو عبدوس. دلم کم کمک بی تاب دیدنت می شد.

بیا بالا. بفرما!

دست عبدوس اکنون در دستهای ستار بود، ایستاده به لب ایوان:

— خیلی خوش آمدی، دایی عبدوس! حقاً که دلم برایت تنگ شده بود.

تندرست که هستی ان شاء الله!

بازوی عبدوس را گل محمد گرفته بود و انگشتان چپ‌اش در چنگ ستار پنجه شده بود و عبدوس می رفت تا میان شانه‌های دو مرد، از روی دو زینه کوتاه ایوان قدم بالا بگذارد. بی بی چو خای گل محمد را به او سپرد. گل محمد چو خا را بر شانه انداخت و دست بر شانه بی بی فشرد و شیرین گفت:

— خوش خبر باشی همیشه، مادر. خوش خبر!... بیا، بیا خالو ببرمت پیش مارال.

دخترت شرموست، چکارش کنیم!... تو هم میرخان را یکه مگذار، ستار. اول من دایی را ببرم بالا، تا بعد...

گل محمد همچنان که بازوی عبدوس را به دست داشت، او را از ایوان گذرانید و

سوی پله‌های بالاخانه برد:

— چوب و توبره‌ات را بگذار پایین، همین جا. آهای... پسر، بیا این چوب و توبره را ببر بگذار یک کناری.

— آمدم، سردار!

کاظم به طرف چوب و توبره شلید و گل محمد و عبدوس به راه پله‌های بالاخانه پیچیدند:

— پسرم راکه تو ندیده‌ای، خالو؛ دیده‌ای؟ مانده بودیم من و مارال که تو بیایی و نامش کنی، خالو!

ستار همچنان بر در اطاق نشیمن به زیر سقف ایوان مانده بود به رفتار پرشوق گل محمد که بس کودکانه و ساده می‌نمود و شگفت اینکه احساس می‌کرد این شادمانی ساده و غریب را به زیر پوست خود نیز حس می‌کند. عبدوس و گل محمد به پاگرد دم در بالاخانه رسیدند و پیش از آنکه با هیاهوی مشتاق گل محمد، درون شوند به اطاق، ستار ملتفت بی‌بی شد که نزدیک ستون ایوان، دل به شک ایستاده است و این دست آن دست می‌کند. ستار سوی او پیش رفت و بی‌بی، نگاه سوی مردمی که به قطار بیخ دیوار ایستاده و یا نشسته بودند، ستار را گفت:

— اینجا که شکوه و شکایت دارند، خیلی وقت است که معطلند. تو خودت یک جووری به سردار حالی کن. این جور خوب نیست که خلاق مثل در دیوانخانه، چشم انتظار بمانند.

— ها بله مادر، ملتفتش می‌کنم! براشان یک دوز چای ببر تا سردار بیاید پایین. نان و ناشتاشان را که داده‌ای؟

بی‌بی درگذر از نزدیک سردار، به کنایه جواب گفت:

— دمدمای غروب باید باشد، مادر جان. باد نمی‌گذارد خورشید رو نمای کند. کی

بوده وقت نان و ناشتا. کم‌کم باید به فکر شامشان بود!

ستار با خود و به ناشیگری خود پوزخند زد و بی‌بی سوی مردمی که به دادخواهی، از دور و نزدیک راه سرای گل محمد سردار را در پیش گرفته و به قلعه - میدان آمده بودند، رفت تا به گمان خود سبب دیرشد کار را برای ایشان توضیح بدهد. هر چند بی‌بی بهتر از دیگران می‌دانست که گردآمدن دادخواهان به سرای سردار، به

یک روز و دو روز منحصر نبوده و نیست؛ از آنکه مردم حل جزیی ترین اختلافات خود را هم به در خانه گل محمد روی می آوردند و کلید حل مشکل خود را در دستهای گل محمد می جستند. بگیر از دعوای زناشویی تا برخوردهای قومی و ستیز و کشمکش های ملکی، بر سر زمین و باغ و آب و کلاته و گوسفند. که گل محمد در داوری، شیوه ای هم به سیاق سرشت خود داشت؛ بی پیرایه و برهنه و یکرویه، اگر چه اندکی هم - گاه - خشن. و شیوه و طریقه ای چنین، پسند دل مردم بود. چرا که کار به درازا نمی کشید و هم به یک بار، یکرویه و یکسویه می شد. و دادخواهان، بیشتر آن کسان بودند که نومید از دیوانی و مالک، ناباور به ایشان، رو سوی سرای سردار می آمدند به قلعه میدان.

در این امید که مردم به گل محمد بسته بودند، در این روی آوری مردم به در خانه گل محمد، ستار امید بسته بود و بدان امید داشت و بی پروا می اندیشید و بدین باور داشت که اگر شگرد و شیوه بی پیرایه و گاه خشن گل محمد پسند دل مردم افتاده است، از آن روست که سردار کلمیشی هنوز نه مالک زمین و رعیت شده است و نه صاحب گله و کلاته و چوپان. که به گمان ستار، هرگاه چنان می شد، نه بس در داوری خود که در کردار روزانه اش نیز سوی دیگر می گرفت؛ سوی خود. آنچه اکنون گل محمد بود، سردار بی قلاع و بی کاروان بود و خان بی رمه بود و مالک بی رعیت بود، این بود که با رعیت بود. قدرت بود، اما نه با بنه ملک و داشته. قدرت به ضد قدرت بود. پس پسند دل مردم بود، از آنکه مردم خوی به قدرت دارند. حبیب بود و عزیز بود، از آنکه قدرت ضد قدرت بود. خوی به قدرت و دل سپاری به قدرت و باور داشت اینکه قدرتی از آن تو است، باور به اینکه قدرتی همسرشت تو از تو زاییده شده است و از تو بالیده است، مردم را سوی گل محمد می کشانید؛ مردم را سوی خود می کشانید. در ستایش گل محمد، مردم خود را می ستودند. در عشق به گل محمد، مردم عشق به خود را می جستند. در باور گل محمد، مردم خود را باور می داشتند. حال آنکه در ستایش قدرت غیر، مردم تضمین کمترین بودن خود را می طلبیدند؛ و در وانمود حُب خود، بغض خود را پوشیده می داشتند؛ و در باور قدرت، باور به خود را پوشیده می داشتند. پس قدرت ستوده می شد از سوی مردم، وجهی به بغض و وجهی به حُب. که قدرت ضمانت زندگی بود و علامت مرگ. و اینجا، در منظر و نمود

گل محمد سردار، مردم قدرت را به عشق و به عزّت می ستودند.

آنچه در باور ستار، گل محمد سردار را در پرتگاه ایستانیده بود، همانا غیرت و ناهمخوانی قدرت بود. غیرت و ناهمخوانی قدرت گل محمد با قدرت عام، با قدرت معمول. گره. جنگ با گل محمد اینک به گمان ستار، دو سوی می داشت. یک اینکه قدرت سردار، باید که با قدرت معمول دمساز و همخوان شود؛ دیگر اینکه قدرت ناهمخوان گل محمد درهم باید بشکند. از آنکه در یک اقلیم، دو سر برکشیده نتوانند بود، مگر به ستیز.

پس راه از کدام ورطه می گذشت، بدین سیاق که می گذشت؟

ستار در این باد که برخاسته و خود در خیزش آن بی دستی نبوده بود، نگران چند و چون آن، می رفت تا بر خود بلرزد. چه پیش خواهد آمد و چه خواهد شد؟ مردی از مردم، برکشیده شده بود و می رفت تا در ژرفای باور ایشان بنشیند. نه که بنشیند؛ نشسته بود. نشسته و جای گرفته. و این مرد، بر ستیغ ایستاده بود و بر هر دست وی، ورطه‌ای از هول؛ هم پیش پای او بیراهه‌ای نه کم از ورطه‌های هول. باد از هر سوی چه بیداد می کند در وزش بی امان خود بر این گره باد بر ستیغ. بال چو خای سردار، در باد می رود.

— از تو شرم دارد دخترت، خالو عبدوس. راستش اینکه گمان می کند تقصیر کرده! از بابت من و خودش. اما این را هم می داند که، چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است! هه... تو که هنوز اینجا ایستاده‌ای، ستارخان! در چه خیالی؟!

ستار به گل محمد وانگریست که لنگشی در پای راست، دوشادوش عبدوس قدم از آخرین پله بالاخانه بر زمین می گذاشت:

— می دانم که بعد از گریز ما، آزارت داده بودند خالو عبدوس. این را ستار برایم نقل کرده. حالا خودت برایمان تعریف کن از کون سوزی جناب غزنه!

لب خویر و پای سکوی ایوان، بار دیگر عبدوس نگاه در قره‌آت پای سست کرده بود. گل محمد، همدوش دایی خود ایستاد و گفت:

— اصلش را بخواهی، این اسب را من از تو دارم، دایی!

لبخندی بر چهره، خشک چینی بر خاک بایر، عبدوس گفت:

— هر اسبی فراخور مردی است که بر او سوار می شود، و هر مردی لایق اسبی

است که از او رکاب می‌گیرد. حلال! عاقبت قره‌آت می‌باید سوار خودش را می‌یافت. او دانست که به کی رکاب بدهد. حلال! گل محمد گفت:

— نه امان گفתי روی پسرمان چی نام بگذاریم؟!

عبدوس قدم به ایوان کشید و گفت:

— پسر هوشیاری ست. خدا برایمان نگاهش دارد. نامی برایش یافت خوا شد. خوشنام و خوش اقبال باشد.

ستار شانه‌داده به ستون، عملاً در میان و همدم بود. عبدوس در او نگریست، لبخند زد و گفت:

— سر راهم به کاروانسرای حاج نورالله بودم. با پیرخالو یک پیاله چای خوردم و او ماجرای گریز را واگوی کرد. همه‌اش را زیر سر تو می‌داند!

ستار سر فرو انداخت و عبدوس، خوش طبع و شوخ ادامه داد:

— به خونت تشنه است؛ مگر به گیرش نیفتی!

صدای خنده گل محمد در باد پیچید و همصدا، عبدوس و ستار به خنده آمدند. — بی‌بی، بی‌بی! آوردشان!

گل محمد خود تیزتر از ستار و عبدوس دریافت که دادخواهان را بی‌بی به دنبال خود قطار کرده و به سوی او می‌آورد. پس گل محمد در حالی که پیشواز می‌رفت، ستار را گفت:

— میرخان را تنه‌ایش مگذارید! خالو عبدوس را ببر آنجا، ستار. یک پیاله چای بخورید تا من ببینم چه می‌کنم برایشان.

میرخان هنگام ظهر به دیدار گل محمد آمده بود و ستار هنوز نتوانسته بود دریابد که او به چه نیاز روی به سرای گل محمد آورده است. ستار عبدوس را به اطاق نشیمن برد، دو مرد را با یکدیگر آشنایی داد و خود از در بیرون آمد و کنار ستون ایوان به نظاره دیوانی گل محمد ایستاد. گل محمد اکنون لب ایوان نشسته و دادخواهان، از مرد و زن و کودک، در برابرش نشسته و جا به جا ایستاده بودند. پیشاپیش جمع و پیش پای گل محمد، زنی بر زمین نشسته و طفلی به سال، بیش از پسر مارال را میان زنان نگاه داشته بود و زبان با شکایت داشت:

— زیر سرش بلند شده، سردار؛ زیر سرش بلند شده. دختر من دیگر برایش کهنه شده. ورمی گویند زنکه دامادم را جادو کرده؛ جوری که پنداری سرور گردانده باشد. دخترکم به دق آمده، سردار. شده دوک نخریسی. دخترکم هنوز پا به بیست نگذاشته، اما رنگ و رُخش را ببینی می‌نماید که پیر شده. رنگش شده کاه زرد. چشمهایش خانه کرده، سردار. پیش چشم دخترم، مردکه با آن زن چغ چغ می‌کند. پیش چشمهای دخترم آنها با هم می‌زنند و می‌خورند و در کارند. کم غصه نیست این برای ما، سردار. آخر آن زن هم از خویش و قومهای خودمان است، مال و حشم میان هم داریم. گوسفندهای مان سرشان یکی ست؛ قاطی هستند. خانه زندگانیان درهم است، محله یکی هستیم. بام تا شام چشم به چشم هم داریم، رویمان به روی همدیگر است. اما عذاب دارد، خان. عذاب دارد، سردار. کار و زندگیمان معطل مانده. دم اگر برآوریم، مرافعه است. خاموش اگر بمانیم، دق است، عذاب است. زندگانیان اگر درهم نبود، شاید می‌شد علاج کرد سردار؛ اما با همدیگریم. با همدیگر قشلاق کرده‌ایم و با همدیگر هم باید بیلاق کنیم. آب‌بها را پیش‌پیش داده‌ایم. نمی‌توانیم که منزل عوض کنیم، نمی‌توانیم که فرد و جدا بشویم. نمی‌توانیم که جا و محله از هم جدا کنیم. آب‌بهای چاه را داده‌ایم؛ دیگر هم که نمی‌توانیم چاه آب گیر بیاوریم. درمانده‌ایم سردار!

زن، ایلپاتی بود. اما به گویش و قواره و آرایه، دیگر می‌نمود با زنان ایللی کلمیشی‌ها آن‌گونه که ستار می‌سنجید. خوش‌آهنگ‌تر سخن می‌گفت، با واژگانی فارسی‌تر که می‌نمود بار از کرانه‌های جنوبی خراسان در بیان دارد. تیرگی پوست چهره و چشمانش نیز، او را جنوبی‌تر می‌نمود؛ مغایر با زنان ایللی شمال خراسان. گل محمد پرسید:

— به کجا یورت دارید و دامادت چی نام دارد؟

زن به جواب گفت:

— محله به «چل‌گزان» است و دامادم اسکندر نام دارد.

گل محمد گفت:

— فردا می‌آیم از آن طرف؛ فردا.

— ناشتا چشم به‌راحت باشیم سردار، یا برای شام؟

## گل محمد گفت:

— وقت و بی وقت. ماندگار نخوا بودم. ناغافل می آیم. دامادت را مگذار خبردار شود. نان و آذوقه اگر همراه نداری برو بگیر از آنجا. بی بی!...

زن برخاست و کودک را بر پشت گرفت و گفت که راه زیاد نیست و روز را به چادرها خواهد برد:

— برکت به خانه و به سفرهات، سردار. سایهات بلند و برقرار. خدا نگهدار، خدا نگهدار.

زن بدر شد از میان جمعیت و گل محمد دید که بی بی، بازوی مردی را به چنگ گرفته است و پیش می آورد. مرد، اگر چه خون بر پیشانی و روی شانه قبایش خشکیده بود، اما به نظر می رسید که ضعف خون رفته را هنوز با خود دارد. از آنکه چهره اش به مانند مهتاب، سفید بود و چشمهایش در ته کاسه ها رمق فرو داده بودند. تا رسیدن مرد، که دشوار قدم برمی داشت، گل محمد روی به کاظم لنگ برگردانید و گفت که پیاله ای قنداب داغ برای او بیاورد. کاظم به چابکی سوی اطاق نشیمن شلید و مرد، پیش پای گل محمد بر زمین نشست و دست ستون تن کرد و تا حال رفته باز یابد، پلکها بر هم نهاد و عمیق نفس کشید. کاظم با پیاله ای قنداب رسید، بی بی پیاله را از او گرفت و خود کنار مرد بر زمین نشست به یاری و گل محمد را گفت:

— از اهالی خرسف است.

مرد لبهای خشکیده را به قنداب تر کرد، پلک از پلک برداشت و زبان به درد و گلایه گشود:

— آب... دو ساعت و نیم آب وقفی، سردار. این دو ساعت و نیم آب وقفی را بیست سال است که من می گیرم و کشت می کنم. در همه این بیست سال، یعنی از زمانی که من یاد می دهم، حاجی خرسفی روی این آب وقفی دست گذاشته بوده. چشمش بوده و این آب. تا اینکه امسال، بالاخره از راه دیگری داخل شده. آمده و آبریزهای زمینهای دیم من را زاله بسته و شیار کرده و داده به سر زمینهای خودش. آبریز هر زمینی، روی همان زمین است. آبریز، بایر است اصلاً. باید بایر باشد. برای اینکه ذق باشد، صاف باشد و باران که می بارد، آب را بگلاند و بیاورد روی دیمسار؛ این را همه عالم می دانند. آبریز دیمسار وقتی شیار بشود و زاله رویش بسته بشود،

دایر می شود. زمینی که دایر شد و شخم خورد، آب باران را به خودش می کشد، دیگر نمی گذارد که آب باران به دیمسار من برسد. سهل است که زاله - پل هم زیرش بسته شده باشد. دیگر... دیگر این، این کار چه معنایی دارد، سردار؟ معنایش این است که یک دستی بیاید و لقمه را از دهان من بدزد. که یک دستی بیاید و خاک بپاشد در چشمه رزق آدم. آخر آب که نباشد، دیمسار به چه دردی می خورد؟ باید وایگذاری دیگر، خان؟ یا اینکه از ناچاری با چهار تا پول سیاه تاختش بزنی. آن هم به خود همان که دست روی آبریزهای زمین گذاشته. چون که دیگری همچو زمین بی آبریزی را از روی دست تو ورنمی دارد! آخر همچو زمینی یک پول سیاه هم نمی ارزد دیگر! حالا... حالا... رفته ام و به دامادش که مباشرش هم هست می گویم چرا همچو کاری ...

مرد شانه هایش به تکان در آمدند و او در حالی که لب به زیر دندان گرفته بود و به دشواری می رفت تا بر موج گریه اش غالب شود؛ جویده جویده و جسته گریخته ادامه داد:

— جلو گاوها را گرفتم، سردار. گاوهای حاجی خرسفی را جلو گرفتم. دیگر به اینجا رسیدیم بود ظلم. خودم را انداختم و بند یوغ را بریدم. اما... اما غافل از اینکه ناجوانمردها از پشت سر خوا زدند. بیل نبود، گمان کنم با دسته میار کوبیدند به شاخ سرم. می بینی خودت، سردار؟ می بینی! رویش خاکستر گذاشته ام و بسته ام. حالا... حالا... اگر ضربه گرفته بود به گیجگاهم، دیگر حالا زیر خاکها بودم؛ سردار.

گل محمد، در سکوت بغضی که گلوی مرد را فرو می بست، پرسید:

— تو و هب هستی؛ اسمت و هب است، نه؟

در چشمهای مرد، برق آشنا درآمیخت با مایه کبود اندوه؛ و اینک ناتوان از چیرگی بر بروز اندوهی که به شوق درهم شده بود؛ گفت:

— سردار... سردار! آدمهایی مثل من را از کجا می شناسی؟ چه جور به یاد می سپاری نام امثال من را؟! چرا... چرا... من و هب هستم؛ غلام سردار.

گل محمد گفت:

— ورخیز برو به مطبخ و یک نان و روغن بخور، ورخیز! بگذار یک کمی رمق به دست و پایت بیاید. تو داری از حال می روی؛ چارپا داری به همراه؟

— ندارم، سردار.



— پای پیاده آمده‌ای با این حال و روزت؟... خیلی خوب، پس شب را همین جا بمان به خانه. صبح فردا قصد همراهت می‌کنم تا بروید پیش حاجی خرسفی. حالا برو به مطبخ کمی روغن بخور. های کاظم، برو چهار پنج سیر روغن زرد بده بخورد و هب. ورخیز، ورخیز!

بی بی در برخاستن و هب، دست به زیر بازوی او گرفت و سوی مطبخ، به کاظم‌اش سپرد. کاظم پیشاپیش خود، و هب را براه انداخت و بی بی به جمع بازگشت نزدیک دخترکی که با دور شدن بی بی، نگاه پر بیم و ناباور خود را همچنان به او دوخته بود و می‌نمود که انگار به بی بی دوخته شده است. گل محمد گذاشت تا بی بی به دخترک نزدیک بشود و چون دخترک چنگ در بال پیراهن بی بی انداخت، گل محمد در بی بی و سپس به دختر نگریست و پرسید:

— تو چی، دخترم؟ تو چکار اینجا داری؟ مادر و پدرت کجایند؟ دختر کیستی تو؟ دخترک نگاه بدزدید و روی در بال پیراهن بی بی پوشانید و گویی دهان خود را پر کرد از کنار بال پیراهن. بی بی دخترک را از جای برخیزانید و در پناه بال خود نگاه داشت و نرم سوی گل محمد کشید، دست بر شانه سردار، خم شد و سر بیخ گوش او برد و دمی در گوش او پیچ کرد؛ چنان که ستار حس کرد موهای کنار صورت گل محمد، آشکارا، چون پر خروس به وقت تهاجم، بر می‌شوند و بر شدند و کاسه‌های چشمانش انگار وا می‌دریدند؛ چندان که گویی بی تاب شد و به خشم از جای کند و نعره زد:

— نه! گه می‌خورد مرده‌کُ قمرساق! من آن دندانهایش را می‌کشم! این دخترک هنوز طفل است؛ این طفل هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد. من دندانهای آن مرده را می‌کشم. زود بگو بیارندش اینجا، بی غیرت را! آهای... کاظم!

کاظم در دم از در مطبخ بیرون لنگید و هم از دور، به پاسخ بانگ داد:

— بله، سردار!

گل محمد گفت:

— بیا برو بابای این بچه را وردار بیارش اینجا ببینم. با خود این دخترک برو!

دخترک بی درنگ دستهایش را به دور کمر بی بی بست و دیگر گریه سر داد:

— نه، بی بی. بی بی جان. من نمی‌روم. مگذار بروم از اینجا. من از این خانه

نمی‌روم. نمی‌روم، خدا جان!

گل محمد در بی‌تابی دخترک دمی خاموشی گرفت و سپس به کاظم که پیش آمده و ایستاده بود نگریست و گفت که خود برود و پدر دختر را همراه بیاورد. کاظم «به چشم» گفت و لنگید طرف چارپای دزدها، بر آن سوار شد و به رد فرمان از خانه بیرون رفت. بی‌بی دستان دخترک را از خود واگشود و او را به ایوان برد و کنار دیوار نشانیدش:

— خوب؛ خوب، خیلی خوب! همین جا نگاهت می‌دارم؛ پیش خودمان. مترس؛ مترس، آرام بگیر. آرام بگیر دیگر!  
گل محمد هم از نزدیک ستار، مردی را با نگاه نشانه رفت و پرسید:  
— ها؟ تو بگو!

مرد چارلب که بسی ریزاندام و ناچار می‌نمود، هم از آغاز چون خارپشتی کز کرده و با کلاه کهنه سوراخ - سوراخ شده‌اش تا ابروهایش را پوشانیده بود و چشم از گل محمد بر نمی‌داشت. ستار، بس گهگاه متوجه می‌شد که مرد، یک بار نگاه از گل محمد به مخاطب او بر می‌گردانید و باز در گل محمد، هم بدان کنجکاوی و سماجت، خیره می‌ماند. اکنون نیز که روی سخن با او بود، به جواب هیچ نگفت. فقط روی زانوهایش پیش خزید، نزدیک به پاهای سردار ماند و طوری که انگار به سجود می‌رود، خم شد و دستهایش را که تا این‌دم انگار زیر بغل‌هایش پنهان کرده بود، آزاد کرد و چلیپاوار چنگ در بال‌های پیراهن برد و تمام رخت‌های تن را - پیراهن و قبایی ژنده - کیسه‌وار از سر بدر آورد و بار دیگر، پشتش را که به ضرب ترکه و تازیانه به هزار خط رقم خورده بود، در منظر نگاه سردار و هر نگاه دیگر قرار داد و هم بدان‌سان که پیشانی گویی بر خاک داشت؛ با صدایی که گویی از دل خاک بر می‌خاست، گفت:  
— ظلم؛ ظلم! خانه‌ی ظلم خراب! خانه‌ی ظلم، خراب!

چه‌جهت سوت بیگ محمد از بام خانه، و سپس صدای گام‌های دوان او به لب بام، نگاه یخ‌زده گل محمد را از پشت و پهلوی کبود، خونین و هزارخط مرد چارلب برگرفت و سوی برادر گردانید. بیگ محمد در حمایل قطار فشنگ خود، برونو به دست‌ها، چندان به لب بام پیش آمده بود که پنجه تخت گیوه‌هایش را می‌شد دید و نیز افروختگی چهره‌اش را که با خمی ملایم در شانه، به پایین پیش آورده و در معرکه

چشم به برادر دوخته بود.

— ها، چه خبر!؟

به جواب برادر، بیگ محمد گفت:

— دو تا سوار می‌بینم؛ دو تا امنیه. دارند می‌رسند به نزدیک قلعه از راه

پاییندست. هم حال از تخت دیو گذشتند.

گل محمد پرسید:

— برادرت کجاست؟ خان محمد؟

— باید همان طرف باشد؛ لابد رو پنهان کرده.

گل محمد گفت:

— چار طرف را دوربین ببنداز؛ حالا می‌آیم!

بیگ محمد از لب بام پس کشید و از شکم گنبدی بام، پلنگ‌وار بالا پیچید و

گل محمد در دم چو خاز شاته به دست‌های ستار سپرد و قدم به زیر دریچه بالاخانه که

می‌کشید، هم خطاب به ستار گفت:

— بگو رختهایش را به تن کند آن مرد!

پس پای دریچه بالاخانه، روی بالا گرفت و بانگ زد:

— تفنگ من، مارال!

دریچه در دم گشوده شد و مازال، برنو را به دستهای شوی فرا انداخت. گل محمد

برنو را به یک دست در هوا قاپید و از آن پس گام سوی زینه‌های بالاخانه، بی‌آنکه

برادر را در نگاه داشته باشد، بانگ زد:

— چی می‌بینی، بیگ؟

صدای بیگ محمد به پاسخ شنیده شد:

— پیش می‌آیند، برار!

— پیش یا کم نشدند؟

— همان دو تایند!

— دور و اطراف چی؟ سه سوی دیگر؟

— چیزی به چشم نمی‌آید، اگر در غبار قایم نشده باشند!

گل محمد اکنون به زینه‌ها پیچیده بود و درنگی در پاگرد در بالاخانه، بیگ محمد

را گفت:

— هم از بام برو، خیزه کن، برو جلوشان. گمان ندارم باروت با خودشان آورده باشند، اگر هم دو نفر باشند. مراقب باش که بی جهت آتش نکنی. تفنگهایشان را بستان و خودشان را بیار به خانه! دوربین را بگذار همان جا، کنار آغوشکه.

بیگ محمد از بام به دیوار پرید، گل محمد به بام بالا کشید و بی بی در حیاط را بست. عبدوس از در اطاق به ایوان بدر شد و ستار، دادخواهان را به سوی مطبخ راه نمود، و علی خان چخماق که تن به خستگی خواب غرق کرده بود، سر بر کیسه آرد جابه جا کرد و خرناسه اش برید. از پناه دیوار بالا خانه، گل محمد به عبدوس نگریست و گفت:

— خبری نخوا شد، خالو. میرخان را تنهایش مگذار!

عبدوس، دلخواه گل محمد را، سر چرخانید و درون اطاق فرو رفت و بر جای خود، مقابل میرخان، یکزانو نشست و بقبند به زیر آرنج گرفت. میرخان اگر چه می نمود باکی ش نیست از آنچه به احتمال در سرای سردار رخ خواهد داد، اما خود را به قرار هم نمی توانست بدارد. اکنون پشت از پشتی برگرفته بود و دوزانو نشسته، دستها را میان زانوان مشت کرده و چشمها را بی آنی غفلت، خیره به در دوخته بود و لبهایش را چنان بر هم بسته و می فشرد که خطی به نشان لب نیز در حد فاصل چانه پیش آمده و زیر بینی اش نمودار نبود؛ و رنگش به سایه بدل شده بود و نه حتی به رنگ دیوار، که پوستی کبود و تیره داشت و چهره ای پراستخوان و به ظاهر، سخت. اما عبدوس زد قورت دادن آب دهان را در گلو و تکان سیبک درشت زیر گلوی میرخان می توانست به نگاه دنبال کند:

— آنجا... یک پرخو هست، خان! جای امنی است.

— ها؟!

میرخان به جد در عبدوس نگریست و عبدوس هم بدان مایه، پرخو را نشان میرخان داد و گفت:

— ضرری ندارد. خودت را پنهان کن تا خطر بگذرد!

• — ها؟... ها!... بد حرفی هم نیست! بد هم نمی گویی! بله... ها!

میرخان در گفتن آنچه که خود در نمی یافت، یکی چند بار پلک زد و سپس زیر

نگاه باوردار عبدوس، جنبید و نرم‌نرم تکان خورد و سپس برخاست سوی پرخو رفت و دمی دیگر در خنده‌ای که به دندانهای عبدوس نشسته بود، درون پرخو از نگاه گم شد. عبدوس اندکی بر جای ماند و سپس برخاست و پاشنه گیوه‌هایش را که برمی‌کشید، پرسید:

— چطور است جا، میرخان؟

صدای میرخان، خف و بم‌تر از پیش، از دیوار برآمد:

— یک کمی تنگ و تریش است فقط؛ همان گیوه‌هایم را برایم بیار اگر زحمت نیست. یک دنیا ممنون!

عبدوس گیوه‌های میرخان را برای او برد و سپس به ایوان، از در بیرون شد. صدای در حیاط برآمد و عبدوس بدان سوی کشید هم از درازای ایوان و طی فواصل ردیف ستونها، کنار در انبار، علی‌خان چخماق همچنان خفته بود، به خواب مرگ؛ و میان تاریکی درون انبار سایه‌هایی به چرخ بودند و به پیچچه، که عبدوس سر نینداخت و پیش به کنج شمالی ایوان کشید؛ و درست رو به دهانه هشتی که در کنج مقابل به حیاط راه می‌یافت، به انتظار ایستاد. لتهای در، اکنون به دستهای مردی که عبدوس پیش از این ندیده بود، شاید یک تفنگچی دیگر، گشوده می‌شد تا تازه - واردان به درون آورده بشوند.

تفنگچی از در به کنار کشید و خان‌محمد پیشاپیش قدم به هشتی گذاشت، از دهانه هشتی به درون آمد در حالی که عنان اسب بیگ‌محمد را به دست مرد تفنگچی که هنوز خواب‌آلوده می‌نمود، می‌سپرد تا در بهار بند بگرداندش؛ نیز واگشت و به دو مرد امنیه که در پی او می‌آمدند، اشاره کرد که اسبهای شان را به مدرضا بسپارند و خطاب به مرد تفنگچی که اکنون در بهار بند را گشوده بود، او را خواند:

— ... بستان عنان اسبها را؛ مدرضا!

بیگ‌محمد بر بام نمودار شد، گویی که بام به بام مسیر را پیموده است و راه رفته را باز آمده است و اکنون می‌رود تا جای خود را بر بلندی بام، از گل محمد پس بستاند. گل محمد خود به سوی بیگ‌محمد کشیده بود و اکنون داشت دوربین را باز به برادر می‌سپرد در گفتگویی کوتاه که عبدوس از آن هیچ نمی‌توانستی شنید، و گل محمد راه به بام هشتی کشانید تا از پیچ تنگ زینه‌هایش فرو بخیزد؛ و دیری نپایید که از دهانه

هشتی قدم به حیاط گذارد و چو خایش را که از دست ستار باز می‌گرفت، بی التفات به دو مرد امنیه که اکنون کنار دیوار ایستاده بودند، به خان محمد نزدیک شد و با زبان خودی از او پرسید که با بوژدنی چه کرده است. خان محمد از روی شانه برادر به مردی که خود در پی غلام الله جان راهی کرده بود، نگریست و گفت:

— لابد همان جا میان خارستان وایش کرده و گذاشته کرکس‌ها چشمهایش را درآورند!

گل محمد بی‌بی را گفت که امنیه‌ها را به اطاق کناری نشیمن راهنمایی کند و خود به سوی مرد تفنگچی قدم برداشت و پشت به دو امنیه که راه اطاق را پس‌پس کاظم، در پیش گرفته بودند؛ پرسید:

— کشتاندیش؟! —

طغرل تفنگچی که عنان اسب را به مال‌بند کنار آخور می‌بست، شانه راست کرد و به جواب گفت:

— نه خان؛ هنوز جان داشت! خودم گوشم را گذاشتم روی سینه‌اش.

گل محمد، طغرل تفنگچی را به آخور و آذوقه اسب وا گذاشت و خود به دهانه بهار‌بند، سوی خان محمد برگشت. اما خان و عبدوس یکدیگر را جسته و به خوش و بش بودند. گل محمد گذشت تا بگذرد، اما خان محمد او را به سخن نگاه داشت:

— یراق همراه نداشتند. می‌گویند که پیغام آورده‌اند برای تو از فربخش.

— دانم... دانستم.

گل محمد راه خود گرفت سوی اطاقی که مأمورها بدان راهنمایی شده بودند و خان محمد و عبدوس را به حال خود وا گذاشت؛ نیز ستار را که تنها به نزدیکی نزدیک‌ترین ستون ایوان ایستاده بود. خان محمد، دایی خود را — که به عمر، چندان بر هم نداشتند — به سخن گرفته بود؛ البته نه چندان به گرمی. بیشتر به پرس و جو؛ و آن‌گونه که ستار می‌پنداشت، پرس و جو پیرامون بازتاب گریز و آوازه گل محمد‌ها بر دیگرانی که عبدوس دیده بود؛ و در دم سنگین پسانه باد، دو مرد دوشادوش هم راسته ایوان را به قدم می‌پیمودند و باز، راه از سر می‌گرفتند.

هر چه و به هر روی، خان محمد انگار ستار را نمی‌دید. هم از آغاز انگار ستار را ندیده بود. آن دو هم از نخستین دیدار، نتوانسته بودند یکدیگر را بگیرند. تلاش ستار

نیز تا اکنون ثمر نیافته بود. سهل است که اثر این تلاش، بازگونه بوده بود. این بود که ستار در حضور خان محمد کلمیشی؛ هنوز نمی توانست آرام باشد. ظن و بدگمانی خان محمد به هر کس و هر چیز، چندان تند و عریان بود که ستار نمی توانست از تیزی و تلخی برخورد او خود را در امان بدارد.

خان محمد با آن بینی کشیده و استخوانی، چشمهای تیز و شقیقه های بدرجسته، در همه حال عصبی و نارضا به نظر می رسید. هم اکنون هم گاه و بی گاه، آرواره هایش بر یکدیگر فشرده می شدند و بالهای بینی اش می پریدند و با آنکه نگاه پنهان می داشت، ستار احساس می کرد که او از چیز یا از کسی به خشم است. گرچه همیشه چنین می نمود؛ ستار نیز همیشه به ایجاد اندکی تفاهم حتی کوشیده بود، اما توفیق آن نیافته بود حالتی از رغبت خویشی در این مرد برانگیزد. به هر راه زده و به هر امکان اندیشیده بود، لیکن بی بار بازگشته بود.

خان محمد نه جوان بود تا به لحاظ پاره ای پیچ و خم ها که برای هر جوان می تواند پیدا آید، ستار موجبی برای نزدیکی بیابد؛ و نه پا به سن بود که افت لازم را یافته باشد. او در حد میان سی و چهل گام برمی داشت. هم از این رو غرور جوانی را با ایقان آزمون و پختگی به هم درآمیخته، با خود داشت و چنان می نمود که آزمون بایسته را اندوخته است و ملاک نیک و بد کردار خود را یافته. و این باور، در خان محمد کلمیشی بروزی غرورآمیز داشت، بی کمترین نشانی از افت پختگی. چرا که مردی به سان خان محمد کلمیشی که کارمایه روزهایش بافته از کشمکش و ستیز بوده بود، در این پایه از زندگانی نمی توانست میل به افتادگی یافته باشد. خبرگی ستیز و جدال در پختگی شیوه کردار، آمادگی در برابر هر ناروایی و هر نارو، بیم و کمین و خشم، روحیاتی بودند که جای به افت و افتاده حالی نمی دادند. پس خان محمد در مقابل ستار پینه دوز، نه مردی به نرمش آدمی، که صخره ای بود در قواره مردی که بدان راه گشودن، دشوارترین کار می نمود.

خان محمد اکنون به فراخوان گل محمد، سر درون اطاق فرو برده بود و عبدوس می رفت که به اطاق نشیمن برود؛ و ستار در غبار رنگین پسله باد، همچنان به زیر ایوان، شانه تکیه به ستون ایستاده بود. طغول تفنگچی، فارغ از کار آخور و اسب، می رفت تا سر درون مطبخ برزد و بی بی، دخترک را بیرون آورده بود و رو به کنج حیاط

می برد. صدای گفتگوی میرخان و عبدوس، با مایه ای از شوخی و خوش طبعی شنیده می شد و بیگ محمد بر بام خانه، به آرامی گام برمی داشت. بر روی هم، سرای سردار می رفت که در دمای پس باد، سنگینی غروب و خاموشی بی گاه فرو بنشیند.

— بیا این ورق را برایم بخوان، ستارخان!

خود سردار بود که از در بیرون آمده بود، رو به ستار می آمد و با دست می نمود که همان جا، به دور از صدارس امنیه ها، بماند. ستار نیم گامی به پیش برداشت و گل محمد رسید، او را لبه ایوان نشانند، ورق کاغذ را به دستش داد و گفت:

— ببین مقصود جناب فربخش چی هست؟ به چشم و زبان مأمورهایش

اطمینانی نیست!

ستار در نگاه مراقب و کنجکاو گل محمد که هر دم از خط نامه به نیمرخ ستار جابه جا می شد، متن نامه را یک بار پیش خود مرور کرد و از آن پس نگاه به گل محمد گردانید و گفت:

— خواسته که تقاضای تأمین بکنید از دولت!

— خوب؟ بعدش؟!

— می خوانم.

ستار به خواندن نامه شد و خط به خط و کلام به کلام، یکسر آن را برای گل محمد خواند. لحن نامه غیردوستانه نبود. جابه جا رگه ای از غمخواری و همدلی نیز در آن دیده می شد؛ همچنین راهتمایی و بیان تشخیص خود از کاری که پیش گرفته بود. سرانجام، نه به عیان، فهمانیده بود که مراتب نارضایی از شیوه عمل او — فربخش — از مرکز استان، کتباً ابلاغ شده است و پوشیده منت گذارده و به گل محمد حالی کرده بود که تا امروز هر آن چند در توان و امکان داشته است، گذشت و اغماض به خرج داده؛ و وانموده بود که از این پس، مدارا دیگر مقدور نیست. و سرانجام دیدار رسمی از سردار خواسته بود با حضور نماینده مرکز؛ و دیگر اینکه گل محمد همراه فربخش به مشهد بروند برای دیداری دوستانه با فرمانده و دادن پاره ای توضیحات:

— والسلام!

نامه که پایان گرفت، ستار به گل محمد نگریست. گل محمد شانه به شانه ستار بر لب ایوان نشسته بود؛ بی تکان و خاموش و خیره به پیش روی خود. اما بی گمان در



تپش از درون؛ که رگ شقیقه و پیشانی اش برجستگی بیشتری یافته بود و خون به گونه‌ها و بناگوشش دویده بود و اگر چه ستار نمی‌توانست جز سایه‌ای از نگاه گل محمد را ببیند، اما حس می‌کرد که خیرگی چشمهایش در اعماق خاک نشست کرده است.

ستار این را می‌دانست که در چنین دم و آنی نمی‌بایست تا سخنی بر زبان بیاورد، اگر چه سخن راه‌گشا و مرهم باشد. پس بایست می‌ماند تا سردار خود به سخن درآید. سخن به خطاب یا به سؤال. بسا که بی‌سخنی برخیزد و مجذوب نیت و نهاد خود، گام به سویی کشاند و با خویش خلوت کند؛ یا اینکه دست عمل بدر آرد و پای در رکاب گذارد. یا اینکه... نه؛ این بار انگار گل محمد به مانعی دشوار برخورد کرده و درمی‌یافت که برگزشتن از آن، خمی و چمی دیگر دارد:

— پس... به گمان فربخش، یک راه بیشتر باقی نمانده! که سر بر خط آنها بگذارم؛ ها؟! چی به نظر تو می‌رسد، ستار؟!

— چیزی... چیزی روشن‌تر از آنکه به نظر خود سردار می‌رسد، به نظر من نمی‌رسد!

گل محمد، نه پنداری که چیزی از ستار پرسیده است و گوش به پاسخ باید داشته باشد، با خود انگار گفت:

— که یعنی من... همچو کاری می‌کنم؟! می‌توانم؟!  
بی‌انتظار پاسخی برخاست، سوی قره‌آت رفت، کنار شانه اسب ایستاد، پنجه در کاکل قره فرو برد و در نوازش پیشانی حیوان، نه انگار به کس، گفت:

— برایشان شام مهیا کنید!  
بی‌بی به طرف مطبخ رفت و گل محمد رو به اطافی که مأمورها در آن به انتظار بودند رفت، شانه خوابانید و سر به درون برد و در آن حال که ورق کاغذ را لای انگشتهایش می‌جنبانید، نگاه در برگ نامه، گفت:

— سلام من را به جانب فربخش برسانید و بگویید منتظر جواب باشد!... گفتم برایتان شام مهیا کنند!

— ممنون، سردار. شب را باید به شهر باشیم. جناب رئیس منتظر جواب است. اجازه مرخصی؟

— اختیاردار هستید.

دو امنیه، در نگاه مردّد خان محمد پشت از بقیندها برگرفتند، کلاه به سر گذاشتند و برخاستند. خان محمد نیز برخاست و به برادر، که همچنان طول اطاق را قدم می‌زد، نزدیک شد. خان محمد گرفتار عذاب پرسش خود پیش رفت، اما گل محمد مجال نداد و به او گفت:

— نفری بیست و پنج تومان بهشان بده!

گل محمد بیرون رفت و لب ایوان ایستاد. خان محمد آن کرد که برادر گفته بود. امنیه‌ها بیرون رفتند و برابر گل محمد کرنش کردند. گل محمد ایشان را ندید. اسبهایشان را آوردند. امنیه‌ها افسار اسبهای خود ستاندند و بار دیگر، پیش از آنکه براه شوند، بهانه بدرود را برای گل محمد کرنش کردند. گل محمد نگاهشان کرد و معلق چندان گذاشتشان تا اینکه براه افتادند. بی‌بی پیش رفت تا در برایشان بگشاید. خان محمد به همراه ایشان تا بیرون هشتی رفت. گل محمد، تا امنیه‌ها درون هشتی گم بشوند، به رد ایشان نگریسته ماند و با برون‌شدن ایشان، کاظم شل با خر برهنه، در حالی که پیرمرد را بر پشت حیوان سوار کرده بود، از دهانه هشتی به حیاط آمد و گردن الاغ را سوی جایی که سردار ایستاده بود، کشانید. گل محمد به دیدن پیرمرد که بیش و پیش از هر چه ابروان بلند و خاکستری‌اش و کناره‌های آویزان سبیل‌هایش به نگاه می‌زد، چو خایش را به روی شانه صاف کرد و قدم به پیشواز برداشت و کنار گردن خر، پیش از آنکه مرد مهلت سلام بیابد، سیلی سنگینی بر رخ و بناگوش او کوبید، چنان که روی پیرمرد به چپ چرخید و خود را از پشت حیوان فرو انداخت تا نیمه دیگر چهره‌اش به کوبش دومین سیلی کبود نشده است. کاظم شل خر را به کناری کشید و گل محمد سر شانه قبای مرد را در چنگ گرفت، او را که مچاله شده بود، برقرار نگاه داشت و در پلک برهم‌زدنی چنگ از شانه او آزاد کرد و هم با پشت دست دومین سیلی را بر چپ رخ مرد کوبید، چنان که مندی و کلاهش از سر در خویر افتادند و خود خمید و به زانو درآمد و همچنان ماند، در حالی که دو دستش را به زیر ناف مشت کرده بود و آشکارا می‌لرزید. گل محمد هم بدان خشم فشرده، نعره زد:

— دخترت ده سالش هم تمام نشده، مردکه جلب! یک بُجُل بچه را می‌خواهی بیندازی به تنگ یک نره‌خر غریبه که از سر خودت دورش کنی؟! چقدر شیربها

می خواستی بابتش بگیری، ها؟ چقدر؟! حرف بز کار دارم!

پیرمرد سخنی به جواب نتوانست بگوید. بس دو دست مشت کرده را بالا آورد و روی پیشانی فرو کوفت و هم بدان حال، سر خمانید و گریست. گل محمد نگاه از او برگرفت، خان محمد را دید پشت سر پیرمرد ایستاده. گل محمد به او گفت:

- بین چه مرگش است! بعد هم به آن قرمساقی که آمده دختر صغیر را ببرد خانه اش پیغام بده هم امروز از قلعه میدان برود گم شود، وگرنه می دهم اخته اش کنند. تو را هم پیر کثافت، اگر این بار همچو خبری بشنوم، می دهم آن ابروهایت را بتراشند! شپش ها!

گل محمد نماند. پیرمرد را به خان محمد، که اکنون می رفت تا برخیزاندش وا گذاشت و خود سوی اطاق نشیمن قدم کشید و آنجا، کنار در به مرد روی برگردانید و هم از آن دور، پرسید:

- اسم نحسات چه مرگی ست؟

پیرمرد که اکنون می رفت تا کلاه و منديل بر سر گذارد، زبان به دعا گشود و گل محمد بار دیگر بر او نهیب کرد و به تشر پرسید:

- گفتم اسم وامانده ات چیست؟ نمی خواهم تو دعایم کنی!

پیرمرد، ترسان به خان محمد نگاه کرد و پس خیره و خالی از کمترین توانی، گفت:

- خاک، سردار!

- بعد از خاک؟

- کامل، سردار!

گل محمد شنیده - ناشنیده به درون اطاق نشیمن رفت و پیرمرد، نگاه به خان محمد، درمانده پرسید:

- حالا چه به روزگارم درمی آورد سردار، خان؟! من... من به سر خودت از قصد بد نبوده... نبوده اگر می خواسته ام همچو کاری بکنم، خان. تو به من رحم کن، خان. تو شفاعتم را بکن، خان...

ستار هنوز کنار ستون ایوان ایستاده بود و به آنچه در کنار رخ دادن بود می نگریست. اکنون پیرمرد زبون و شکسته، به ذلت سگی کتک خورده به دنبال

خان محمد که به لب ایوان می کشید، کشانیده می شد و التماس می کرد و دستهایش را به استغاثه در هوا بالا و پایین می برد. بی بی، دخترک پیرمرد را در پناه گرفته بود و کنج حیاط، به تماشا ایستاده بود. کاظم شل، بازوها را روی یال و گردن خر گذارده و چانه بر پشت دستها، نگاهی شوخ به واقعه داشت. دخترک همچنان خود را در پشت بی بی پنهان داشته بود و روی نشان نمی داد. ستار شانه از ستون واگرفت و براه افتاد، از کنار در انبار گذشت و مانده به خان محمد که اکنون لب ایوان نشسته و پاشنه تفنگش را بر زمین گذاشته و ساقه اش را بر گودی شانه واهلیده بود، نزدیک شد و کنار ستون به نظاره ایستاد. پیرمرد مقابل او خمیده ایستاده بود و به گفت و سخن ادامه می داد:

— ... پله‌ور است، خان. خرید و فروش می کند. دستش به دهنش می رسد. محتاج خلق نیست. گفتم این یکی را بدهم برود تا... تا با شیربهای آن بتوانم بقیه را از سال بیرون بکشم. آخر هنوز زمستان نرسیده، اما میان کندوی من یک من غله هم نیست، خان! به سر خودت قسم، به صاحب همین وقت قسم که ناعلاج... ناعلاجی... از ناعلاجی، خان. وگرنه کدام پدری راضی می شود به اینکه... به اینکه... به اینکه... پیرمرد بار دیگر مشتهایش را به پیشانی کوفت و چشمهایش را به دستها پوشانید و شانه هایش به لرزه درآمدند. خان محمد، بی التفات به تأثر و الم مرد، پرسید:

— به چند من غله می خواستی عوضش کنی؟

پیرمرد، بی آنکه چشمها آشکار کند، شکسته گفت:

— به سه هفت من.

خان محمد پرسید:

— گندم یا جو؟

پیرمرد پاسخ داد:

— بسته به کرم او!

خان محمد از جای برخاست و گفت:

— سردار خیال داشت به درخت بیندت بدبخت خدازده؛ اما این یک بار را من

ضمانت می کنم. مگر به همچه کارهایی گذرت به اینجا نیفتد.

پیرمرد التماس کرد:

— حالا... حالا بگذار بروم، خان. اجازه بده... غلط می کنم... دیگر غلط می کنم،

خان. فقط این یک بار...

خان محمد، بی التفات به گفت و کرنش مرد، به سوی در اطاق نشیمن کشید، آنجا دست بر پیشانی در گذاشت و سر به زیر طاق فرو برد و به زبان خودی با گل محمد به سخن شد. گفت و شنودی کوتاه. از آن پس، سر از زیر طاق بیرون آورد و به پیرمرد که به دنبال او تا نزدیک ایوان مقابل نشیمن پیش رفته بود، روی گردانید و پرسید:

— چند سر نان خواری؟

— هفت سر، خان!

— صغیر چند تا داری؟

— سه تا، خان. یک پسرینه و دو تا دخترینه.

بار دیگر خان محمد سر به زیر طاق در برد و به زبان خودی، آنچه از مرد گرفته بود برای گل محمد باز گفت و دمی دیگر واگشت و کاظم شل را فرا خواند و خود به همراه پیرمرد، سوی در انبار براه افتاد، از کنار شانه ستار گذشت و کاظم را گفت:

— بار را که پایین گرفتی، آن پيله و راهم بگرد. پیدایش کن بیارش اینجا سبیلش را دود بدهم.

علی خان چخماق، همچنان سر بر کیسه آرد، کنار در انبار به خواب بود. خان محمد پا به شانه او کوفت و برخیزاندش:

— ورخیز این کیسه آرد را بار خر کن اگر خیلی قلهچماقی، ورخیز!... چخماق! کاظم شل خود را بیخ دیواره ایوان کشانید و خان محمد در نگاه ناباور پیرمرد، به او گفت:

— اگر قناعت کنی به ماه نوروز می رساندت!

بی بی خود دخترک را پیش آورده بود. خان محمد بی بی را گفت:

— حالی اش کن که ترس نداشته باشد. بهش بفهمان که در این خانه همیشه باز

است...! ملتفت هستی، دختر جان!

کیسه آرد را علی خان چخماق بر پشت خر بار کرد و گرد آرد را از روی و بال و بازوها تکانید و چنان که انگار خواب می بیند، ناباور کاری که انجام داده بود قدم پس گذاشت و پشت به دیوار داد و ایستاد. کاظم شل گردن خر به سوی دهانه هشتی

کشانید و پیرمرد که پنداری گنگ مانده است، با حرکت دست خان محمد به رد بار براه افتاد، در حالی که به هر قدم وامی گشت و خان محمد را می نگرست و دستها را به روی ناف می گذاشت و به تکریم خم می شد و باز براه می شد سر به دم خر؛ و بی بی دخترک را با خود می برد و کنار گوش او پیچ می کرد.

— برویم چای بخوریم، استاد ستار! ماتت برده؟! ... شاکی ها تمام نشدند؟  
خان محمد روبه روی ستار ایستاده بود. ستار به خان محمد نگرست و تلخ گفت:

— گمان نکنم، خان!

خان محمد گفت:

— برویم چای بخوریم. این کارها تمامی ندارند؛ آمده که آمده باشند حالا حالاها! ستار همدوش خان محمد به سوی درِ اطاق نشیمن براه افتاد و گفت:  
— آدم می بیند، با چشمهای خودش می بیند، اما باورش نمی شود!  
خان محمد تا درون اطاق رود، شانه خوابانید و گفت:

— دنیا بی سرو پایان است، استاد ستار. بیا یک پیاله چای بخوریم!

درون اطاق نشیمن، گفتار شکوه آلود میرخان داغ شده بود و بیش از پیش اوج می گرفت. میرخان در هر عبارت، حکمیت گل محمد و روایی چنین حکمیتی را به تصدیق خود، درشت تر و رنگین تر وامی نمود و به هر بهانه بر این نکته درنگ می کرد در گردش کلام. به نشستن خان محمد و ستار، میرخان نشیمن از جا برخیزاند به احترام، یا الله گفت و بی وقفه خان محمد را به شهادت، روی سخن گرفت:

— غیر از این است، خان؟! من می توانستم به پست امنیه شکایت ببرم. بی کس و کار هم که نیستم. خودتان بهتر می دانید. می توانستم از عهده ده تا او باش بر بیایم. پس برای چی از بلوک ششتم راه افتاده ام و آمده ام به قلعه میدان؟ برای اینکه سفره دلم را برای گل محمد سردار باز کنم. برای اینکه به عدل و انصاف گل محمد سردار ایمان دارم. برای اینکه به قدرت و نفوذ گل محمد خان و به حیثیت و اعتبار گل محمد خان سردار اعتقاد دارم. می دانم که آنها مردش نیستند که حرف و حکم سردار را نشنیده بگیرند و پشت گوش بیندازند... این را اطمینان دارم، قول می دهم و حاضرم شرط ببندم که اگر گل محمد خان پیغام راهی کند، یا یک دست خط مهر کند و من همان

دست خط، همان مُهرِ گل محمدخان سردار را ببرم به دزمین و نشان بدهم، آن اوباش دست از سر من و باغات من برمی دارند. مثال روز برایم روشن است که اسم گل محمدخان را که ببرم، راهشان را می کشند و می روند!... آخر... کاش حرف حساب داشتند که بزنند. کاش... این هم شد حرف، تو را به قرآن؟ این هم شد حرف که کسی بیاید و حرف و سخن مرده را، حرف و سخنی را که عمری ست مرده، دوباره نو کند؟ این هم شد ادعا که یک عده جمع بشوند و دعوی جد و آبابی شان را نو کنند؟ که چی؟ که بابا کلان میرخان، این باغ و باغات را - که آن زمانها بایر بوده اند - از بابای بابای آنها مفت خریده! تا حالا کدام محکمه ای برادر را به جای برادر قصاص کرده که من بیایم و قصاص بابا کلانم را پس بدهم؟! این چه مرامی ست، این چه حد و حسابی ست که شبانه بریزند و صدفِ نهالِ آلودی من را از ریشه در بیاورند و همان جا هم آتش بزنند؟! این حکمها در کجای کتاب خدا نوشته شده؟ اصلاً گناه است، این اعمال!... حالا چی شده که عشق این کارها به سرشان زده؟ هه! اگر بشنوی خندهات می گیرد، سردار!... برای اینکه به گوششان خورده در یک جایی، یک چیزی به اسم دهقانها درست شده که خودش را حامی رعیتها قلمداد می کند! ریخته اند به آسیاب و برادرم را به قصد کشت، زده اند. ناکارش کرده اند، جوان به آن استخوانداری را! حالا افتاده میان خانه و از جایش نمی تواند تکان بخورد! باور می کنید که بچه های من جرأت ندارند به کوچه بروند؟! صاف و سراسر ادعا کرده اند که من، نه فقط من، همه میرخانها باید بار کنند و از قلعه بروند! یعنی که من باید بار کنم و از قلعه آبا اجدادی ام بیرون بروم! گوش می اندازی؟!... از هیچ حیث ایمن نیستم؛ از هیچ حیث! در واقع مثل خون کرده ها دارم روزم را به شب و شبم را به روز می رسانم. هیچ نمی دانم که همین امشب باز هم نروند و نهال هایم را از ریشه بیرون نیاورند. اصلاً هیچ معلوم نیست که باغات را به آتش نکشند. کم اتفاق نیفتاده این آتش زدن ها، امسال. هم در بلوک زعفرانی، هم در بلوک باشتین، هم در بلوک بالا، هم در بیخ گوش خودمان. چه فرقی هست بین آتش زدن دشت و خرمن، تا از ریشه بیرون کشیدن نهال های باغات؟ خرابی، خرابی ست دیگر، خان؛ غیر از این است؟ غیر از این است؟!

میرخان نمی دانست حرفش را چگونه پایان دهد، نمی دانست آیا به خواست در همین نقطه ختم کند یا اینکه باز هم بگوید؛ این بود که دستهایش در هوا مانده و

چشمهای درشت و پرسفیدی اش روی چهره حاضران باز و معطل مانده بود. گل محمد هیچ نمی گفت، ستار سر فرو انداخته داشت و عبدوس نیز، از اینکه خود را وظیفه دار نمی شناخت، خاموش بود. بس خان محمد بود که به میرخان خیره مانده بود و میرخان سپاسدار وی، خان محمد را همدرد و دردشناس خود احساس می کرد. با این همه امید به داوری گل محمد سردار داشت و تا گل محمد زبان نمی گشود، میرخان همچنان سردرگم بود و نمی دانست که چه باید، و چه می تواند انجام بدهد. — کار با شما دارند، سردارا

گل محمد به صدا واگردید. علی خان چخماق بیرون در ایستاده بود و تا چهره در نگاه بدارد، خم شده و دست و پیشانی بر خط طاق در گذارده و به گل محمد می نگریست. گل محمد چابک برخاست و بال چو خا را در چنگ گرفت و پرسید: — که باشد؟

علی خان چخماق دست و پیشانی از خط طاق برگرفت و گفت: — از سر مزار آمده. می گوید اسمش قنبر است. دک و دهنش خونی ست. خیلی جزع می کند.

گل محمد از در بیرون رفت و عبدوس نیز برخاست تا از پی گل محمد بیرون برود. پیدا بود که تاب باز هم شتیدن حرفهای میرخان را ندارد. بیرون رفت. ماندند خان محمد و ستار و میرخان. خان محمد پیاله های خالی را به زیر شیر سماور کشانید و دسته قوری را که میان انگشتهای می گرفت، زیرچشمی به ستار نگریست و گفت: — بیرون چه خبر است، استاد ستار؟

ستار دریافت که خان محمد حضور او را مُخِل می شمارد، نیز می توانست دریابد که خان محمد به چه قصد و نیتی می خواهد با میرخان خلوت کند. پس در برخاستن، خود را به نکوهش گرفت از اینکه نتوانسته است حس و پندار خان محمد را به گمان دریابد، پیش از آنکه به زبان آید. چون چنین درکی از لحظه و حس و حال خان محمد، خود می توانست گامی باشد در کاستن خشکی و بدگمانی او نسبت به ستار. دست کم ستار چنین می پنداشت که درک و فهم دیگران در لحظاتی خاص، و اقدام به کردار و رفتاری در جهت رضامندی باطنی ایشان، می تواند موجبات نزدیکی و خویشاوندی درونی دو انسان را فراهم کند؛ اگر چه یکی از ایشان خان محمد



کلمیشی باشد. اما این بار و اکنون، کار از کار گذشته بود و ستار می‌بایست زیان کنجکاو خود، همچنین خسارت ناهشیاری خود را تحمل کند. پس با حال و رفتاری بی‌شکل و بی‌هویت، چون لغزش سنگی بر یخ، بی‌رغبت و نارضا از خود، قدم از در به ایوان گذاشت.

هم در برون‌شدن ستار، خان محمد پیاله چای را پیش دست میرخان گذاشت و بی‌از دست دادن دمی فرصت، پرسید:

— پیشکشی چی آورده‌ای برای سردار؟

میرخان قبضدانش را از جیب برک بیرون آورد، یک دسته اسکناس از لای قبضدان کشید و جلو زانوی خان محمد گذاشت و خف، گفت:

— غائله را تمام کن خودت، خان محمد! فقط همین که نمی‌خواهم دم به ساعت سر راهم خار سبز شود. خودت که کرده کار هستی، خان! می‌خواهم شبها سر آسوده به بالین بگذارم. آدم اگر نتواند محصول باغ را — از همان اولین آب که سر می‌دهد پای درختها — میان انبارش ببیند، چطور می‌تواند پول جان‌شیرینش را بابت هزار جور مخارج، خرج کند؟ آدم باید بتواند محصول را در انبارش ببیند، پیش از آنکه درخت جوانه بزند! وگرنه به چه امیدی؟ اما این بی‌سروپاها امید من را سیاه کرده‌اند! امروز به فردا اطمینانی نیست، حالی‌ات هست؟! ... با یکی دو بار آلوی نمره یک چطوری؟ ها، سردار چی؟

خان محمد که در میان گفت و سخن میرخان اسکناس‌ها را در جیب جای داده بود، پیاله چای را سرکشید، برخاست و گفت:

— شب را که اینجا هستی؟ گمانم که ما باید یکی دو منزل برویم و برگردیم. برمی‌گردیم. در راه تقلای خودم را می‌کنم بلکه بتوانم راضی‌اش کنم خان‌برارم را. می‌گویم بعد از شام برایت جا بیندازند.

میرخان هم برخاست:

— نمی‌دانم... نه خان، نمی‌مانم شب را. دل بر دلم نیست. قرار ندارم. باید بروم. فقط خواهش دارم...

— اطمینان داشته باش؛ اطمینان. هر جوری شده راضی‌اش می‌کنم که بیاییم سرکشی آن طرفها. راضی‌اش می‌کنم.

خان محمد به شنیدن مکرر گویه‌های میرخان دزمینی نماند، شانه خوابانید و قامت بلندش را از در به ایوان کشانید و آنجا ایستاد به نظارهٔ مردها که در دهنهٔ هشتی گرد آمده بودند؛ و دمی دیگر گام بدان سوی کشید.

قنبر، مردی که گفته می‌شد از سر مزار آمده است، کنار دهنهٔ هشتی بر تخته سنگی نشسته بود، آرنجها را بر آینهٔ زانو نهاده و سر فرو افکنده بود. گل محمد بر جرز کنار هشتی تکیه زده، پای دردمندش را آزاد گذاشته و انگشت به تسمهٔ کمر بند گیر داده بود. عبدوس کنار تخته سنگ و نزدیک قبر سرمزاری، بیخ دیوار ایستاده و ستار لب سکوی هشتی گرگی نشسته و پنجه‌ها را در هم قلاب کرده بود.

خان محمد که به جمع نزدیک شد، میرخان از اطاق بیرون آمده بود و به سوی بهار بند می‌کشید. خان محمد از جلو عبدوس گذر کرد، به هشتی رفت و کنار ستار، لب سکو نشست و نیمرخ گل محمد را به نگاه پایید. مرد دژم می‌نمود. میان پیشانی اش گره خورده و ابروهایش چین افتاده بود و رگ شقیقه‌اش ورم کرده بود و می‌نمود مدتی است که هم بدان حال، خاموش مانده بوده است.

مرد سرمزاری، همو که قبر نامیده شده بود، پیشانی نهاده بر پشت دستها، شانه‌های تکیه‌اش بدرجسته بود و گهگاه تکان تکان می‌خورد. پیدا و ناپیدا چنین می‌نمود که قادر نیست تا از شکسته شدن بغض اش جلوگیری کند. بس لرزهٔ شانه‌های همو بود در صدای خف گلویش که سکون و سکوت را بر هم می‌زد.

خان محمد بار دیگر، و این بار پُرسا، نگاه به گل محمد دوخت. گل محمد به چشمان پاسخ وی را داد و به میرخان که پالان قاطرش را راست کرده و به کنار ورکشیدن پاشنهٔ گیوه‌اش بود، نگریست. میرخان پاشنه‌های گیوه را که ورکشید، افسار قاطر را پیش کشید و مانده تا به نزدیک گل محمد برسد، سر و شانه خمانید و دست به روی سینه بالا برد و تا زبان به کرنش بگشاید، گل محمد او را گفت:

— شب را می‌ماندی به خرابهٔ ما، خان!

میرخان دم پای گل محمد ایستاد و کرنش کرد:

— سایه‌ات کم نشود، سردار. باید بروم دیگر. چشم به راه دارم.

— اینجا هم خانهٔ خودت است، مقصد که...

— البته، سردار؛ البته. برقرار و پایدار باشی. سفره‌ات پربرکت‌تر، سردار!... غرض

که... عرایض را به خان‌برار عرض کردم. اول خدا، دوم چشم امید به شما دارم. چشم‌انتظار تان می‌مانم. شبی را به دزمین بد بگذرانید!

گل محمد تا میرخان بگذرد، دست در دست او گذاشت و گفت:

— ان شاء الله، ان شاء الله!

میرخان دست گل محمد را میان هر دو دست گرفت، بر آن خم شد و گفت:

— امیدم به شماست، گل محمد خان؛ امیدم به شماست!

گل محمد دست از دستهای مرد بیرون کشید و گفت:

— خیر پیش؛ خیر پیش. دلواپس مباش!

میرخان که افسار قاطرش را بر دوش انداخته بود، با بدرودی به خم‌انیدن سر و شانه از میان مرده‌ها گذشت و بیخ گوش خان محمد که بدرقه او را از جای برخاسته بود، برد و خواهش خود مکرر کرد و افسار به بیرون کشید. خان محمد میانه درگاه، تا رفتن و گذشتن میرخان، ایستاد و پس لنگه‌های در بر هم آورد و برگشت به سوی برادر و پرسید:

— چی پیش آمده عاقبت، ها؟!!

گل محمد گفت:

— بگو زین کنند! می‌رویم به سرمزار!

خان محمد نگاه سرگشته به روی مرد سرمزاری گردانید و هم بدان گنگی سوی در مطبخ، آنجا که تفتنجچی‌ها گرد آمده بودند براه افتاد و هی زد:

— زین کنید؛ زین کنید!

عبدوس نیز برخاست و کمک به زین و برگ اسبها را، براه بهار بند شد. ستار برخاسته بود. گل محمد در او نگریست. ستار پیش آمد و قرینه گل محمد، کنار جرز هشتی خاموش ایستاد. گل محمد به زیر دندان جوید:

— «گرگ! گرگ! دمی از کارش غافل شوی، می‌دراندا!»

پس انگار بی اختیار به طرف مرد سرمزاری قدم کشید و نزدیک او، پای به تشر بر زمین کوبید:

— دنباله‌اش؟!!

قنبر سرمزاری با تکانی ناگهانی سر را بلند کرد و چشمان را، بر ترس و سرخ از

خاک و خِفَّت، به گل محمد دوخت؛ بی آنکه بتواند لرزه آشکار لبها و گونه هایش را به قرار بدارد. مرد را گویی وهم گرفته بود از اینکه مبادا گل محمد دست کتک به روی او بلند کند؛ پس چنان که انگار در نگاه گل محمد افسون شده بود، بی اراده از روی تخته سنگ برخاست و کتف اش را به دیوار چسبانید و لب و چانه لرزان، گفت:

— من... من هیچ گناهی ندارم، سردار. من... من... اگر سردار بفرومایند، من از شکایتی درمی گذرم. درمی گذرم، سردار. اما... اما بیوه برادر من... بیوه برادر من هنوز عده اش تمام نشده بود، هنوز عده اش تمام نشده. تا عده اش، تا سه ماه و ده روزش تمام بشود، تا تمام بشود، هنوز... هنوز آب گور برادر من تازه است، هنوز آب روی خاک خشک نشده، سردار! برادر من... برادر من...

خان محمد که کار زین و یراق اسبها را به مردان تفنگچی وا گذاشته بود، خود از در بهار بند سوی برادر کشید و پرسید:

— خودت چی؟ قره را مهیا کنم یا بادی را؟ بابت درد پایت می گویم!  
گل محمد به او برگشت و گفت:

— بر بادی می نشینم. تو خود بمان به خانه. بیگ محمد را می برم!  
خان محمد سوی عبدوس، که از در بهار بند بیرون می آمد، رفت و گفت:  
— خالو، نگاهی به تنگ و مهار بادی بینداز خودت تا من اینها را راه بیندازم.  
خان محمد بهار بند را به درون شد و عبدوس از کنار شانه مردها هشتی را به کوچه قدم گذارد به مهیا ساختن بادی؛ و گل محمد به ستار نگرست و پرسید:  
— تو چه می کنی؟ می مانی همین جا، یا...

ستار سخن سردار را تمام کرد:

— می آیم اگر مانع کارها نباشم!  
گل محمد گفت:

— پس پاشنه ها را ورکش!

ستار شوخی نهفته گل محمد را به لبخندی وا گرفت و تا واپس از دیگران بنماند، سوی اطاق براه افتاد و رفت تا به شال و کلاه مهیا شود. هم در این دم، لنگه در بر هم خورد و کاظم، لنگان به هشتی درآمد و خبر داد:  
— اهالی آماده اند، سردار؛ دزد زده ها. خواستگار دختر خالو کامل هم گریخته!

گل محمد به گنگی سر جنبانید؛ کاظم گفت:

— همو که به خرید و فروش آمده بوده. خان برار خواسته بود پیدایش کنم و

بیارمش اینجا؛ اما زود ملتفت شده بود و گریخته!

گل محمد واقعه را پایان یافته می پنداشت، پس پرسید:

— چارپا چی دارند، اهالی؟

— دو سه تایی قاطر و یابو دارند، چندتایی هم پیاده اند.

گل محمد آهنگ بالاخانه کرد و کاظم را گفت:

— به پیاده ها بگو بیایند اینجا، مال بستانند. اسب هست در بهاریند. سواره ها را

هم بگو به راه سرمزار می رویم، اول!

کاظم «به چشم» گفت و راه آمده بازگشت و صدای غرغر جماز به گوش آمد و

خان محمد سوی مرد سرمزاری کشید و هم در آن حال که بالا رفتن گل محمد را از

پله های بالاخانه می پایید، با تکان سر به قنبر سرمزاری اشاره کرد که به دنبال او برود.

ستار از در به ایوان آمد و قنناق برنو، نیز بال چو خای گل محمد را دید که لای در

بالاخانه گم شد. هم در این دم دریچه بالاخانه بسته شد و قطیفه سفیدی که روی دو

جام شیشه دریچه به نخ کشیده شده بود، روی شیشه ها را پوشانید.

مارال، پشت به دریچه و رو به مردش ایستاده بود. گل محمد پسرش را که اکنون

به ساق پاهای پدر پیچیده بود، سر دست بلند کرد و روی شانه گذاشت و نه چندان

دیر، او را بالای بقبند گذاشت و به مارال که خاموش و لب برهم در او به نگاه مانده

بود، نگریست و گفت:

— ورمی کردم، زود ورمی کردم. گرگه باز هم شهکار انداخته. باید بروم، وگرنه

یک وقت می بینی آشوبی بر پا می کند!... دلت چه می گوید؟!

مارال پیش آمد، شانه های مردش را در بازوان گرفت، دستها را از روی کفچه های

کتف بالا آورد و روی گونه های او را بوسید و گفت:

— وقتی مثل طفل ها می شوی، خیال می کنم مادرت هستم!

گل محمد به تُردی خندید و گفت:

— خوب که یادم انداختی! امشب مادرم و بابایم باید بیایند. محله تا حالا لابد

جابه جا شده است. قرار است سمن و تمور را هم بیاورند. به بی بی بگو جایی براشان

مرتب کند. هر جور شده من ورمی کردم. دمای صبح هم اگر شده ورمی کردم. بگو بدانم، دلت چی گواهی می دهد؟

مارال به شیرینی لبخند زد و باز گودی های ملایمی که زیر گونه هایش نمودار شده بودند، نمایان شدند. گل محمد گونه بر گونه همسرش گذارد و گویی در گوش او گفت:

— امشب پدرت حرف بسیار برایت دارد. تو هم می توانی هر چه از من داری به او شکوه ببری. اما نمی خواهم که دلش بشکند. از بابت من جور بسیار کشیده.

مارال دست بر سینه مرد، بی آنکه در قید قطع لبخند شوخ خود باشد، گفت:

— برو، بیدار می مانم تا بیایی. بر بادی سوار می شوی؟

گل محمد گفت که بر بادی سوار می شود و دستهای خالی اش را به سان دو بال از هم گشود و گفت:

— این جور بروم؟!

مارال نگاه به برنو شوی که با آمدن خود به درون به دیوار پشت در تکیه اش داده بود، دست بر ماو زر بسته به کمر گل محمد گذاشت و گفت:

— این چی؟ این که پر است!

گل محمد، زن را بی جواب گذاشت و مارال به دور خود چرخید، پرده را پس زد و از میان ردیف تفنگها برنو نقره کوب را برداشت و آن را طرف مرد خود گرفت. گل محمد تفنگ را از دست زن ستاند و دمی هم بدان حال ماند. این نخستین بار نبود که گل محمد، سر رفتن سوی هر قصد، برنو خود را از دست مارال می گرفت و پوشیده نداشته بود که این دستا دست شدن سلاح را گل محمد به یمن خوش گرفته و بدان دل بسته است. این بود که در هر عزیمت، مجالی اگر بود، گل محمد بهتر آن می دانست تا تفنگ خود از روی دستهای مارال بردارد.

مارال پای صندوق مخمل پوش زانو زد، در صندوق را بالا برد و آن را با پیشانی و نگاه داشت، دستها درون صندوق برد و یک حمایل قطار فشنگ بیرون آورد، برخاست و حمایل را خود بر شانه و سینه شوی آراست و پس گامی واپس نهاد، ایستاد و گفت:

— دیگر چی؟!

گل محمد دستها را، دو بال شاهین، از هم گشود و مارال را نه با سخن، به خانه بازوان خواند و زن زمانی کوتاه اما پردوام سر بر شانه گل محمد ماند. سپس گل محمد بر پیشانی او بوسه زد و گفت:

— دل بلقیس را گرم نگهدار. سفر پرخطری نیست.

مارال پسرش را از روی بقبند برداشت و پیش روی گل محمد گرفت. گل محمد چانه ملایم کودک را میان انگشتها لقمه کرد، خندید و گفت:

— امشب که دور هم جمع می شوید، اسمی هم برای این مردکه پیدا کنید. قرار بود مادرم نام خوش فالی واجوید... خدا نگهدار! خوب دیگرا!... بر شیطان لعنت، چرا این قدر بی خود دور خودم چرخ می زنم؟! هه! راستی که بعضی وقتها می شوم طفل! مارال هم در پی گل محمد از پله ها فرود آمد. از مرد و اسب در حیاط خانه نشانی نبود. اسبان و استران را مردها عنان زده و از در بیرون برده بودند. بس قره آت، کنار درخت تکیده مانده بود که به دور خود می گشت و سم بر خاک می سایید. گل محمد پایین پله ها، پای سست کرد و ایستاد. قره آت چشم و گوش تیز کرد. اسب و سوار دمی در هم نگریستند. گل محمد به آسانی نتوانست بگذرد. قدم در خویر گذاشت و به طرف اسب رفت. اسب بی قراری از سر گرفت؛ به تکان دم و یال و سُم دست ها. گل محمد دست برآورد. قره آرام شد و سر فرود آورد. گل محمد پنجه در یال اسب فرو برد و پیشانی حیوان را به ناخن نوازش کرد. قره پوزه بر سینه سوار مالید. گل محمد گونه و گوش بر گوش اسب مالید و قره دست برآورد و هوا را به نرمی شیار زد. گل محمد از او جدا شد، پا از خویر بدر گذاشت و قره بار دیگر گوش و چشم به رفتن سوار خود، تیز و خیره ماند و خمی ملایم در گردن، هم بدان حال ماند.

گل محمد، بیرون خویر، کنار مارال که فرزند را بر دوش گرفته بود باز ایستاد و برای بی بی دست تکان داد:

— امشب میهمان داری، بی بی! بلقیس، بلقیس می آید.

بی بی، پیشاپیش مانده دادخواهان، کنار دیوار مطبخ ایستاده بود. گل محمد به عبدوس که از هشتی به حیاط درآمده بود و سوی آنها می آمد اشاره کرد و بی بی را گفت:

— خالویم عبدوس هم امشب میهمان توست. به شاکی ها هم بگو بمانند تا فردا.

ناچارم که حالا بروم، بی بی!

بی بی جامی به دست، راه به سوی هشتی کشید؛ هم بدان خموشی که به گفت و سخن گل محمد گوش سپرده بود. گل محمد روی از بی بی برگردانید. عبدوس رسیده و نزدیک گل محمد ایستاده بود:

— آنجا که داری می روی، من به کار نمی آیم؟!

گل محمد دست بر شانه خالوی خود گذاشت و در آن حال که مارال را به دستی دیگر در کنار براه می برد، قدم سوی دهانه هشتی کشید و گفت:

— رویم را به آتش مده، خالو! خود می دانی که چه کارهای بزرگی از تو ساخته است. این را امتحان داده ای تو! اما خوش دارم امشب پیش دخترت بمانی، اختلاط کنی با هم و ماندگی سالها را از تنت بیرون کنی. خواهرت بلقیس هم حال و دمی پیداش می شود. کلمیشی هم می رسد و بی همسخن است. از اینها گذشته، کار مهمی در پیش نداریم ما. هنوز نخفته باشید، ما ورگشته ایم. تا سرمزار می رویم و از آن طرف می تازیم به سنگرد. خطری در پیش نیست. امشب را با نوه ات غریبی را بشکن! دیگر نباید معطل شان بگذارم، خدا نگهدار!

کاظم هم در این هنگام به درون شلید و خبر داد:

— کاه و غله آورده اند، سردار. هشت بار شتر کاه و یازده جوال غله، بار خرها.

گل محمد راه به هشتی کشید و گفت:

— بگو به میدان بخرسانند، مالها را. خان محمد تحویل می گیرد، خالو عبدوس

هم هست، کمک می کند.

گل محمد از هشتی قدم به کوچه گذاشت و بی بی جام به دست از سر راه او به کنار رفت و بیخ دیوار ایستاد. بادی مهیا بود. گل محمد چنگ در کلگی جهاز، به گردن جَمَاز پیچید و تن بالای جهاز کشانید. در خم کوچه، جلوکش قافله به زیر بار کاه، نمودار بود. گل محمد هنی به جَمَاز زد و بی بی جام آب را به رد رفته سردار پاشید و تا سوار از خم کوچه نیپیچیده بود همچنان نگاه به او ماند؛ پس واگشت و روی به در خانه آورد.

مارال و عبدوس، دوشادوش درون هشتی مانده بودند و نگاه به کوچه خالی داشتند که در انتهایش جلوکش قافله ای به زیر بار کاه ایستاده بود با ساربانان افسار بر



شانه. آمد و شد بی‌بی را حتی به جا نیاورده بودند. پسر گل محمد، نشسته بر دوش مادر، انگشت در کلاه عبدوس کرد. عبدوس سر به سوی کودک برگردانید. مارال روی به پدر کرد و آن دو، چنان که پنداری نخستین باری است یکدیگر را می‌بینند، رو در رو به هم نگاه کردند. خاموشی. خاموشی گنگ: عبدوس تا این خاموشی عبوس درهم بشکند، دست به ستانیدن پسر بچه گل محمد بالا آورد، پسرک را از دوش مارال به هوا برداشت و گفت:

— گمان نمی‌بردم همچو پهلوانی گیرت آمده باشد، دختر!

مارال خندید و روی در پناه پشت پدر پنهان کرد. عبدوس از هشتی به راه حیاط خانه واگشت و علی‌خان چخماق دست در سگک تسمه کمربند خود، میچ پا و پاچه‌ها بسته به پاتاوه، قبراق و براه — و نه انگار همو که چندی پیش — از لب ایوان به پایین قدم گذارد و در گذر از کنار شانه عبدوس به راه هشتی و کوچه، گفت:

— تا تو برسی، من سر بارها می‌مانم خالو عبدوس! بعدش به ردشان می‌روم و خودم را بهشان می‌رسانم.

## بند سوّم

سر افسار مهار جَمّاز بر کلّگی جهاز، حیوان را به رفتن آزاد گذارده بود و سوار، چو خا یله بر دوش، بالای جَمّاز یکبر نشسته و پا روی پا گردانیده، دست آسوده نهاده برگردۀ صاف و دستنواز برنو، شب را و راه را پیش می راند. او در تمام طول راه، از قلعه میدان به سرمزار و از سرمزار تا این دم و این پاره راه، آرام و بی سخن، پیشاپیش دسته بر جَمّاز نشسته و پنداری یگّه و یگانه بود؛ یگّه به حس و حال، یگانه به هیئت و قواره. ستار بر کناره می راند و تفنگچی های سوار از دو سوی، هلالی شکسته در پس جَمّاز سردار پرداخته بودند و روستاییان دزدزده، سواره و پیاده، اغلب دوپشته نشسته برگردۀ مالها، درون هلالی درهم پیش می راندند و می رفتند. بیگ محمد و خان عمو در میانگاه کمان و پسین سواران، دوشادوش و رکاب به رکاب می راندند؛ هماهنگ دسته، لُگّه و یورغه. بس صدای سم اسبان و استران بود که در صدای نفسها از خاک راه بر می خاست.

باد به تمامی فروکش کرده بود که سواران به سرمزار رسیده بودند. کار خان عمو پایان گرفته بود در سرمزار، هر چند خف و پوشیده تر اما نه بی رسوایی تمام. در سرمزار، اهالی به پیشواز سردار بیرون آمده بودند و در پی او نظاره حادّه را به در خانه بیوه برادر قنبر رفته بودند.

پیش از فرود پای دیوار خانه، ستار جا را بجا یافته و از گل محمد خواسته بود رضایت دهد به اینکه حال و قصد و حکایت را با سرمزاری ها هم در میان نهند تا از ایشان نیز اگر دزدزده ای هست به راه در آید، که پذیرفته و در میان نهاده شده بود پیش از فرود پای دیوار خانه بیوه برادر قنبر.

— «حالا کجا می رویم مال دزدی را گیر بیاوریم؟ بوژدنی ده تا آب هم رویش

خورده!»

ستار به جواب گفته بود:

«می‌رویم به جایی که جایش است. آنجا که مالهای دزدی سرشان یکی شده!»  
اسب خان‌عمو را در آن سوی دیوار، گل محمد توانسته بود ببیند و فرود آمده بود و بر در کوبیده بود:

«فقط قنبر و ستار!»

قنبر و ستار در پی گل محمد به درون رفته بودند و خان‌عمو به دیدن گل محمد، موهای زیر و کوتاه ریشش سیخ‌سیخ شده و دهانش باز مانده بود. پای برهنه و ته یک پیراهن، میان دالان مانده و انگشتهایش بر ساق و گردۀ تفنگ انگار خشکیده بودند. گل محمد گام پیش نهاده، دست برده و تفنگ را از دستهای عمویش برگرفته بود:

«رختهایت را بپوش!»

خان‌عمو چون کودکی مطیع سر برگردانیده و رفته بود، رخت پوشیده و بیرون آمده بود و مقابل گل محمد ایستاده بود، گوش به فرمانی دیگر؛ ساکت و بی‌صدا.

«اسب را زین کن!»

خان‌عمو چنان کرده بود و گل محمد، دست بر بازوی قنبر، او را درون دالان برده بود و زن را فرا خوانده بود:

«... همان‌جا، پشت در بمان. صدایم را که می‌شنوی؟!»

«بله... خان!»

گل محمد، چنان که زن بشنود، قنبر را گفته بود:

«زن برادرت را، عده‌اش که به سر رسید، برای خود عقدش کن! نشنوم که او را کتک زده باشی؛ خلاص!»

از سرمزار که بیرون آمده بودند، ستار پرسیده بود:

«اگر آن زن... راضی به عقد نباشد چی؟»

گل محمد، ساده و گذرا، پاسخ داده بود:

«راضی می‌شود. زن نان می‌خواهد و مرد!»

آرام و بی‌سخن، پیشاپیش دسته بر جماز نشسته و پنداری یگه و یگانه بود؛ یگه به حس و حال، یگانه به هیئت و به قواره. چو خایله بر دوش و پا روی پا، دست

آسوده نهاده برگرده صاف و دستنواز برنو، شب را و راه را پیش می‌راند. نه چیزی انگار پیش آمده بود و نه چیزی انگار بنا بود پیش بیاید.

بیگ محمد و خان عمو در میانگاه کمان و پسین سواران، دوشادوش و رکاب به رکاب می‌رانند؛ و ستار که هم از آغاز راه، رخ و رخسار و کنش و کردار خان عمو را از نگاه دور نداشته بود، اکنون عریان‌تر از پیش می‌دید که خان عمو از کهنترین برادرزاده خود بیگ محمد، انگار پناه می‌جوید. تا این دم و اینجای راه، خان عمو دمی هم از بیگ محمد دور نشده و آنی واپیش یا واپس از او اسب نرانده بود. همه راه را شانه به شانه و دم به دم بیگ محمد راه آمده بود و دریافت نهفت چنین رفتاری در چشم هر آن کس که بدان دقیق می‌شد، دشوار نبود.

واریز روحیه خان عمو، پس از برون کشانده شدنش از بستر بیوه سرمزاری، نه بس در کردار فرومرده‌اش که در حس و حالش به هنگام سخن گفتن‌هایش با بیگ محمد، که خود بوی خواری و خردینگی می‌داد، به برجستگی آشکار و نمایان بود. چنان که گویی خان عمو، وادست آوردن عافیت پیشین خود را، زبان چاپلوسی به فرزندوار خود گشوده بود و این چنین شیوه‌ای از چنان مردی که خان عمو بود، در نظر ستار پیش از آنکه عجیب باشد، خنده‌آور و در عین حال اندوهبار بود.

بیگ محمد نیز، بازتاب شیوه رفتار عمویش، انگار به غریزه، واکنشی نافرآخور یافته بود. چندان که به نظر می‌رسید او در مقابل عمویش باوری از برتری یافته است. سر جنبانیدن و ارباب نگرستن‌هایش به بزرگنمایی، نه از نگاه ستار پنهان بود و نه ستار می‌توانست از تأثیر شوخ و مضحک آن غافل بماند:

آدمیزاده! کودن‌ترین آدمیان هم در فریب خود، مهارتی نبوغ‌آسا دارند! جوان خام، در خواری گذرای عموی خود، یکباره به چه خودنوازی جهل آمیزی گرفتار آمده بود! گوشه‌های ستار اگر اندکی تیزتر می‌بود و حرف و سخنهای گهگاهی بیگ محمد را می‌توانست بشنود، ای بسا که نشانه‌هایی از اندرزها، هم بدان مایه سبک که گمان داشت، می‌توانست بشنود. اما آنچه در این میان برای ستار غریب می‌نمود، تاب و بردباری پیر و پخته خان عمو، هم آمیخته به باور کودکانه مردی بود که خود را دچار تنگنا یافته بود. خان عمو، این مرد سببر زمینی که در چشم ستار تندیس بی‌فریب جسارت بود، مردی که گِل وجودش به راستی نشان وجود بود، که

طبع و خوی اش بی کم و کاست و به راستی نشان عریانی خوی و طبع انسان خاک و زمین بود، تا کی و تا چند آیا می توانست این تنگنای ساختگی و قراردادی که خود و دیگران بر او تحمیل کرده بودند، تاب بیاورد؟ تا کی در این حجاب دست و پا گیر خجلت، در قید و هم و گمان و پندار خود و دیگران می توانست بماند و دست و پا بزنند؟ نه! این گیر، چندان نایست نباید.

میدانی دیگر، در فراجم راه، به قلعه سنگرد نزدیک می شدند و خان عمو هنوز نشان و غرض از رفتن را برای خود معلوم نکرده بود. چنین مجالی نیافته بود. گیر مجالی می یافته بود و مقصد و غرض رفتن را از بیگ محمد و امی جسته بود؛ اما این آیا روا بود؟ روا می توانست بود بر خان عمو که دستور و طریق کار خود را از بیگ محمد بگیرد، اگر چه بیگ محمد چشم او - که بود - باشد؟ اینکه خان عمو شرح کار خود از بیگ محمد و پرسد، آیا بدین معنا نبود که از او می خواهد تا وظیفه و کار خان عمو را هم همو روشن کند؟ پس جا و جاگاه خان عمو چه می شد؟ به راستی مگر این مرد چه کرده بود؟

«خون مظلوم که بر زمین نریخته ام؟!»

رکاب کوبید بر گرده های اسب و هی زد به دریدن این حجاب. که به خنای اش دچار کرده بود، و تاخت گرفت به گسیختن این قید که به غلامی درش افکنده بود. دل یکدله، دل به دریا، باد در سر و نگاه بازیافته در چشم، به تاخت کناره زد و تا کلاه بچرخانی کنار به کنار جَمَازِ عنان کشید، اسب از شتاب بداشت و همراه شد. اما هنوز این آغاز کار بود. به سخن واداشتن گل محمد، خود و هله ای دیگر بود و از پس خموشی او برآمدن، ورطه ای دیگر. سرانجام اینکه الفت دیرین را با او - همین دم - نوکردن، خود دشوارترین مرحله بود که خان عمو آمده بود تا بر آن فراز شود. دشوار اینکه ضماین الفت را و نوکردن آن را، گواه دل می بایست؛ که ملاک باور گل محمد همین بود. پس هر چند دشوار و خواردارنده، می باید این لایه سرد و بسته در سکوت را شکاند و این سکون مرگبار را برآشوبید و این چنین کاری جز به کلام میسر نمی توانست بود. پس خان عمو لب تر کرد و تاروح شوخ سخن را که عادی او بود در خود بیدار کند و به دست آورد، ناچار از تاب لرزه ای که در صدایش رخنه کرده بود، گل محمد را به حرف گرفت:

— لابد خیال داری تا صدسال دیگر برابر من سنگ بمانی؛ ها؟!... ها؟ همچو خیالی که نداری؛ داری؟!

به خموشی گل محمد مجال نداد و باز گفت:

— چی پیش آمده مگر؟... آسمان خراب شده؟! ها؟

پس به انتظار پاسخ، چهره و نگاه سمج به بالای جماز نگاه داشت تا آنکه گل محمد سر برگردانید و در عموی خود نگر است. او همچنان خاموش بود؛ اما از اقبال خان عمو شب نمی گذاشت تا چشمها به عریانی چنگ درهم فرو برند. عمده تر اینکه زبان مرد باز شده و لرزه صدایش از میان رفته و صدا، طنین و خیش خوش - آهنگ همیشه را باز یافته بود، پس، بی پروا ادامه داد:

— به چه خیالی؟! گمانت من بندم را به روی صغیر یا معصوم باز کرده ام؟! زنکه بیوه است، راست از دیوار بالا می رود؛ خیلی هم از خداهش بوده که من رفته ام خانه اش! چیزی از این کار زیاد نیاورده باشد، کم نیاورده؛ خاطرت جمع باشد!... یکی از آن، مگر ما کی هستیم؟! آدم نیستیم؟! ها؟ آدم نیستیم؟! یعنی من مرد نباشم؟!... کجا همچو عهدی کرده ام من؟ ده! عاقبت من هم یک فکری به حال خودم باید می کرده باشم یا نه؟! آخر آدمیزاد... به یک چیزهایی محتاج هست یا نیست؟ هست دیگر، نور چشم من! من که در آسمان زندگانی نمی کنم، ادعای این را هم نداشته ام که عابد و زاهد و معصوم هستم. ادعا را داشته ام؟ همچو ادعایی داشته ام؟... و آخر یک چیزی بگو مرد! نکند می خواهی من را، عمویت را در این عمر ادب کنی؛ ها؟!

سیاهه دیوارهای سنگرد: گل محمد مهار بادی را کشتاید. دسته گام سست کرد. بیگ محمد پیش تاخت. گل محمد گفت:

— سه نفر را دور قلعه قراول بگذار؛ دو نفر هم در خانه نجف ارباب. چیزی اگر شد یک تیر هوایی شلیک می کنند. دزدده ها همه شان بیایند میان خانه!

پس به بخان عمو رو کرد و گفت:

— داریم می رویم نجف ارباب را ادب کنیم. ادب، فقط همین! خون نباید ریخته بشود.

گل محمد بال بر کشید و صدا برآورد:

— شما هم شنیدید؟ خون از دماغ کسی نباید ریخته شود!



در سرای نجف ارباب با گلمیخ‌های درشت، تزیین یافته بود. در سرای، بیش از اندازه بزرگ بود و تازه - جوانی چوب در، حتی در شب، پیش از هر چیز به چشم می‌زد. در سرای، فراخور دیوارهای بلند و قطور سرای بود. دیوارهایی به سان بارو-باروهای یک قلعه. راست اینکه بابای نجف ارباب، قلعه‌ای درون قلعه سنگرد برای خود پی ریخته بود، با بن و اندامی هم بدان ساخت؛ و با مرگ خود پیرایش و پرداخت آن را به نجف وانهاده بود که نجف ارباب آن ناتمامی‌ها تمام کرده و برج و بارو کامل کرده و چفت و بست سرای خود محکم کرده و در آن آشیان گرفته بود تا کار و کردار پدر، هم بدان سیاق پی بگیرد و بیفزاید بر آنچه پدر برای او به ارث باقی گذاشته بود از باغ و املاک و گوسفندان و دیگر احشام.

اکنون در آن سوی دیوارهای بلند و قطور با چهار برج بر فراز چهار کنج، مکانی جامع و جادار برجا بود با گنجایشی فزون از اندازه مردمان خانه؛ و هرگاه پیش می‌آمد تا در به روی خود ببندد، نفوس درون سرای می‌توانستند که ماهها در آن به سر برند بی‌نیاز به برون و برون‌شدن. از آن که آنچه برای زندگانی کامل دین‌نشینی ممکن بود لازم افتد، درون سرای مهیا بود. انبارهای غله و آذوقه، چاه آب، تنورخانه، بهاربند و طویله از برای چارپایان گونه‌گون: جای اسب و استر و گوسفندان و الاغ و اشتران. و خانه‌های نشیمن، چند جور و چندگانه: میهمانخانه، شاه‌نشین، خودنشین و جای گده و چوپان و رهگذران؛ با تنور و مطبخ و ایوان.

— به اربابت بگو گل محمد سردار آمده!

مرد تفنگچی که از بالای نخستین برج فراز در، سرک کشیده بود، به شنیدن نام گل محمد سردار از زبان محمدرضا گل‌خانم، سرش را دزدید و گم شد، و خان‌عمو به پسر گل‌خانم اشاره کرد که چکش در را بکوبد. محمدرضا گل‌خانم پیش رفت و چکش در به صدا درآورد، و خان‌عمو کلاه پس زد و غبار پیشانی به پهنای کف دست، پاک کرد و پس گلنگدن برنواش را باز آزمود.

گل محمد در میدان جلو در سرای، همچنان یکبر نشسته بر جماز بادی، چو خا

یکشاخ بر دوش، دست بر گرده صاف و صیقلی تفنگش داشت و نگاه از در بسته وانمی گرفت. بیگ محمد واپس جمعیت، ایستاده کنار دیوار و چشم مراقب به برج داشت. ستار دستها ستون بر قریوس زین، درد ران و نشیمنگاه را با جابه جاشدن بر زین می رفت تا بکاهد. علی خان چخماق نه یکرویه و مصمم، که دودل و گرفته از پندار رویارویی با نجف ارباب، چپ سبیلش را به دندان گرفته بود و می جوید. مردم دزدزده، سوار و پیاده، اکنون که پشت در و کنار باروی سرای نجف ارباب ایستاده مانده بودند، پنداری دریافته بودند که بهای فرادست آوردن مرغ و بز و گوساله و یکی دو من قند و پیت نفت و یکی دو تخته پوست و چند خیک شیرۀ انگور خود را در برابر چگونه حریفی قرار داده اند. بسا که پشیمانی نهفته.

— در را باز کن، میر عبدالله!

این صدای نه چندان رضامندانه نجف ارباب بود که از پشت در، با فاصله ای اندک، شنیده شد و در دم صدای زنجیر و بست و کلون در؛ یکی در پی دیگری برآمد و سپس لتهای بزرگ و سنگین در به غزاغزی خشک و تیز از هم گشوده شدند و میر عبدالله، خود فانوسی بر سر دست بالا گرفت و میان هشتی به پیشواز ماند، در حالی که نجف ارباب همچنان کنار دهانه هشتی، درون حیاط به انتظار ایستاده بود:

— بگو بفرمایند خانه!

میر عبدالله گده، پیش از آنکه لب به تکرار سخن ارباب خود بگشاید، ناچار از آن شد که در مقابل یورش اسب بیگ محمد عقب بکشد، که بیگ محمد می بایست به یک نیم تاخت درون حیاط را و ارسی می کرد و باز می گشت، که چنین کرد. اکنون نجف ارباب، خود درون هشتی نمودار شده بود و بیمناک می طلبید که فرود آیند:

— خوش آمدید؛ بفرمایید سردار!

گل محمد از میان کوچه ای که سوار و پیاده برایش باز کرده بودند، سواره به درون راند و بی التفات به گده نجف که اکنون در ضلع مقابل هشتی در بهار بند را گشوده بود، به میان حیاط کشانید و پسله او، همراهان سواره و پیاده به درون درآمدند، مگر محمدرضا گل خانم و دیگری. عبدالله گده، بیرون در را سر کشید و پیش از آنکه

لنگه های در سرای به هم آورد، پرسید:

— شماها چی؟ شما دو نفر؟



محمدرضا گل خانم به او جواب گفت:

— ما اینجا می مانیم. رزق و روزیمان را بیار همین جا!

عبدالله گده لنگه در را به آرامی پیش آورد و محمدرضا گل خانم، سر به شکاف در نزدیک کرد و حکم داد:

— چای! چای! فراموش نکنی اول. تشنه چای هستیم ما!

— هم الان؛ هم الان می آورم.

عبدالله گده کلون در را انداخت و از هشتی به حیاط رفت و از لابه لای شانه های جمعیت قدم پیش کشید و گفت:

— در بهار بند جای برای مالها هست، سردار! آخور و آذوقه و...

گل محمد از شیب گردن شتر پایین جست و خان عمو به جواب عبدالله گده گفت:

— فی الحال همین جا خوششان است! بیده بریز جلوشان!

نجف ارباب به عبدالله گده گفت که میان آخورهای بیخ دیوار، بیده و آذوقه برای مالها بریزد. گل محمد مهار جمار را به برادر سپرد، لبگرد چو خا بر دوش کشید و هم از آنجا که ایستاده بود، نگاه به برج، نجف ارباب را گفت:

— به آن آدمکات بگو بیاید پایین!

بی درنگ، نجف ارباب به بام روی کرد و بانگ زد:

— بیا پایین، جمل! بیا پایین از برج!

جمل تفنگچی از برج بیرون آمد و لب بام ماند. نجف بار دیگر به او گفت که فرود بیاید، و جمل به چالاکی بزغاله ای از راه پله درون هشتی فرود آمد. گل محمد به خان عمو نگریست و همراه نجف ارباب سوی شاه نشین براه افتاد. خان عمو عنان گردانید و در یک چرخش سریع، تفنگ را از دستهای جمل تفنگچی بر گرفت و هم از آنجا برای علی خان چخماق پرانید که تفنگ در هوا گرفته شد و جمل تفنگچی ایستاده کنار چرخ چاه، وقتی به خود آمد که تفنگش در دستهای علی چخماق داشت آزموده می شد.

گرچه از آن هنگام که بیگ محمد شنیده بود که نجف خان ارباب دست روی دختر حاجی خرسفی گذاشته است، همیشه آرزو داشت که روزی شاخ در شاخ نجف

بگذارد، اما این کاری بود که نمی توانست به دلخواه صورت بگیرد. به خصوص اکنون و در چنین دیداری که گل محمد داشت، بیگ محمد نمی توانست امید به رویارویی با نجف ارباب داشته باشد؛ مگر اینکه چیزی دور از انتظار پیش بیاید. پس آنچه اکنون بیگ محمد را به سوی خود فرا می خواند، برج خالی بود و بیگ محمد باید به قراول بر بام می شد، هم از آن راه که جمل فرود آمده بود؛ از راه پله هشتی. در این وظیفه، بیگ محمد فرود آمد و مهار بادی به پسین زین اسب خود قلاب کرد و رفت تا به بام پیچد. هم در این قصد، راه بر عبدالله گده که با بغل بیده از بهار بند بیرون می آمد بست و پرسید:

— آن برجهای دیگر چی؟ تفنگچی میانشان هست؟

— نه خیر، خان؛ نه خیر!

بیگ محمد از کنار عبدالله گده گذشت و دمی دیگر از بام برای عمویش دستباز کرد که به کار خود دل آسوده باشد و آن گاه به برج درآمد. خان عمو از اسب فرود آمد، عثان اسب بیگ محمد نیز به دست گرفت و به طرف آخورهای کنار دیوار مقابل کشانید. آنجا، مهار بادی را از زین اسب بیگ محمد گشود و در خسباندن شتر، عبدالله گده را گفت که در فکر سفره جماز باشد و همراهان را نیز گفت که اسب و چارپایان به کنار دیوار برند و خود در ایوان بنشینند و خود به همراه ستار، علی خان چخماق و غلام الله جان به شاه نشین رفتند؛ سلام و سلام.

گل محمد تکیه به بقبند همچنان نگاه تیز و توانفرسای خود را در پیشانی نجف ارباب، که درست مقابل او کنار در به دو زانو نشسته بود، دوخته و او را در سکوتی جانکاه نگاه داشته بود. ستار و خان عمو که جای گرفتند، گل محمد گفت:

— به مهمانت هم بگو بیاید بر ما، نجف خان!

چشمان گرد و ازرقی نجف ارباب که تاکنون به رم از نگاه گل محمد بودند، اکنون رنگ باخته و ناچار در چشمهای سردار در ماندند و زبانش به لکنت باز شد:

— مهمان... مهمان؟!!

گل محمد بی آنکه مجال به واگریز نگاه نجف ارباب بدهد، هم به سان غوشی چیره بر طعمه، گفت:

— پرهیب قاطر حاجی خرسفی را دیدم میان اصطبل، همین که در را گدهات و

کرد! یک اسب غریبه هم بود انگار؟ نباید به این زودی خوابیده باشد حاجی خرسفی! آن کله خشک، مرد خواب نیست! لابد دخترش را هم آورده همراه خود؟ ها؟ از کی باب شده که عروس بیاید خواستگاری داماد؟ ها؟

گل محمد اگر چه لحن پُرسا داشت، اما به انتظار پاسخی از جانب نجف ارباب نبود. از آنکه به عیان پیدا بود که زبان نجف بند آمده است. پس گفت:

— بگویش بیا اینجا!

نجف ارباب ناچار به کندی از جای برخاست و گویه کرد:

— اگر خواب... نباشد!

— بیدارش کن!

نهییب گل محمد، انگار نجف ارباب را از دهنه در با نیروی خود به بیرون تاله‌اش داد؛ و او خود را با شتاب از لب ایوان به حیاط انداخت و به دختر عبدالله گده که به کار برکشیدن آب از چاه، چرخ چاه را به دستها می‌نوردید، نزدیک شد و گفت که حاجی را خبر کند بیاید و پیش از واگشت، خواست که جای را زودتر مهیا کند و پدرش را بگوید که در فکر شام هم باشد:

— یکی از پرواری‌ها را بگو سر ببر!

دختر عبدالله گده دلو آب را بالا کشید، آن را بر سنگ کنار چاه قرار داد و خود پی حکم رفت و نجف ارباب به درون شاه‌نشین قدم گذاشت و باز، سلام گفت. پیش از اینکه نجف ارباب سر جایش بنشیند، گل محمد سرش را به سوی علی‌خان چخماق که تفنگ به دست همچنان کنار در ایستاده بود، برگردانید و نجف ارباب را گفت:

— آشنا نمی‌نمایید با هم؟!... ها نجف‌خان؟ تو علی‌خان چخماق را به جا

نمی‌آوری؟! چند وقت می‌گذرد که شما همدیگر را ندیده‌اید؟... ها؟!...

نجف ارباب سر به سوی علی‌خان چخماق برگرداند و باز به حال خود برگشت و نگاه به پیش زانوان، خاموش ماند. گل محمد بی‌زمینه‌چینی و بی‌پیش‌سخن، گفت:

— دستت را آلوده این کارها مکن، نجف ارباب! تا زود است دست از این فتنه‌ها

بیرون بکش، برای تو هنوز اول زندگانیست. این فتنه‌ها را به پیژ اربابها وا بگذار. تو چرا روی جوانی‌ات قمار بزنی؟! قمار است این؛ حساب باخت را کرده‌ای؟! برد و باخت این بازی را سنجیده‌ای؟... ها؟ در این قمار، چی می‌بری اگر برنده بشوی؟

چیزی بیشتر از همان چه که حالا داری؟! نه؛ نه بیش! اما اگر بازنده شدی چی؟ اگر بیازی؟ می دانی باخت تو چقدر سنگین خوا بود؟ نه؛ گمان ندارم به باخت فکر کرده باشی! اما من را جای برادر بزرگ تر خودت بدان و بشنو که می گویم روی جوانی ات قمار وزن! این حرف من از سر خالی بیرون نمی آید؛ بشنوش نجف! پا به این قمار مگذار، این جنون است که آدم جوانی اش را در قمار بگذارد. آن هم قماری که بردش نامعلوم و باختش حتمی ست. که بردش هم، اگر بردی در کار باشد، چیز بیشتری نصیب تو نمی کند. تو را رو چوب ات کرده اند، نجف! کی به گوشت افسانه خوانده؟ چه افسونی؟ با کدام وعده و وعیدی؟ می خواهند سنگ روی یخات کنند؛ این را ملتفت هستی؟ خودت ملتفت هستی که دارند به بازی می گیرند؟ ... بین چه جور به وقتش لال می شوی؟ پس آنها کجا هستند که به جای تو حرف بزنند؟ کجا هستند آن پدر خوانده هایت؟ ها؟!

نجف ارباب نه فقط زبان چسبیده به کام مانده بود، که سر هم بلند نمی کرد تا به چشمهای گل محمد یا دیگران بنگرد.

گل محمد به علی خان چخماق گفت:

— بیا جلو! تفنگت که پر است؟

— بله، سردار!

— بیا جلوتر، بیا نترس! همین جا... همین جا کنار ارباب بایست. حالا دهان تفنگ را بگذار روی شقیقه ارباب. خوب، حالا همان جور نگاهش دار تفنگ را تا... خوب، نجف خان ارباب! حالا چه می گویی؟ می ارزد؟ به اندازه پرزدن یک ملخ وقت می خواهد که عمرت تمام بشود. می خواهم بدانم به اینش می ارزد چنین کاری که تو پیش گرفته ای؟! ها؟!

پیشانی سرخ مئج نجف به عرق نشسته و نی نی چشمهایش، دو عدس نشسته، در ناباوری بیم هلاک به هر سوی می چرخید و زبانش همچنان به کام چسبیده مانده بود. خان عمو بی صدا می خندید. علی خان چخماق با گوشها و پیشانی گُر گرفته در خود می لرزید، غلام الله جان در وحشت دهانش باز مانده بود و ستار، بی آنکه خود ملتفت باشد، لب به دندان می گزید.

صدای در، با ورود حاجی خرسفی تکانی در فضا افکند. نجف ارباب بی اختیار

سر به در چرخانید، انگشت علی خان چخماق ماشه را چکانید، گلوله شلیک شد و نجف ارباب پس افتاد. دود در اطاق انباشت و علی خان چخماق هم، ناتوان و بریده، تا فرو نیفتد پشت و شانه در سکنج دیوار گیر داد و رمق مرده، ماند. حاجی خرسفی بر جای خشکید و گل محمد خیره مانده بود. سکوت مرگ!

خان عمو برخاست، تفنگ را از دست علی خان چخماق برگرفت، تفنگ را - همان که از دست جمل تفنگچی قاپیده بود - در نور چراغ و رانداز کرد و انگار با خود، گفت:

- از آن تفنگهای انگلیسی ست، وامانده! عمر خودش را کرده!

سپس در میان بهتی که در گرفته بود، بالا سر نجف ارباب رفت و در حالی که کف برهنه و پرگوشت پای او را با نوک گیوه اش قلقلک می داد، دندانهای سفید و استوارش را به خنده نشان داد و گفت:

- وخیز! وخیز! این دفعه خیال کن نمرده ای؛ وخیز! وخیز ببینم چه خبری از آن دنیا برامان داری!

اما نجف ارباب، انگار به راستی برخاستنی نبود. خان عمو خم شد و پشت یقه نیمتنه اش را گرفت، او را چون لاشه گوسفند به در کشانید و آب خواست:

- چرا همین جور واخشکیده مانده ای، حاجی؟! آب بیاور! حالا زنده اش می کنم! ستار نفسی عمیق کشید و زانو به زانو شد. علی خان چخماق، رنگ و رویی به سان گچ، فرو نشست و چشم و پیشانی در خم بازو پوشانید و غلام الله جان سیگاری از پشتقابی که دم دست خان عمو گذاشته شده بود برداشت و با دستهایی که هنوز می لرزیدند برای خود روشن کرد و دودش را در آورد.

بیرون در، مادر نجف ارباب، سر و کاکل جوانش را بر دامن گرفته بود و به هزار زبان می خواست از خان عمو بشنود که جوانش هنوز زنده است؛ اما خان عمو به جای جواب، دلو آب را از دست عبدالله گده ستانده بود و دورخیز می کرد تا آب دلو را یکجا به سر و روی نجف پاشد:

- پَریز آب؛ پَریز آب!

بیگ محمد نیز از برج به لب بام دویده بود و از خان عمو می پرسید چه پیش آمده است؛ که خان عمو به زبان خودی او را خاطر جمع داشت اتفاقی نیفتاده است.

همچنین خان عمو به دختر عبدالله گده، و نیز به زن او که از مطبخ بیرون دویده بود حکم کرد که مادر نجف را به اطاقی بکشانند و شیون را بخوابانند:

— یاالله؛ یاالله، بی معطلی! ها... در را هم ببند از پشت. تو هم، تو هم حاجی برو بنشین؛ برو! برو دیگر!

حاجی خرسفی قدم در آستانه در، به تردید ماند. پا درون اطاق و دل به حال نجف ارباب؛ تا که گل محمد این تردید او در هم شکست:

— چرا نمی نشینی، حاجی!؟

— در خدمتم خان؛ در خدمت!

بلندبالا و اندکی خمیده، با شقیقه های بدرجسته، بینی کشیده و اندکی کج. در حالی که بالهای پالتوی نخ نما شده اش را میان انگشتها گرفته بود، راه به بالا تر برد و دوزانو نشست و به کرنش سر برای گل محمد خمانید و گفت:

— ان شاء الله که حال و احوال خان، خوب است و سر دماغ...

گل محمد نشوای دروغهای به قالب ریخته شده حاجی خرسفی، او را گفت:

— لابد تدارک عروسی را دارید می بینید!؟

لبخندی قباسوخته بر چهره تکیده حاجی خرسفی خشکید و به لکنت افتاد. اما چندان نباید تا خود را فراهم آورد و فرومایه، لب به کرنش گشود:

— برای این کار... برای رخصت این کار که حتماً به خدمت شما می رسیدیم، خان. چطور می شود کسی در این ولایت بخواهد دختر عروس کند یا پسر داماد کند و رخصت و اجازه از گل محمد خان سردار نداشته باشد؟! نه، من بنده خیال داشتم با چند تا پرواری خدمت برسم و کسب اجازه کنم. البت که خان با بزرگواری خودش اجازه به این امر خیر می فرمایند.

خان عمو، زیر بازوی نجف ارباب را به دست گرفته، قدم به اطاق گذاشت و با مایه ای از خوش طبعی گفت:

— حالا نجف ارباب برامان تعریف می کند که چه خبرها بوده و چی ها دیده!

بنشین ارباب! بنشین تعریف کن! چای میرعبدالله، چای بیار. بردمش و صحیح و سالم نشان مادرش دادم که چارصباح دیگر پشت سر ما غیبت نکنند که ما جوانش را کشتیم و زنده اش نکردیم! ها... حقاً که تو هم عجب تیراندازی هستی، چخماق! یک

بند انگشت فاصله تا هدف، تیرت خطا می رود مرد! این را هر که بشنود، به ریش تو می خندد که!

نجف ارباب چون غریبه ای مهمان به دیوار تکیه داد و پریژ کرد. نه فقط سر و روی، که رخت و لباس نجف هم به آب آغشته شده بود و او هر از گاه بر خود می لرزید و هر دم بیشتر مچاله می شد و در خود گره می خورد، و در نی نی های ازرقی چشمهایش - دو دانه عدس - سایه رمنده هول، می چرخید.

حاجی سلطانخرد خرسفی، نگران حال نجف ارباب و مقید واکنش شوخیهای خان عمو اگر شده به نشان دادن نیشی کرم خورده، هم در پی توجیه حضور خود در سنگرد و به خانه نجف ارباب بود. اما در این میان آنچه که بیش از هر چه او را در منگنه می فشرد، این پندار بود که گل محمد سردار در باره او، و در باره بودن او در سنگرد، چه می پندارد و چگونه او را داوری می کند.

- آذوقه کم می آورم امسال، سردار. حسابش را که کردم، دیدم میان زمستان گرفتار می شوم. حشم هم که زبان سرش نمی شود. آخورش باید پر باشد. گفتم بیایم سنگرد و چند بار گاه و یکی دو تا بار چفلک از انبار نجف خان، قرض ببرم. کار پروا رندی، خودت بهتر می دانی، که آذوقه به انبار باقی نمی گذارد. مال که به خوراک بیاید، قبا ی آدم را هم می خورد و سیرمانی ندارد. وامانده ها انگار از سال قحطی بیرون آمده اند! یکبند می خورند و می روند و دهانشان می جنبد.

عبدالله گده سماور را به درون آورد و گوشه اطاق جایش داد، پس سینی و قوری و استکان ها و قندان را از دست دخترش گرفت و نزدیک سماور چیدشان. حاجی سلطانخرد همچنان وصف و اوصاف می کرد و می کوشید تا حال و هوای مجلس را به قرار معلوم برگرداند. گل محمد بار دیگر رشته گفتار او را برید و تا موضوع عمده گم نشود، گفت:

- دانستم اینجا یی، حاجی سلطانخرد. گفتم صدایت بزنند به دو نیت. یکی اینکه امروز شاکی داشتی بابت آبریزهای زمینهای دیم که می خواهی غصب کنی. دامادت زده و سرشکانه، که اینها را به جای خودش باید واری بکنیم. یک مطلب دیگر که تو هم باید بشنوی، مطلبی ست که رو با نجف خان دارد. گوشت با من است؟ حاجی سلطانخرد خرسفی با آن بینی دراز و کج، چشمهای گود افتاده و گردن

دراز، در خطاب گل محمد نگاهش ساکن ماند و کیسه چپق اش را که از جیب قبا بیرون آورده بود، در دست فشرد و به دشواری گفت:

— گوش با شما دارم، خان!

گل محمد سخن را پی گرفت و گفت:

— نشسته‌اند زیر پایش و عقلش را دزدیده‌اند. در واقع هندوانه گذاشته‌اند زیر بغلش و می‌خواهند آتش به جوانی اش بزنند. این حرفها را برای این می‌زنم که ملتفتش کنم سر راهش چاه کنده‌اند، نه اینکه گمان برود که من دلواپس این هستم که جوانی مثل نجف ارباب را سر راهم بتراشند. تو خود این را می‌دانی که کار ما یکسره و یکرویه شده؛ هم با رعیت و هم با حکومت. در واقع ما سر در کار این بازی گذاشته‌ایم. پس اگر حرفی اینجا گفته می‌شود، محض جان و جوانی تو است، نجف ارباب!

سینی چای گردانیده شد و لیوان قنداغ را میر عبدالله گده، پیش دست اربابش گذاشت و گل محمد پیاله چای به لب برد و خاموشی در گرفت. نوشیدن چای، مهلت کوتاهی بود تا حاجی خرسفی و نجف ارباب بتوانند افکار به هم ریخته خود را جمع و جور و — احتمالاً — دسته‌بندی کنند. حاجی خرسفی حتی توانست خود را به دست آورد و چپق را بی لرزش آشکار دستها، چاق کند. نجف ارباب هم لیوان قنداغ را نرم نرم نوشید، کوشا در یافتن قرار و آرام پیشین. گل محمد اما مجال به ایشان نداد، پیاله خالی را میان سینی گذاشت و راست در پیشانی نجف ارباب چشم دوخت و گفت:

— حالا بار عیث مردمی که بز و گوساله و رزق بچه‌هاشان به دست پیشکرده‌های تو دزدیده شده، چکار می‌خواهی بکنی نجف؟  
نجف بس پلک زد و گل محمد گفت:

— چندتایی شان همراه ما آمده‌اند تا همین امشب مال دزدی را از انبار و طویله خانه تو پس بستانند، چه می‌کنی؟

نجف بار دیگر پلک زد، دستمال از جیب بیرون آورد و رطوبت روی لبها را پاک کرد، سر چرخانید و نگاه بر لبخند درشت خان عمو ماند. خان عمو در نگاه نجف ارباب، بی درنگ گفت:



— تعجب دارد؟! این علی خان چخماق را برای همین آورده ایمش اینجا که دیگر جای تعجب برایت باقی نماند، ارباب! می شناسیش که! باز هم تعجب دارد؟ مگر از اینکه دستش مثل دست بچه ها لرزید تعجب کرده باشی؟!

نجف ارباب، بی جواب، با دستمال پاکیزه اش پیشانی و دور گردن را پاک کرد و نگاه پریشان به هر سوی گردانید.

— در بدنامی ما به دنبال چی می گردی، نجف؟!

نجف در تنگنای پرسش گل محمد، ساکن ماند. گل محمد صریح و به تأکید در او نگریست و گفت:

— عقل تو را کی دزدیده، جوانک؟ ها؛ می خواهم بدانم این را؟ کی تو را واداشته که دله دزد اجیر کنی و نامردمی های آنها را به نام ما، به نام گل محمدها و انمایی؟ همچو کاری؟ همچو فتنه ای از جوانی به سن و سال تو ساخته نمی نماید باشد! حرف من را می فهمی، نجف؟ کی تو را پیش کرده تا پی همچو فتنه هایی را بگیری؟ ها؟ لابد ملتفت شده ای که مقصود آن ناکس ها چیست؟ ها؟! من ملتفت هستم اگر تو می خواهی و انمود کنی که ملتفت نیستی! من ملتفتم که آنها در بدنامی گل محمدها دنبال چی می گردند؟ اما می خواهم به نام و نشان بشناسمشان چه کسانی هستند آن قرمساق ها. بعدش هم می خواهم بدانم تو برای چی قدم در این کار پیش گذاشته ای؟ نکند گل محمدها جای امثال تو را تنگ کرده باشند؟! ها نجف؟ پس برای چی حرف نمی زنی؟ لابد می دانی که گل محمدها با پسرخاله خودشان چه جور تا کردند؟ علی اکبر حاج پسند آدم ناشناسی نبود، با یراق حکومت و زیر بیرق حکومت اربابی می کرد. کلاته کالخونی هم به حد سنگرد تو دور از آبادی و پرت نبود. خود علی اکبر هم کمتر از تو نبود، سهل است که قلچماق تر هم بود. حرف من را می فهمی؟ پس چطور شد، پس برای چی سرش بر باد رفت؟ هیچ فکرش را کرده ای؟ من به تو نمی گویم برای چی؛ خودت برو جويا شو و بدان! اما این را از من بشنو و بدان که ما همه مان همان جور که خاک پای رفیقیم، خار چشم رفیقیم. رفاقت اگر ببینیم از چشم خود هم دریغ نداریم، خیانت هم اگر ببینیم مثل بزغاله آدم سر می بریم. ما در کار خود، اهل شوخی نیستیم نجف ارباب!... حالا به من بگو بدانم چکار می خواهی بکنی؟ من برایت وعظ نمی کنم. امشب دارم حرف اول و آخر را با تو می گویم. تو هم

صغیر و علیل نیستی که آدم بیش از حد ملاحظه‌ات را بکنند. می‌شنوی، نجف؟ ما بنا بر کار و زندگانی داریم در این بلوک و ولایت. دوست و دشمن خود را باید بشناسیم. می‌خواهیم بدانیم سر سفره کدام کس بنشینیم و دست به سفره کدام ناکس نبریم. تو از کدام تیره می‌خواهی باشی؟ دوست یا دشمن؟... تا امروز، پنهان و آشکار، با ما دشمنی کرده‌ای. تو خود بهتر می‌دانی چه‌ها کرده‌ای، خوب می‌دانی! رعیت مردم را به سیخ گرسنه‌هایی مثل این علی چخماق، کباب کرده‌ای. ناچار و نادار مردم را چزانده‌ای. او باش‌هایی مثل بوژدنی را واداشته‌ای سر راه مردم یک‌لاقبای را بگیرند، آنها را لخت کنند و ابنمایند که پیشکرده گل محمد هستند! خوب، تا اینجا دو تاجرم داری، یکی اینکه جماعتی را بی‌بال و پر کرده‌ای و مالشان را دزدیده‌ای؛ یکی هم اینکه کمر به بدنامی گل محمد بسته‌ای. حالا باید، اول بابت این جرم‌هایت تاوان پس بدهی تا بعد. با حرف‌هایی که گفتم و شنیدی، دم نقد من حق خودم را گذاشت می‌کنم. اما بدان که این بار، دو ندارد. می‌ماند جرم دزدی‌ات که باید تاوانش را بدهی، هم امشب؛ تاوان نقد؛ تاوان مالهای دزدی را. چه مال رعیت‌هایی که امشب همراه ما آمده‌اند، چه آن رعیت‌های دیگری که من بعداً از سراسر بلوک می‌فرستمشان بیایند و مالشان را از تو بخواهند. حالا خود دانی که حقشان را نقدینه بدهی، غله بدهی یا حشم بدهی. شب می‌گذرد و ما باید برویم، زودتر فکرهايت را بکن و دست به کار شو.

به جای نجف ارباب که گویی خار در دهان داشت، حاجی سلطان‌خرد خرسفی به گل محمد روی کرد و گفت:

— حالا مقدور نیست که...

خان عمو بر جای راست شد و به جای گل محمد، پاسخ به خرسفی را، سخن او برید و گفت:

— هیچ هم مقدور نیست، حاجی. روباه‌بازی را بگذار کنار.

پس به نجف ارباب نهیب کرد:

— نشنیدی مگر رأی سردار را؟! به آدم‌هایت بگو در انبارها را باز کنند! بی‌معطلی!

نجف ارباب، مثل مردان سالخورده، دست‌ها را ستون تن کرد و برخاست و در حالی که پیشاپیش خان عمو از درگام به ایوان می‌گذاشت، عبدالله گده را گفت که کلید در انبار غله را از مادر بستانند و پس از آن به کاهدان برود و دو مرد رعیتی که در کار

آماده ساختن بارهای کاه و چفلک حاجی سلطانخرد هستند، به کمک بخواند. چندی نپایید تا دو تن از رعیت‌های نجف ارباب از کاهدان بهار بند، فانوس به دست آمدند و دریافتند از ارباب خود که بایست در انبار غله را بگشایند. اکنون همگان، از رعیت و مباشر و دزد زده، کنار در انبار به قطار ایستاده بودند. حاجی خرسفی و غلام الله جان هم از در بیرون شدند و به جمعیت پیوستند: حاجی خرسفی به رعیت‌های نجف ارباب، و غلام الله جان به حرف دزدان. نجف ارباب داشت برای خان‌عمو می‌گفت که برای طلبکاران بگوید تا پایای مال خود، جو بستانند و همچنین از او می‌خواست به رعیت‌ها بگوید که انصاف هم برای آدمیزاد چیز خوبیست!

خان‌عمو در حالی که سوی اطاق شاه‌نشین می‌کشید، گفت:

— خودت راضیشان کن. یک جوری از گلوی همدیگر در بروید دیگر!

حاجی سلطانخرد پا به معرکه گذاشت و خان‌عمو به اطاق درون شد، کنار بقبند یکرانو نشست، برنوش را جلو زانوهایش گذاشت و علی‌خان چخماق را گفت که یک گردش دیگر جای بریزد و سر به طعنه تکان داد:

— نجف می‌خواهد پایاپا جو بدهد، بعضی‌ها هم اصل مال را می‌خواهند. بدبيله‌تر از همه این غلام الله جان است! دو تا پایش را جفت کرده در یک کفش و گوساله‌اش را می‌خواهد!

گل محمد به ستار گفت:

— برو آنجا باش و ببین چه می‌کنند. این رعیت‌ها هم جایی که شست‌شان بخوابد همچو مردم بالانصافی نیستند. حاجی سلطانخرد را هم بگو بیاید اینجا یک کله بنشیند. هر چه باشد با خان‌عمو همدندان‌اند!

ستار بیرون رفت و حاجی سلطانخرد را به درون فرستاد. حاجی سلطانخرد به شاه‌نشین قدم گذاشت و به عمد، پسله حرفش را کشید:

— بگو همچو گوساله‌ای را از کدام گاو بزیانند برای تو، مرد بالانصاف!

حاجی خرسفی به دو زانو سر جای خود نشست و گل محمد خنده به دندان، گفت:

— غمی نیست، حاجی! یکی از ماده گاوهای نجف‌خان را برایش می‌ستانیم. اگر چه سخن گل محمد مایه‌ای از شوخی در خود داشت، اما حاجی سلطانخرد

جای آن نمی‌دید تا گفت سردار را با شوخی بسنجد و سخن روی سخن بیاورد. پس به لبخندی ساختگی، و این بار قیاس‌وخته‌تر، کرنش خود را بروز داد و در حالی که انگار بینی‌اش بر اثر خشم و نارضایی درونش بیش از اندازه کج می‌نمود، گفت:

— صلاح کار در صلاح سردار است. هر جور شما رأی‌تان باشد، گل محمدخان. اما انصاف، همه کس توقع انصاف از شما دارد. انصاف و عدالت، گل محمدخان! آخر نجف ارباب هم هنوز جوان است، هنوز در کار خودش پخته نیست. شما به جای برادر ارشد او حساب می‌شوید. دیگر چرا یک ماده گاو به جای یک گوساله؟ شاید هم یک هم‌چو گوساله‌ای بتواند فراهم کند نجف. من نمی‌دانم. هر جوری که خودتان صلاح می‌دانید. فقط انصاف؛ انصاف و عدالت خیلی پسندیده است برای مرد! خان‌عمو دندانهای سفید و استوارش را به خنده‌ای شاد و رضامندانه نمایش داد و با مایه‌ای از تمسخر و طعنه گفت:

— خیلی چیز خوبی ست عدالت و انصاف، حاجی‌خان؛ خیلی!

حاجی سلطان‌خرد کنایه آشکار زبان خان‌عمو را بنشینده برگزار کرد و هم بدان جدیت و یقین که وامی‌نمود، گفت:

— صلاح، صلاح خودتان است خان‌عمو. حکم سردار، احسن الاحکام است. همان درست است که سردار بخواهد. حالا اگر به من اجازه بدهید بروم ببینم کار شام به کجا کشید؟

— شتابی نیست، حاجی‌خان؛ شتابی نیست!

حاجی خرسفی برناخاسته نشسته شد و برق نگاه خندان خان‌عمو در حلقه چینهای خوش قواره کنار چشمهایش، انگار پیشانی گل محمد را روشن کرد؛ و او در خنده‌ای که با چشم و چهره داشت، گفت:

— خیال داشتیم بیاییم سر سراغت، حاجی‌خان؟

حاجی سلطان‌خرد به جواب خان‌عمو گفت:

— سرفرازمان کنید، خان. البت که خدمت طریق بندگان است. من خودم خیال داشتم جهت مشورت بیایم قلعه میدان. اما حقیقتش نمی‌خواستم با دست خالی آمده باشم. دست به دست می‌گردانم بلکه این چار تا پروار به گوشت و بار برسند و چندتاشان را بر بزنم و بیایم دستبوس سردار و جناب‌عالی. البت یکی از قوچ‌ها را از

همان اول به نام خان زاده گل محمد خان بسته ام سر آخور. اما مانده بودم تا خوب دنبه بیاورد و بعد بیایم به خدمت جهت کار صبیّه!

خان عمو دانه بادامی را که ته جیبش یافته بود، زیر دندان شکاند و گفت:  
 - دست بر قضا ما هم خیال داشتیم بابت صبیّه بیایم خرسف. لابد خودت هم چیزهایی می دانی! جوان ما، بیگ محمد خان خیال دارد داماد بشود. خواستیم چارپنج من نبات و درداریم و بیایم خرسف. خوب دیگر، همین که... البته...  
 خان عمو نمی توانست سخن خود به پایان برد و همین مجالی بود تا حاجی - سلطانخرد مگر بتواند جوابی فراخور بیابد. پس در آن حال که حرف خان عمو پا در هوا مانده بود، حاجی خرسفی روی به گل محمد و در عین حال پاسخ به خان عمو، گفت:

- البت لیلی کنیز شماست. او لایق خدمت اگر باشد، که..... اما، علی ای حال... خوب... خودتان خبر دارید که لیلی به نامبرد نجف خان است؛ نجف که الان زیر این سقف نیست، اما خدایش هست خان عمو! در واقع همان وقتی که بابای نجف، مرحوم حاج عبدالعلی هنوز در قید حیات بود، از من قول گرفت که... در واقع عهد شد که نجف همبالین و همسر لیلی باشد و من دین این عهد را به گردن دارم، سردار! حالا دیگر دور و بر دو سال است که ما رفت و آمد داریم با نجف ارباب. اهل ولایت واقف اند. به یک معنا، اسم نجف ارباب روی دختر سلطانخرد هست. باز هم البت که صلاح، صلاح گل محمد خان و شماهاست. اما خان عمو، توقع این هست که رعایت رو - آبروی ما هم بشود. مردم زبان باز دارند بالاخره؛ مقام کوک می کنند. حقیقتش اینکه همین امشب، پیش از پای شما حرفش را می زدیم با مادر نجف که در همین سال، پیش از ماه نوروز عقد را تمامش کنیم. اما... باز هم عرض کردم که... هر جور صلاح گل محمد خان باشد، بنده مطیع. البت بنده خیال داشتم برای همین امر خیر خدمت برسم؛ خدمت برسم و از خان دعوت کنم که هر جور شده پای سفره عقد باشند. باز هم البت هر جور که شماها صلاح و مصلحت بدانید، هر جور که خودتان... من خودم را در مقابل گل محمد خان، صاحب اختیار نمی دانم...

در سکوت نگاه روشن گل محمد و پوزخند خاموش خان عمو، حاجی - سلطانخرد خرسفی پایان سخن خود را گم کرد و برای لحظه ای خود را نیز گم کرد و تا

به چیزی بند بشود، دست به کیسه چیق خود برد و کوشید تا به چاق کردن چیق‌اش سرگرم بشود. اما در حرکات دستهایش نیز نشان پکری و دلوپسی آشکارا به چشم می‌خورد. آنچه که گفته بود و دلوپس آنچه که اکنون خواهد شنید. چرا که، چنان پرنقیض و آشفته که او سخن گفته بود، نمی‌توانست امید پاسخی خوش داشته باشد. گل محمد اما یکسره سخن به راهی دیگر کشانید و خیره در چشمهای وادریده حاجی سلطانخرد، پرسید:

— تو حاجی خان، بگو بدانم که از چه وقتی از کارهای نجف ارباب خبردار شده‌ای؟

— از کدام کارها، خان؟!

— خودت می‌دانی چه می‌گویم، حاجی خان! از همین کارهایی که حالا دارد تاوانش را می‌دهد!

حاجی سلطانخرد یک بار دیگر رنگ به رنگ شد، ابروهایش بی‌اختیار بالا پرید و در حالی که کجی بینی‌اش نمایان‌تر به چشم می‌زد، زبان به قسم و آیه گشود:

— به این سوی چراغ که روح من از این قبیل کارهای نجف خبردار نبوده. به همان مکه‌ای که...

— نزدیک‌تر از تو چه کسی را نجف ارباب داشته، حاجی خان؟

حاجی خرسفی دستهایش را — به یک دست چیق و کیسه چیق و به دستی کبریت و چوب کبریت — بالا برد و گفت:

— الله اعلم، سردار! آدمیزاده هزار روی و رنگ دارد!

گل محمد به طعنه گفت:

— فی الواقع! فی الواقع که هزار روی و رنگ!

غلام الله جان از در به درون آمد و در حالی که آب دهانش را قورت می‌داد، دشوار و پراشتهاب گفت:

— سردار، حقیقت این است که من اصل مالم را می‌خواهم. حالا که — بی‌ادبی می‌شود — فلان خودم را با شاخ گاو در می‌اندازم، حالا که دارم از نجف خان سنگردی برای خودم دشمن می‌تراشم، چرا دیگر باید بگذارم که سر و ته قضیه با پنج من جو هم آورده بشود؟ نه سردار، من حق خودم را می‌خواهم. گوساله‌ام، گوساله‌ام را از

خودت می خواهم، سردار! من از فکر آن گوساله یک دم نمی توانم فارغ بشوم. اگر عین مالم به دستم نرسد، این پنج من جو را هم نمی خواهم.

گل محمد خود برخاست و بدر رفت و بیرون در، صدایش به فرا خواندن نجف ارباب شنیده شد:

— گوساله اش را برگردان بهش. می دانم که آن گوساله سربریده شده، اما یک گوساله دیگر. یکی به جایش!

حاجی خرسفی، زیر نگاه خان عمو، چشم و روی نگران به در برگردانیده بود و چنین می نمود که با بینی اش گفت و شنودی را که در بیرون انجام می گرفت، می شنود. خان عمو حس و حال پریشان حاجی سلطانخرد را به رندی در نگاه خود داشت و رد اثر هر سخن را در سیمای مرد، می پایید و به هر سخن که پریشانی پنهان او را تشدید می کرد، دندانهای خان عمو به خنده ای خاموش، نمایان تر می شدند.

— جوانه! یک جوانه گاو از بهار بند بیار بیرون. برو، خودت هم همپای جمل برو غلامعلی! برو شاخ بند بینداز به شاخ جوانه و بیارش بیرون!

این گل محمد بود که زبان نجف شده بود و به جای او حکم می کرد؛ در حالی که نجف خاموش ایستاده بود، بی توان کلامی. حاجی خرسفی دیگر بیش از این تاب نتوانست آورد و در حالی که برمی خاست، خان عمو را گفت:

— برویم بیرون ببینیم، خان!

خان عمو برخاست و علی چخماق هم در پی ایشان از در بیرون رفت. اکنون ماه از دیوار بلند خانه بالا کشیده بود و چراغهای بادی در آمد و شد میان حیاط فراخ، کم جلا می نمودند — کار تقسیم غله به پایان رسیده بود و رعیتها هر کدام سهم خود بر دوش گرفته یا به کنجی نهاده و بر آن نشسته و منتظر بودند. میر عبد الله گده در انبار را قفل زده بود و می رفت تا کلید را به مادر نجف بسپارد. دو دهقان نجف ارباب، کار تقسیم غله به پایان برده و اکنون در گذر از برابر نجف ارباب و گل محمد می رفتند تا کار خود در انبار گاه از سر گیرند؛ و ستار در پی ایشان، در حالی که دست و بال از غبار غله می تکاند، به سوی جمعیت پیش می آمد. چنین می نمود که کار پایان گرفته است.

گل محمد قدم از بلندی ایوان به کف حیاط فرو گذاشت و میل به سوی

جمازش، گفت:

- می‌رویم!

در بهار بند بر هم خورد و جمل تفنگچی به همراه غلام الله جان از دهانه هشتی به حیاط درآمدند. غلام الله جان، جوانه گاو حنایی رنگ را به دنبال می‌کشانید و پیش می‌آمد. نجف ارباب همچنان زبان بریده و با چشمان دق به جوانه گاو خود و آنچه که درون خانه‌اش می‌گذشت، می‌نگریست. حاجی خرسفی نیز، نه کمتر از نجف ارباب پریشان و ناباور، مانده بود. گل محمد جماز را بر خیزاند و خان‌عمو سوی اسبش راه گرفت، از آخور و اگر داندیش و بیگ محمد را بانگ داد:

- می‌رویم... هووی!

علی خان چخماق و دیگران نیز مهیا شدند. رعیتها کیسه‌های غله خود بر چارپایان بار کردند. گل محمد چو خا بر کلگی جماز انداخت و خود را از شیب شانه بادی بالا کشانید و بر جماز سوار شد. خان‌عمو نیز بر اسب نشست و به ستاندن تفنگ جمل، دست به سوی علی خان چخماق دراز کرد. علی خان چخماق تفنگ را به خان‌عمو سپرد و خود رفت تا پیش از سوار شدن، اسب بیگ محمد را آماده بدارد؛ و خان‌عمو دست به کار بیرون آوردن فشنگ‌های مانده از خشاب تفنگ جمل شد و بیگ محمد از بام فرود آمد.

حاجی سلطان‌نخرد که پنداری ناگهان به خود آمده بود، سوی گل محمد پیش دوید و خود را به کنار شانه بادی رسانید و زبان به چاپلوسی گشود. او هر چند اگر که کار دش می‌زدی خویش در نمی‌آمد، اما نمی‌خواست دست از آخرین تلاش خود باز دارد و کمترین بهانه‌ای را به نرم کردن دل گل محمد سردار، از دست بدهد. اگر چه این بهانه، دعوت به شام باشد:

- آخر اینکه خوب نیست شام نخورده بروید، خان. درست نیست آخر، درست

نیست. بخته را که سر بریده‌اند که...

گل محمد، پاسخ او را، گفت:

- رفتنی هستیم، حاجی خان!

بیگ محمد عنان از علی خان چخماق و استاند و خان‌عمو رکاب زد و در گذر از برابر نجف ارباب و گده و تفنگچی‌اش، تفنگ خالی را برای جمل پرتاب کرد که او



گرفت. عبدالله گده سوی هشتی پیش دوید تا در خانه بگشاید و حاجی خرسفی انگار به گردن جماز گل محمد دخیل شده بود و خواست و خواهش خود را عریان باز می گفت:

— توقع دارم بگذارید وصلت ما سر بگیرد، سردار! توقع دارم نگذارید خان برار، بیگ محمد خان مانع شود، سردار. شما قانعش کنید، گل محمد خان. من این انتظار را از شما دارم، سردار. پای آبروی چندین ساله هر دو خانوار ما در میان است، گل محمد خان.

بیگ محمد به شنیدن نام خود، رکاب زده بود و اینک می رفت تا از در به کوچه براند. خان عمو اما بر دهانه هشتی، کنار جماز گل محمد — چنان که حاجی سلطانخرد در میان کرده اسب او و بادی گل محمد مانده بود — عنان کشیده و اسب را نگاه داشته بود. خان عمو آشنا به خوی برادرزاده خود گل محمد، و اینکه مبادا زاری های حاجی خرسفی در او کارگر افتد و به قول عهد واداشته بشود، پیش سخن شد و گفت:

— به دل جوان، نصیحت کی کارگر افتاده، حاجی خان؟!

حاجی سلطانخرد به خان عمو واگشت و چنگ در زانوئ او گرفت و التماس کرد:

— آخر خان عمو، خان عمو، لیلی به نامبرد نجف است. این دو تا جوان نومزاد همدیگرند!

خان عمو رکاب زد و به میان هشتی راند و گفت:

— بیگ محمد ما هم جوان برازنده ایست! تو چرا زبان آدمیزاد سرت نمی شود؟ از وصلت ما به هراسی؟!

خان عمو به باز شنیدن آنچه حاجی سلطانخرد ممکن بود بگوید، نماند و از در به کوچه راند و حاجی خرسفی بار دیگر سوی گل محمد برگشت که همچنان سواره بر بادی، نگاه در نجف ارباب دوخته و مانده بود تا همراهان بگذرند و از در بدر روند. در حیاط اکنون چارطاق باز بود و سوار و پیاده را به کوچه راه می داد. عبدالله گده، دست به لت در بر جای خود مانده بود تا آخرین سوار بگذرد. آخرین، گل محمد بود که نگاه با نجف ارباب داشت. نجف ارباب، هم بدان بهت و سکوت کنار چرخ چاه ایستاده بود و می نمود که بدرقه گل محمد را قدم پیش گذاشته است. جمل تفنگچی کنار شانه نجف، تفنگ خالی اش به دست، ایستاده بود و حاجی سلطانخرد باز آمده به

نزدیک گل محمد، نومید از واگوی خواهش خود، کنار دیوار پا به پا می شد. گل محمد به حاجی خرسفی نگاه گردانید و باز در نجف ارباب نگریست و گفت:

— استوار علی اشکین را هم تو رد ما فرستاده بودی به قلعه میدان؛ بدان که می دانم! نجف ارباب به گل محمد نگاه می کرد و همچنان خاموش بود. گل محمد لبگرد چو خا را گرفت و به شانه کشید و پیش از آنکه هی کند به سوی در، نجف را گفت:

— زیانت که امشب باز نشد؛ اما خدا کند گوشهایت را باز کرده باشی!... هوک هوک!



در پی پاهای بادی، میر عبداللّه گده لتهای سنگین در را بر هم آورد و بست، کلون در را انداخت و گام آرام از سیاهی هشتی بیرون آمد و کنار دیوار و نزدیک حاجی سلطانخرد، در تنگنای سکوتی که چیره بر همه چیز و کس بود، خاموش ایستاد. نجف برگشت و به جمل نگاه کرد. جمل در قلاب نگاه ارباب خود، با تکانی ملایم و ترسو، دست و تفنگ خالی اش را اندکی بالا آورد. نجف با غیظی مهار - گسیخته، به یک تاب تند شانه ها چرخید و چپ و راست چهره جمل را به سیلی کوبید و هم بدان شتاب تفنگ خالی از دسته های او بدر آورد و به قصد کشت بالای سر بلند کرد، اما در فرود دومین ضربه، حاجی سلطانخرد پیش دوید و نجف ارباب را از پشت در بغل گرفت و جمل را نهیب کرد:

— بگریز به یک گوری دیگر! مانده ای که مخات را بریزد به دهانت!

و در حالی که نجف ارباب را سوی شاه نشین می برد، سر برگردانید و جمل را گفت:

— برو به آغل! یا برو به انبار! برو به انبار! میر عبداللّه بیرش به انبار، جمل را. بیرش به انبار بخوابد امشب!

دم در اطاق نشیمن، نجف ارباب سر به سوی جمل که باز به دست میر عبداللّه گده مانده بود، گردانید و گفت:

— برو به انبار و سر مرگت را بگذار! برو گم شو از دم نظرم! برو گم شو، گمای!

میر عبداللّه، جمل را سوی در انبار غله براه انداخت و حاجی خرسفی، نجف -

ارباب را به شاه‌نشین راه نمود. زن‌ها در دم به اطاق دویدند؛ حاجی خرسفی واپس‌شان زد و از در بیرون‌شان راند:

— بروید بخوابید شماها. شیون کردن بی‌فایده‌ست. بروید و قیل و قال را بخوابانید.

عبدالله گده به زیر طاق ایوان آمد و گفت که جمل می‌گرید. حاجی خرسفی پرسید:

— کجا خوابید؟

عبدالله جواب داد:

— به انبار غله؛ همین انبار اندرونی.

حاجی خرسفی گفت:

— آنها چی؟ آن دو نفر که بنا بود بارهای کاه را جور کنند؟

— مشغولند؛ در انبار بهار بند.

— بگوشان که صبح کله سحر من راه می‌افتم؛ لنگه‌های بار را نیمه نیم‌کاره نگذارند. هم امشب تا صبح هم که شده بمانند و کار را تمام کنند! برو، همین حالا برو بهشان بگو!

میر عبدالله گده رفت و حاجی خان خرسفی به درون اطاق برگشت، کنار سماور نشست و دو پیاله چای ریخت؛ یک پیاله پیش خود نگاه داشت و پیاله‌ای جلو دست نجف ارباب گذاشت و دست به کیسه - چیت خود بود و ماند تا نجف در خشم فروکش کند و خود به سخن درآید؛ که او همچنان در خود فرو ریخته بود و می‌نمود که زیر بار و هن و ناتوانی غریب خود دارد فرسوده می‌شود.

نجف ارباب تحقیر شده بود، خوار شده بود و از این به خشمی دیوانه‌وار، هم به یاسی دهشت‌بار دچار آمده بود و حاجی خان خرسفی، این مرد کهنه‌کار، نیک می‌توانست احوال آشفته جوانی چون نجف حاج عبدالعلی را دریابد. که خرسفی نیز جوان بوده بود و می‌توانست درد زهری زخم تحقیر را عمیقاً تشخیص بدهد. احوالی آشفته، نامتعادل و به شدت کینه‌توز. روحیه‌ای که میدان و مجال اگر بیابد، به کمترین بهانه، از هم آشوبیدن جهانی هم پروا نمی‌کند. چرا که چرک چنین کینه‌ای، به هر شیوه که شاید، می‌خواهد و می‌باید که به بیرون تیرک بزند و بدر ریخته شود. پس آنچه

اکنون حاجی خان خرسفی را به خود واداشته بود، اینکه شیاری بر برون شد چرکاب کینه نجف ارباب، بکشد و جوان را در آن وابراند. که نجف سنگردی چنان می نمود که به هر راهش می توان راند؛ شرط آنکه التیامی به خشم و کینه اش باشد. پس آنچه در ذهن حاجی خان خرسفی جوانه زده بود، در احوال پریشیده نجف، جای و مجال بروز می یافت و به کار بسته باید می شد، پیش از آنکه نجف ارباب در گذر از لحظه های گدازان و پراشتاب، آرام و قرار بیابد. از این رو، نه انگار خطاب به نجف، بل با خود به گویه درآمد:

— اگر در بر همین پاشنه بچرخد، دیگر امان آب خوردن هم از ما گرفته خواهد شد!

هه!

در اینجا، به نجف نگریست. نجف ارباب هم بدان گونه که پیش از این، گر گرفته می نمود، رگ پشانی اش بدرجسته بود و از گونه ها و لاله های گوشش گویی الو بیرون می زد. پیاله جای دم دستش سرد شده بود و او پنداری در اینجا که بود، نبود. حاجی خان خرسفی سر چپق به شعله کبریت گیراند و در آهی که به دریغ از دل برمی کشید، گویه پی گرفت:

— هر از گاهی پیدایشان می شود، هر کاری دلشان می خواهد می کنند، هر چه بخواهند بار می کنند و با خودشان می برند! عجب! عجب! عجب امنیتی! عجب عدالتی! عجب سلوکی! خدا نکند دندان را به دهان آدم بشمرند، خدا نکند دندانشان به گوشت کسی گیر بکنند، خدا نکند گمان بی دست و پایی به آدم ببرند! هه... این جور که اینها پایه کار را گذاشته اند، چهار صباح دیگر می ریزند و زن آدم را هم از زیر لحاف بیرون می کشند و می برند! چه فرقی می کند؟! وقتی اختیار دار و نداشت به دست تو نبود، وقتی آنها خودشان را صاحب هست و نیست آدم بدانند، دیگر چه فرقی می کند که قفل در ابار غله را باز کنند و غارت کنند، و یا ناموس آدم را چپاول کنند؟!

نجف ارباب، همچون گره پیچ کنده ای، بی تکان و سخت بر جای نشسته بود و هنگامی که به سخن درآمد چنان می نمود که انگار دیگری در او گویه می کند:

— نه! نمی گذارم دندان به دهانم بشمرند؛ نمی گذارم؛... لقمه کس و ناکس نیستم من!... این بار اول نیست که گل محمد دزد می ریزد به خانه من و غارت می کند. می روم و کار را یکرویه می کنم، اگر آلا جاقی انگشت در این کار نداشته باشد. می روم

و کار را بکرویه می‌کنم!... نه، من لقمه هر کس و ناکس نیستم!

حاجی خان خرسفی ماند و مجال داد تا طنین سخن خود را، نجف ارباب در گوش بگیرد. پس خاکستر چپق خود را بی‌شتابی تکاند، دست بر کناره‌های دهانش کشید و سپس آرام و پخته گفت:

— بد نیست؛ بد نیست که آدم راه بیفتد و به هر مرجعی شکایت ببرد. بد نیست؛ حتی بد نیست که برود به ادارهٔ امنیه و اول ته و توی کار را در بیاورد و بفهمد که دست چه کسانی بالای سر گل محمد هست. ضرر ندارد که آدم بداند سیلی از دست کی می‌خورد؛ اما... اما اگر آدم بخواهد کار خودش را با گل محمد آدمی بکرویه کند، دست خالی نباید به همچو جاهایی پا بگذارد!

— دست خالی؟! دست پر از کجا بیاورم؟

حاجی خان خرسفی، اکنون که نجف ارباب سر به سخن بالا آورده بود، نرم‌تر از پیش گفت:

— دستها را یک‌جوری باید پر کرد!

نجف ارباب راست در چشمهای حاجی خرسفی نگریست و پرسید:

— مثلاً؟!

حاجی خرسفی چپق خالی را روی کیسهٔ توتون به پهلوی خوابانید و گفت:

— جرأت! دل و جرأت می‌خواهد! باید آدم بتواند دل به دریا بزند!

چشمان گرد و ازرقی‌اش را نجف ارباب به ابهام در چهرهٔ حاجی خان خرسفی میخ نگاه داشت و چین بر میان دو ابرو، پرسید:

— حالی ام نمی‌شود، عمو سلطان‌خرد؛ حالی ام نمی‌شود چی می‌گویی؟

حاجی خان خرسفی دمی به درنگ ماند، از آن پس گفت:

— پیش می‌آید؛ پیش می‌آید که آدم ناچار می‌شود. ناچار می‌شود دست به

کارهایی بزند که خودش قلباً طالبش نیست. در واقع، کار روی گردن مرد بار می‌شود. کدام آدمی را می‌توانی نشان من بدهی که دلش رضا به خون و خونریزی باشد، ها؟!... هیچکس! اما یک نفر را هم نمی‌توانی در این دنیا پیدا کنی که قوهٔ خون و خونریزی در وجودش نباشد! آدمیزاد تا می‌تواند از این کار پروا می‌کند، اما یک‌وقت می‌رسد که کارش به ناچار می‌رسد. آن‌وقت است که دیگر خون با آب و آدمیزاد با گوسفند در

نظرش از تفاوت می افتند. چرا؟ چون چاره‌ای به جز این پیش روی خودش نمی‌بیند. این است که ناچار می‌شود دست خود را به هر گناهی آلوده کند، حتی به گناه خون بی‌گناه!

— هاه؟! —

— به این گدهات، میر عبداللّه چقدر اطمینان داری؟

— مثل پدرم می‌ماند او!

— خوب؛ پس نصف کار تمام شده حساب می‌شود.

— حرف از چی می‌زنی، حاج‌عمو؟! —

— حرف از این می‌زنم که تو باید چهل سال دیگر در این ولایت زندگانی بکنی.

تو ارباب سنگرد هستی و نباید بنا به قول خودت، لقمه هر کس و ناکسی بشوی. از همان اول که می‌خواهند بخورندت، باید در راه گلوی‌شان گیر بکنی. باید بدانند، باید ملتفت بشوند که تو لقمه آنها نیستی! نمی‌خواهی این را؟ نمی‌خواهی که به دیگران بفهمانی روی زمین سفت نباید بشاشند؟ چرا! چرا! گریه را باید دم حجله بکشی! هنوز اول جوانی توست. بعد از مرگ پدرت، هنوز آن جور که باید جا نیفتاده‌ای. درست به آن گوشت تازه براهی می‌مانی که هر کسی می‌خواهد برای خودش لقمه‌ات کند. کم نبوده‌اند مثل تو جوانهایی که بعد از مرگ پدرشان دو سال هم به دم لاشخورها دوام نیاورده‌اند. اگر نتوانی آنچه را که از پدرت برایت مانده نگاهداری و بهش اضافه کنی، اطمینان داشته باش که کار دارایی و دارندگی‌ات از همان اول ساخته است. حالا تو هستی که باید بدانی چه می‌خواهی بکنی با این لاشخورهایی که دورت را گرفته‌اند. چه می‌خواهی بکنی؟ می‌خواهی بگذاری گوشت را تکه‌تکه بخورند تا برسند به استخوانت، یا اینکه می‌خواهی تا اول کار است جلوشان را بگیری؟! —

— من نمی‌دانم، حاج‌عمو!

— دانستش با من! تفنگ چی داری؟ این کار شاید یکی دو تا قربانی داشته باشد!

— تفنگ؟! تفنگ؟! —

— آخر گل محمدها ریخته‌اند اینجا و انبار غله‌ات را غارت کرده‌اند؛ غیر از این

است؟ همین جور که نیامده‌اند و همین جور هم نرفته‌اند! ها؟! بالاخره برای غارت آمده‌اند، جایی را آتش زده‌اند، کسانی را در این بین نفله کرده‌اند! تو می‌خواهی بگویی

همچه کارهایی نکرده‌اند؟! ها؟ همچه کارهایی نکرده‌اند؟ اگر همچه کارهایی نکرده‌اند، چه جوری می‌خواهی حرف خودت را به کرسی بنشانی؟ کی از تو حرف خالی را قبول می‌کند؟ با حرف خالی و دست خالی می‌خواهی بروی پیش میز کدام محکمه بایستی؟ می‌خواهی بدتر از این، آنها هم به ریشت بخندند؟ بدتر از بد؟! می‌خواهی که بدتر از بد، آنها هم دندان به دهانت بشمرند؟! نه! من نمی‌گذارم بیشتر از این... کار جمل تفنگچی را من تمام می‌کنم؛ همان‌جا، میان انبار. رعیت‌های انبار گاه هم با تو!

— حاج عمو؟!

— بگذار ده خروار گاه بسوزد، به جهنم! انبار گاه را آتش بزن؛ این کار یک بار است. کار اول و آخر!

— آتش؟!... آن دو نفر چی می‌شوند؟ رعیت‌هایم؟!

— خفه می‌شوند از گاه‌دود! به من و تو چه؟ گل محمد یاغی، این دزد سرگردنه است که به مال و جان و ناموس مردم رحم نمی‌کند! اوست که در کاهدان را از پشت می‌بندد و از سوراخ سقف انبار، آتش در میان کاهها می‌اندازد. ورخیز و تکانی به خودت بده! این نفت و این هم شولا. تفنگی به من بده؛ کار جمل با من! آخر او تفنگچی تو بوده؛ برای همین از تو مزد می‌گرفته که از خانه و زندگانی‌ات دفاع بکند. دفاع هم کرده؛ اما... کشته شده. ورخیز!

— آن همه آدم چی می‌شوند؟ آنها شاهد بوده‌اند که گل محمد چه کرده و چه

نکرده!

— کی شاهد بوده؟ غارتگرها؟! از کی رسم شده که دزدها هم بدزدند و غارت کنند و بکشند، هم خودشان بیایند پای میز محکمه شهادت بدهند که دیگری همچه کارهایی کرده؟! چقدر جوانی تو، نجف! آنها به خانمان تو شبیخون زده‌اند! شبیخون زده‌اند که علاوه بر غارت و سوزاندن، نومزاد تو را هم بدزدند و ببرند! این معنا را به چه زبانی باید به تو می‌گفتند مگر؟ دربار به منش بده آن تفنگ را!

— آن دو تا رعیت چی؟ حمزه و احمدعلی حسینا؟ آنها سی سال است که در

خانه پدر من کار کرده‌اند؛ احمدعلی حسینا که سی سال هم بیشتر است!

— مثل‌شان پیدا می‌شود، هر دو تا‌شان را می‌شناسم. رعیت مثل پشگل ریخته -

ست. خودم هر چند تا بخواهی برایت فراهم می‌کنم؛ تفنگ!

نجف ارباب تا برخاست و ماوژر روسی را از درون صندوق پستو بیرون آورد، همچنان دودل و گنگ بود. اما ماوژر را که به دست حاجی خان خرسفی سپرد، ناچار از آن شد که دل از تردید پاک کند. چرا که حاجی خان خرسفی که تاکنون نجف ارباب را به زبان تا این نقطه رسانیده بود، اینک او را به کار و عمل به ورطه دیگر پیش می‌راند و نجف ارباب در افسون پرآتش زبان حاجی خان خود را مطیع و بی‌دفاع چنان یافته بود که به غیر انجام آنچه پدرزن آینده‌اش می‌خواست و می‌گفت، راه دیگری نه می‌شناخت و لاجرم نه می‌توانست برگزیند.

— بیا اینجا میرعبدالله.

— بله، حاجی خان؟

عبدالله گده به درون آمد و حاجی خان خرسفی، به کار آزمودن ماوژر، او را گفت:

— ببین اربابت چکار با تو دارد!

نجف ارباب فانوس و شولا را به عبدالله گده سپرد و به همراه او از در شاه‌نشین بیرون رفت و راه انبارگاه درون بهاربند را در پیش گرفت و حاجی خان خرسفی نیز در پی ایشان از در بدر رفت و سوی انبار غله براه افتاد. هنوز نجف ارباب و میرعبدالله گده پا از هشتی به درون بهاربند نگذاشته بودند که صدای برهم خوردن لتهای در انبار، ایشان را در رفتن به سگته واداشت. اما نجف ارباب مهلت تردید به خود نداد و میرعبدالله گده را به دنبال کشید و برد. به پشت در کاهدان که رسیدند، صدای پرخاش و دشنام حاجی خان به جمل تفنگچی برآمد و پیش از آنکه حمزه و احمدعلی حسینا — احتمال کنجکاو — به بیرون میل کنند، نجف ارباب در کاهدان را بست و تیر چوبی را بر پشت در انداخت و خود پیشاپیش میرعبدالله گده از راه پله‌های بام بالا کشید.

— در را چرامی بندی، عمو جان؟ بازش گذاشته بودیم تا از خاک‌کاه‌ها خفه نشویم!

صدای گلوله آن دم برآمد که میرعبدالله و نجف ارباب، روی بام کاهدان بودند. با صدای دومین گلوله، نجف ارباب کنار سوراخ سقف کاهدان زانو زد و در نفتدان را باز کرد، شولا را به نفت آغشت و مانده‌اش را به درون انبار که تا کمرگاه از کاه انباشته بود، فرو پاشید و بی‌درنگ شولای آغشته به نفت را با شعله کبریت برافروخت و آتش



در انبار افکند.

— چه می‌کنید عمو جان؟ چه می‌کنید بابا جان؟ چه... چه... چه کاری...

به صدای سومین گلوله، انبار کاه در چند گله گُر گرفت و دو مرد رعیت به در دویدند و با هر چه نیرو شانه بر در کوفتند. نجف ارباب و میر عبداللّه گده از راه پله فرو دویدند تا اطمینان بیشتر، پشت در را به تیر چوبی دیگر محکم کنند. این کار چندی بیش نپایید؛ که نمی‌توانست بیش بپاید تاب ماندن پشت دری که آن‌سویش دو مرد به جان کندن نابهنگام خود، فغان به جنون و ناباوری برمی‌کشیدند. پس، از بیم و ناگزیری، به هشتی دویدند و خود را به انبار غله رسانیدند.

حاجی خان خرسفی دم در انبار و بالا سر جمل تفنگچی ایستاده و ماور را میان هر دو دست گرفته بود و به شیونی که از اطاق زنها برخاسته بود، می‌اندیشید. به دیدن میر عبداللّه و نجف ارباب، آن دو را طرف شاه‌نشین کشانید، به درون راندشان و در از پشت بست و یکسر به سوی اطاقی که زنها از آن بیرون آمده بودند دوید و ایشان را نیز درون اطاق حبس کرد و رفت تا چند غربال گندم و جو از انبار بردارد و بر زمین حدفاصل در انبار و دهانه هشتی بپاشد. آخرین غربال گندم را که بر کف هشتی می‌پاشید، صدای فغان دو رعیت درون انبار کاه، آخرین رمق‌های خود را از دست می‌داد و دیگر به دشواری شنیده می‌شد.

اینک درون حیاط فراخ خانه نجف، بس حاجی خان خرسفی مانده بود و خودش. پنداری را که پیش از این پرداخته بود، می‌بایست به کار می‌بست. این ساده‌ترین بخش کار بود. سوی پله‌های برج دوید و خود را به بام رسانید. میل دود و آتش، اکنون از سوراخ سقف کاه‌انبار به هوا برمی‌شد و به زیر سینه شب، آمیزه‌ای از ارغوانی و نیلی می‌زد. دیگر صدای رعیت از درون کاه‌انبار شنیده نمی‌شد. حاجی خان خیز به دویدن گرفت از بام به بام، در حالی که دستار و قبا و گیوه‌هایش را در گذر خود به هر سوی می‌پراکند. اکنون چندان دور از آتش و بام خانه شده بود که می‌توانست بایستد، بانگ فغان و مدد برآورد و مردم خفته و به زیر سقف‌ها تپیده را برخیزاند و به در و بام بکشانند:

— بردند و کشتند و به آتش کشیدند، های... های... های... قتل، غارت، آتش...

های یی... خلاق!



## بخش بیست و دوم

### بند یکم

در سرایش ریگ، آنجا که اسبها پای از تاخت باز می داشتند و صدای بالهای بینی هاشان در یورتمه آشکارتر می شد، گل محمد بادی را از تاخت و ابداشت و پای چپ در کلگی جهاز پیچید و دست به لیگرد چوخوا، به پس وانگریست. در پی بادی تیزپا، قافله بر درازنای راه می آمد؛ پراکنده و گسیخته. هر سواری به قدرت ساق و سینه اسب، و هر پیاده به قدرت زانوان و نفس و فشار بیم در پسله.

تیز و براه تر از آن دیگران، همچنان خان عمو بود با سینه فراخ کهنه اسب خاکستری اش؛ و در پی خان عمو ستار بود که به جبر می کوشید تا ناشیگری خود را بر زین، در تقلای تاخت پنهان کند. اما بیگ محمد، این چوپان نگاهبان، در راه شب نیز چنان می آمد تا بتواند چشم مراقبت دیگران باشد. تکلیفی که به خوی بدل شده بود. خان عمو می توانست دریابد که گل محمد حرف و سخن را با او ناتمام گذاشته است و سرانجام پایانی بایست تا کار او فرو بسته بشود، که استخوان به لای زخم نشاید باقی گذاشت و کار یکرویه می بایست شد. در این گمان، خان عمو خود می بایست پیش برود و گره سخن باز کند و زمینه بسازد تا اینکه گل محمد روی بیابد به گشودن دریچه قلب خود و آنچه را که می اندیشد با خان عمو در میان بگذارد، اگر چه به خار زبان.

خان عمو اگر تا این دم پیشقدم نشده بود بدین کار، نه از آن روی بود که کبر

می‌کرد و تاب فرودستی نمی‌توانست داشت. نه؛ چنین نبود. از آنکه خان‌عمو هم از آغاز، سرداری گل محمد را پذیرفته و آن را در طول کارها پسندیده بود هم. نیز نه از آن روی بود که خان‌عمو به حجابی از کدورت در میان خود و گل محمد باور یافته و درشتخویی پیرانه‌سر گل محمد را ناهموار یافته باشد. چرا که کلان - کدخدایی گل محمد را، هم از آغاز خود خان‌عمو بر او نشان زده بود. هم نه چنان بود که خان‌عمو ناگهان به شرم دچار آمده باشد تا نتواند راست در چشمان تیز گل محمد بنگرد، اگرچه در خانه زن سرمزاری ناگهان خود را چون کودکی یافته بود در مقابل پدری پخته از کار روزگار.

آن‌دم اما گذشته بود و آن حال دیگر شده بود و آن واقعه به زیر حادثه‌ای گم شده بود و اکنون که داشتند به دیوارهای قلعه میدان نزدیک می‌شدند، هیچ پیدا نبود چند ساعت از آن لحظه گذشته است و آن شرم ناگهانی که در خانه زن سرمزاری عارض شده بود، دیگر نمی‌توانست در روح زمخت خان‌عمو ماندگار شده باشد. اما اگر خان‌عمو تا کنون دوری گزیده بود از آن بود که نمی‌خواست با پیش‌خزیدن خود به شرمزدگی، گل محمد را در تنگنای بخششی ناگزیر گرفتار کند و او را وادارد تا به کلامی واقعه را خاکمالی بکند. راست اینکه خان‌عمو نمی‌خواست در چارچوب تعمیم و داوری گل محمد بی‌جا ورود کند و آن را به لودگی در هم بمالاند.

از سر شب تا این‌دم، خان‌عمو توانسته بود کار خود و جای خود را به تأمل باز - بیند و باز یابد؛ همچنین توانسته بود با درنگ در رفتار خود، اعتماد پیشین را به دست آورد تا اگر لازم افتاد بتواند با وقوف از کردار خود، سخن به دفاع بگوید. ای بسا که گل محمد نیز به تعمّد چنین فرصتی به عموی خود داده بود؛ گرچه پیش‌تر چنین می‌نمود که گل محمد نخواست به بوده است در مسیر کاری دشوارتر، برخورد با خان‌عمو را گره کند. هم از این‌رو گذاشته بود تا بادی بر میانه بگذرد، تا هم خون به جوش آمده قرار بگیرد تا مبادا آتش فتنه برخیزد، هم اینکه دیدار نجف سنگردی را از سر واکند؛ چنین که اکنون انجام گرفته بود:

— هی کن، خان‌عمو؛ هی کن!

به یک تاخت کوتاه، خان‌عمو اسب را با جمّاز همراه کرد. گل محمد کلاه بر کاکل محکم کرد و بی‌هیچ پیش‌درآمدی، گفت:

— کشته بودمت خان عمو، اگر حق و حرمت پدری به گردنم نمی داشتی!

پس هم از فراز جَمَاز، به رفاقت در عمویش وانگریست تا مگر به شنیدن پاسخی بتواند خود را مجاب کند. اما پیش از هر سخن، نرمخنده ای چهره مکعب مرد را واشکفت و در دم پڑمرد؛ چنان که گلی در آفتاب. چشم و چهره و لبانش انگار واسوخت و دندانهای درشت و سفیدش، زیر لبها گم شدند هم به نواخت شب. خنده، آن کارمایه که خان عمو به نیروی زنده اش از هر خم دشوار می گذشت، این بار واسوخت و خاموش گرفت و دمی دیگر که هیچ معلوم نشد چند و چگونه گذشت، خان عمو که گفتی از خوابی عمیق بیدار شده است، سر برآورد و گفت:

— برای یک زن؟!

گل محمد بر فراز بادی که چشم در شب پیشاروی دوانیده بود، گفت:

— نه برای یک زن؛ نه فقط!

— پس چی؟ برایت بد بوده ام؟!

خنده ای خشک، سایش ساقه ای نی خشک، از عمق گلوی گل محمد که تمام

راه را در اندیشه و بغض دم زده بود، برآمد و همساز آن گفت:

— برایم بد بوده ای؟! ... هه! حرف از چی می زنی، عموی من؟! نیتات چیست

از این حرف؟! ... تو برای من بد بوده ای؟! هه... حرفها می زنی!

— پس چی؟!

— چرا می روی که من را به بیراهه بیندازی، خان عمو؟ می دانم که می دانی من

چه می گویم؛ می دانی؛ نمی دانی؟!

خاموشی خان عمو به پاسخ، پاسخ پرسشی که انگار او را در جان خود میخکوب

کرده بود، گل محمد را واداشت تا روی از شب پیشاروی بگرداند و به خان عمو ارب

شود. هر چند که شب بود و پنداری خان عمو و مرکبش در غباری پایان ناپذیر از

خاکستر و دود شناورند؛ و گرچه شب مانع نگاه بود؛ اما گل محمد می توانست آژنگ

نشسته بر جبین پهن عمو را، تنگ شدن حلقه چشمها و قفل شدن دندانهای او را حس

کند و بار دیگر، فراست را، چگش بر کله پیل بکوبد:

— نمی دانی؟!

— چرا... می دانم!

سر برآورد و در نگاه برادرزاده خود نگریست. اسب و جَمَاز هماهنگ می رفتند، چندان که خان عمو و گل محمد توانستند چندی در یک خط ثابت، چشم در چشم بمانند. سکوت و خلوتی که دو مرد را در خود جای داده بود، جانهای عریان در چشمان بی حجاب، راهی به دویی و دورویی باز نمی گذاشت. خان عمو که رفته بود تا به غریزه طفره برود، اینک در برابر صدق و احوال بی پیرایه برادرزاده خود، تسلیم محض بود و گل محمد دانا بدین لحظه و حال عمویش، روی برگردانید و دست به لبگرد چو خا برد و چشم به شب، گفت:

— داریم با هم اختلاط می کنیم، خان عمو! ها؛ طبعش را داری؟! ... راه را کوتاه می کنیم!

— ها، بگو!

گل محمد گفت:

— زن مردم را به زیر ران کشیده ای؛ این طریق ما نیست!

— زن مردم نبود، او، بیوه زنی بود! تو که این زنهارا نمی شناسی؛ بغلشان را اگر گرم نکنی، پلکهایشان گرم نمی شود! حق هم...

گل محمد حرف عمویش را برید و کمی به درشتی گفت:

— آخر ما که قِیم خواب کردن زنهارا نیستیم، خان عمو!

خان عمو کله اش را جبنانید و نرم گفت:

— درست... درست!

— علاوه بر این قِیم زنکه را هم کتک زده ای. برارشوی اش را می گویم!

— درست؛ درست!

— شراب خورده ای و اسبت را به آخور خانه مردم بسته ای تا جو - بیده پیش

پوزش بریزند؛ مثل امنیه ها!... دیگر چی بگویم؟!

خان عمو گفت:

— درست... درست.

— آخر ما... همچو قراری نداشته ایم با خلائق! ما... چی بگویم با تو؟! مردم

همچو کارهایی را از ما انتظار ندارند، خان عمو؛ انتظار دارند؟!

— درست؛ درست.

— دشمن داریم، خان عمو؛ دشمن! نمی بینی؟! دشمن زیاد داریم. برایمان دزد و اوباش می تراشند تا بدناممان کنند. این را خودت هم می بینی و می دانی. کارمان را می گذاریم تا دزدها را گیر بیندازیم و به مردم نشانشان بدهیم؛ اما همین که گیرشان انداختیم راهشان انداختیم میان آبادی ها، یکدفعه تو غیبت می زنی و خودت را می اندازی به خانه یک بیوه زن و آنجا اطراق می کنی! این که بدتر است، خان عمو! شسته ها را هم ناشوی می کند! یک ماه کمین می کنی و دله دزدها را می چرانی، شبها و روزها تله می گذاری تا اینکه بالاخره یک شب بوژدنی و چخماق را می اندازی به تله، اما همین که وقتش می رسد که خودمان را از روسیاهی در بیاوریم، همین که وقتش می رسد تا بیایی و به مردم بگویی سر کدام بزنگاه دزدها را گرفته ای، تو می زنی به زغالدان!

— درست... درست، عمو جان! اما...

بار دیگر خان عمو سر برآورد، به گل محمد نگاه کرد و ادامه داد:

— ... اما آخر تو نمی دانی که، تو نبودی که ببینی زنکه چه جور پشت دیوار خانه اش ایستاده بود که!... ما برای خودمان داشتیم دزدها را می گردانیدیم دور کوچه ها. دفعه تاً دیدمش. زانوام را سست کرد به جان خودت! از دهانش هوس می ریخت، بی پدر! حالی ام نشد خودم. وقتی ملتفت شدم که اسب را کشانده بودم در خانه زن و... چی بگویم! بعضی از این زنها شیطان زیر جلدشان دارند، بی پیرها! من هم که...

— چرا زن نمی ستانی، خان عمو؟!

— می خواهی دامادم کنی؟!

— اگر بخواهی، چرا نه؟

قاه قاه خنده خان عمو، او را بار دیگر به خود برگردانید:

— می خواهد دامادم کند! می خواهد من را داماد کند، ها... هه... هی!

آب کنج چشمهایش را با دل انگشت خشک کرد و ادامه داد:

— نه عمو جان، نه! من زن نمی ستانم، نه. اول اینکه دختر بزرگ دارم، دوم اینکه

اسیری را خوش نمی دارم؛ بعدش هم...

— بعدش چی، ها؟

— مگذار بگویم دیگر... نه!

— من هم بدانم آخر؟! —

— عمر، عمو جان! اعتباری به عمر نیست. آن هم در حال و روزی که ما داریم. هر وقتی که فکر خودمان دچارم می‌کند، به یاد رعد و برق می‌افتم. رعد و برق! رعد ناگهان آسمان را پاره می‌کند، صدایش عالم و آدم را می‌لرزاند، شب را یک آن به روز می‌گرداند و در دم... می‌میرد! نه، من نمی‌خواهم که خیالم اسیر دیگری هم باشد.

— حرفها؛ حرفها!... پس برای عروسی بیگ محمد چرا این همه شتاب داری؟

— دارم! خیلی هم برای عروسی بیگ محمد شتاب دارم؛ خیلی. اما آخر... حساب بیگ محمد را نباید با حساب من یکی بدانی تو. من... جوانی من... بیگ محمد جوانی من است. بیگ محمد، من هستم در جوانی خودم. جوانی؛ قدر جوانی را باید دانست. یک بار، فقط یک بار جوانی دست می‌دهد و دیگر بی‌رد می‌شود. جوانی هم مثل رعد است؛ مثل ما! بیگ محمد ما هم به جوانی رعد است، هم به کار و پیشه و سرنوشت. این است که من آرزویی ندارم جز اینکه بیگ محمد را به حجله‌خانه بفرستم. آن برق رعد!... پس برایش تقلا می‌کنم و دختر خرسفی را برایش می‌ستانم و به حجله‌اش می‌برم!... اما خودم، نه. نه دیگر. هرگز! حرفش را هم مزن! قول می‌دهم، قولت می‌دهم که دیگر... که دیگر همچو دیوانگی‌هایی نکنم. اطمینان کن! به قولم اطمینان کن، گل محمد! جوانی کردم این بار، خطا کردم، می‌دانم. خوب کردی آمدی آبرویمان را جمع کردی، خوب کردی. اگر چار تا حرف درشت هم بارم کرده بودی، حالا که فکرش را می‌کنم، عیبی نداشت. دیوانگی بود که کردم، اما... حقیقتش را بخواهی، از همه این قیده‌ها که بگذریم، پشیمان نیستم. پشیمان از این کار... حالی ات هست که چه می‌گویم؟ همچو زنی را حیف بود که تشنه بگذارم، می‌دانی...

— خوب دیگر، خان‌عمو! بگذریم؛ گذشت هر چه بود!

در میدان قلعه، بیگ محمد به سوی برادرزاند و پرسید که رعیتها چه باید بکنند. گل محمد پا بر شانه بادی مالانید و به درنگی کوتاه، روی به رعیتهایی که توانسته بودند همراه برسند، گفت:

— نگاهداری تاوانی که واستانده‌اید با خودتان؛ خدا نگهدار!

صداهایی پراکنده به دعا و سپاس شنیده شد:



— بیرقت بلند، گل محمد خان!

ویرانه کنار در خانه. گل محمد از شانه بادی فرو لغزید و لبگرد چو خا را بر شانه گرفت. محمدرضا گل خانم پیش دوید. افسار جمّاز را از دست سردار ستاند و رفت تا حیوان را بر همواری جایش بخواباند و سفره اش را مهیا کند.

خان محمد در حیاط را چارطاق گشوده بود و علی خان چخماق افسار اسبها را می کشانید. خان محمد به کسان خدقوت داد و شانه به شانه برادر به سوی اطاق نشیمن براه افتاد و در رفتن کاظم لنگ را گفت به کمک برود و اسبها را بگرداند تا عرقشان خشک بشود. کاظم سوی دهانه هشتی شلید، خان عمو خورجین را از ترک اسب برگرفت و روی دوش انداخت و افسار اسب به کاظم سپرد.

— خبر؟

دو برادر، خان محمد و گل محمد، پیش از آنکه پا روی ایوان بگذارند، روی با سؤال به یکدیگر برگردانیدند. مهلتی اما به جواب نماند. زیرا که بلقیس درحالی که پسر گل محمد را در آغوش داشت، قامت کشیده اش را خمانید و از در بیرون آمد و پسرک را که با تفنگ گل محمد عوض می کرد، گفت:

— کی یک دم قرار می گیری تو، گل محمد؟!

گل محمد پسر را به برادر سپرد و به جواب مادر گفت:

— کار... کار!

و سر درون اطاق فرو برد و مارال و عبدوس را به شوخی گرفت:

— گل می گفتید و گل می شنیدید لابد؟ ها؟ حرفهایی مثل قند؛ مثل نقل و نبات!

برآندم حرفتان را، ها؟

مارال برخاست و چو خا از شانه مرد برگرفت و روی بقبند انداخت و بی بی را که

چون سایه ای پدیدار شده بود، گفت:

— شام، بی بی!

بی بی که انگار تا به سیری دل در گل محمد نمی نگرست دست و دل باور به کار نمی یافت، ماند تا گل محمد گیوه از پای درآورد. گل محمد گیوه ها از پای بدر آورد، بی بی گیوه ها را از زمین برداشت و بیرون برد و تا خاکشان تکانده شود، آنها را بر هم کوفت، باز آورد و بیخ دیوار گذاردشان و آن گاه گفت:

— حالا سفره را می اندازم!

خان عمو رسیده و پسرک را واستانده و روی یک دست بلند کرده بود و دهان بزرگش را گشوده، با چشم و چهره زمخت شکلک و تقلید درمی آورد تا مگر لبهای نازک کودک را به شوخ خنده ای نظاره کند. گل محمد کنار بقیند نشست و نشان از کلمیشی گرفت. بلقیس برنو نقره کوب را کنج دیوار تکیه داد و گفت:

— نتوانستم بیارمش. نه پیاده می تواند راه برود، نه سواره.

خان عمو، دهان پر خنده، پرسید:

— باز بُن اش بیرون زده لابد؟ ها؟

بلقیس بی جواب ماند و قهقهه خان عمو فضای زیر سقف را از هم شکافت، اما پیش از آنکه زبان به شوخی باز کند بلقیس از در بیرون رفت پیشواز بیگ محمد؛ و هنگامی که دوشادوش جوانش به درون آمد، همگان به خنده همصدا شده بودند، حتی خان محمد عبوس. خان عمو به آمدن بیگ محمد، پسله خوش طبعی، خنده نو کرد و گفت:

— بُن بابابت باز هم درآمده، بیگ؟

بلقیس سفره را از دستهای بی بی ستاند، بر پلاس انداخت و به جد گفت:

— فردا تیارش می کنم!

خان عمو، در بهتی ساختگی، خنده کوتاه کرد و پرسید:

— چه جوری؟!

بلقیس کاردی از بیخ کمر بدر کشید و با آن پیش چشمهای خان عمو هوا را برید و گفت:

— این جوری! می برم و جایش را سنگداغ می کنم. نیم روز نشسته ام و صیقلش

داده ام. مو را هم می زنند. می خواهی با گوش تو امتحانش کنم؟!

— شام، شام!

— کی قراول است؟

— مراد!

گل محمد از میهمان پرسید.

— نداریم!

— شاکی ها چی شدند؟

— آنها که راه دور داشتند ماندند. نان و جاشان داده ایم.

— دیگر؟

روی سؤال با خان محمد بود. او به گل محمد پاسخ داد:

— قربان بلوچ!

— قربان بلوچ؟!

— گاوگم بود که آمد.

— فقط... قربان بلوچ؟

در این پرسش، گل محمد به مادر، عبدوس و خان محمد نگریست و پس درنگی

کوتاه، و پرس کرد:

— کی هست اینجا؟! دیگر کی اینجا آمده؟ ها؟!

بلقیس گل محمد را به سفره خواند و گفت:

— شام بخور اول؛ قربان کار مهمی دارد!

— او شام خورده؟ قربان؟

— خورده!

— خبرش کن بیاید همین جا!

بلقیس به اعتراض درآمد:

— یک شب هم دل نمی گذاری دور هم یک لقمه نان بخوریم؟ اقلاً زنت!

گل محمد به مارال نگاه کرد که پسرش را روی زانو نشانده بود و می رفت تا

برایش درون پیاله ای ترید درست کند؛ و به سفره پیش خزید و حال و روز رمه و

گوسفندان و جای اطراق را از مادر پرساند. بلقیس برای گل محمد گفت:

— همان جای سال پیش؛ بالادست عمومندلو، پشت چاتوم.

گل محمد حال کسان را جو یا شد:

— صبر او چطور است؟ زنش... ماهک؟ دیگران؟ راستی... کو تمور؟ نیاوردیش؟

دلم براشان تنگ شده، می خواهم بینمشان. برای پیرمرد هم دلم تنگ شده، کاش

توانسته بودی بیاوردیش. دلم هواشان را کرده. زیور... او چطور است؟

پیش از پاسخی از جانب مادر، گل محمد گفت:

— فردا همپای خالو عبدوس راه می افیم طرفشان. ها خالو، چه می گویی؟ گمان دارم که سرگوسفندها آسوده تر باشی. نه؟ کار ما دو شقه شده آخر. خودت که می بینی؟ زمانه است دیگر. حق نیست که تو... که تو هم در آن آتش بسوزی؛ هه... اگرچه...

گل محمد ته حرفش را با لبخندی گسسته و نگاهی پراکنده به هم آورد، انگشتها را لیسید و خان محمد را که شانه به شانه اش نشسته بود به حرف گرفت؛ نرم و خف:  
— با قربان حرف زدی؟

— نه؛ نه چندان. ماندم خودت بیایی. اما جسته گریخته ملتفت شدم که از دوسه جا پیغام آورده. فی الواقع روشن روشن چیزی دستگیرم نشد، اما گمان کنم پیغامی هم از جهن داشته باشد.

در برخاستن گل محمد، بلقیس لقمه ای گوشت در نان پیچید و پیش از آنکه مرد چو خایش را بر دوش بیندازد، در مشت او به زور فشرد و گفت:

— اقلأً بگذار دلت قوت بگیرد! این هم شام خوردن است که تو داری؟

گل محمد که از در بیرون می رفت، زبان بلقیس همچنان در گلایه بود:

— روزگار است این هم که برای خودت درست کرده ای؟!

گل محمد گذاشت تا مادر هر آنچه خوش می دارد بگوید و یگراست قدم سوی مطبخ کشید و سر به درون برد:

— اینجا چرا، قربان؟ خدا قوت!

قربان بلوچ که بر کنار ستار، تکیه بر تنه تنور زده بود به دیدن گل محمد تن راست کرد و خوشامد گفت:

— طوری نیست، سردار. گرسنه ام بود. شام و چای خوردم و همین جا کج کردم چشمی گرم کنم. خلوت بود...

— ورخیز بیا بیرون اگر زیاد مانده نیستی!

گل محمد خود سر و شانه از دهانه در مطبخ بیرون کشید و به زیر شب، که اکنون بادش به تمامی رفته و زلال بود، گام آرام کرد. بلوچ، و در پی او ستار از در بیرون آمدند. گل محمد میل به سوی قره آت، بلوچ را پرسید:

— خبرها؟

— خبر... خبر خیر، سردار. جانت سلامت باشد. بندار سلام داشت و بخشش خواست که خود نتوانست به خدمت بیاید.

— کار چی؟ پیغامی داری؟

گل محمد به کنار قره آت رسیده بود و دست در یال اسب داشت. قره به رضایت دم می جنبانید و پوزه بر بال چو خای گل محمد می مالید. قربان پشت سر گل محمد و اندکی دور از او ایستاده بود. گل محمد باز پرسید:

— ها؟ گوش با تو دارم، قربان! پیغام چی داری؟  
قربان گفت:

— بندار به عروسی وعده ات گرفته، سردار. گفت که قبلاً شما را مسبوق کرده بوده خودش. در نظر دارد خدیج حاج پسندها را بیاورد به خانه برای اعلان.  
— چه ماه و روزی؟

— شب جمعه اول همین ماه!

— چیزی که به اول ماه نمائده؛ شب همین جمعه! دیگر از کی ها وعده خواهی کرده؟

— همه هستند؛ همه آقایان. اربابهای دور و اطراف و... از شهر، هم هستند. آلا جاقی و گمان کنم جناب فربخش هم باشند. این جوری که می نماید خیلی سنگین و رنگین می خواهد برگزار کند عروسی را. صحبت از این بود که دو دسته مطرب خبر کند یا اینکه اکتفا کند به همان دسته لوطی رخک.

گل محمد به تأمل سر جنبانید، پنجه از یال اسب برگرفت و بی آنکه راست در بلوچ بنگرد، پرسید:

— به میمنت... به میمنت... خوب، تو چی...؟

گل محمد حرف خود را ناتمام گذاشت و بلوچ پرسید:

— من... چی، سردار؟

گل محمد چنان که انگار مگسی را از روی چهره دور می کند، بی اختیار دست را برابر صورت بالا و پایین برد و گفت:

— هیچ... هیچ... دیگر چی؟

بلوچ گفت:

— دو پیغام دیگر هم دارم؛ یکی از آلاچاقی و یکی از جهن خان، اگر بشود گفت پیغام.

— خوب؟

— آلاچاقی سفارش داده که سردار در فکر تأمین گرفتن باشد. یعنی گفته که وقتش است که برایتان تأمین بگیرد از حکومت. در واقع این جور صلاح دیده. البته که گفته خرج هم ورمی دارد این تأمین؛ در حدود صد هزار تومن. آلاچاقی شما را می خواهد ببیند؛ در شهر، یا در باغ قلعه نو.

— آن یکی چی؟ جهن خان سردار؟

بلوچ گفت:

— به سرخس رفتم و جهن را یافتم. پیغام سردار را به او رساندم و قول دیدار خواستم. جا پرسید. گفتم به ولایت. جای معین خواست، من قهوه خانه ملک منصور را نشانی دادم.

— چه موقع؟

— شب همین جمعه اول ماه؛ پنجشنبه ظهرش.

گل محمد به بلوچ نگرست و پرسید:

— مگر نه که شب را به عروسی باید باشیم در قلعه چمن؟ شب همان روز؟

— چرا. گمان کردم طرف قلعه چمن که راه می افتید، سر راه دیدار می کنید. اگر نظر غیر از این است می توانم جا و موعد را عوض کنم.

گل محمد روی از قربان برگردانید، دمی آرام ماند، به آسمان نگاه کرد و سپس پرسید:

— تو... بلوچی قربان، ها؟

— ها بله، سردار!

— جهن خان هم بلوچ است!

— ها بله، خان؛ جهن هم بلوچ است.

— من هم بلوچم؛ از یک رگ بلوچ هستم. ما همخونیم. من، تو... و جهن! ملتفتی

چی می خواهم بگویم؟

بلوچ گفت:

— چشمهایم را گرو می گذارم...

گل محمد دست بر آورد و قربان را آرام بداشت و گفت:

— قلبم به من می گوید که تو را اهل صدق بدانم، قربان. تو را مردی نمی بینم که شرف را با شکمت سودا کرده باشی. سیری و صوری داری، هر چند که نان به سیری نخورده باشی. همین است که قلبم به من می گوید تو را اهل صدق بدانم. ها؟  
بلوچ گامی به پیش برداشت و گفت:

— هر آدمی چیزهایی را در این دنیا دوست دارد، گل محمدخان. من هم مثل هر آدم دیگری چیزهایی را دوست می دارم. در حقیقت اگر دوست نداشته باشم، نمی توانم زندگانی کنم.

گل محمد دست بر دیوار گرفت و چنان که انگار سر سوی قربان پیش می برد، به خویشاوندی پرسید:

— تو چه چیزهایی را دوست داری، قربان؟

بی وقفه، بلوچ گفت:

— همت، گل محمدخان. همت! چیزی که بسیارش هم برای مرد، کم است.  
سکوتی افتاد. گل محمد سر و شانه واپس برد و نیمی از نشیمنگاه بر لب آخور تکیه داد و خاموش ماند. بلوچ، سکوت را به هنگام شکاندن و پی سخن، گفت:

— دوست محمدخان هم بلوچ بود!

گل محمد سر به نگاه بالا آورد. قربان نگاه در نگاه، گل محمد را گفت:

— تو من را به یاد او می اندازی، گل محمد؛ به یاد دوست محمدخان. من آوازه دوست محمد را عاشق بودم. او توانست دمار از روزگار انگلیسی ها در بیاورد. اگر مجالش داده بودند، قسم خورده بود که سرتاسر مرز ایران را کله انگلیسی بکارد! پنهان و پوشیده از شما ندارم، من... دیروقتی ست که خواسته ام بطلبم من را همراه خود نگاه دارید. نان مرد به وجود من گوارتر است تا گوشت و پلو نامرد!

گل محمد، بی تأمل در طلب بلوچ، پرسید:

— چرا جهنم خان بلوچ تو را به یاد دوست محمدخان بلوچ نمی اندازد؟

قربان، نه در جواب گل محمد انگار، گفت:

— آئی... دوست محمدخان؛ دوست محمد!... نه، نه سردار. هر ناکسی نمی تواند

همتای دوست محمدخان قلمداد شود. دوست محمد اگر بود، ماه درویش آدمی را از بام به زیر نمی انداخت. دوست محمد اگر بود دست ماه درویش آدمی را می گرفت و از خاک بلندش می کرد. دوست محمد گوشت را از گرده گاو می برید. دوست محمد بزه کش نبود. نه سردار، ظالم را من دوست نمی دارم؛ اگرچه مرد را با قدرت و سرفراز می خواهم. نه! جهن خان دیگر نه سرفراز است و نه قدرتمند. جهن سرشکسته است و نوکری قدرت را گردن گذاشته. بازوی زور را بازوی زور شدن، دلخواه من نیست سردار. نه! دوست محمد و جهن هر دو بلوچ به حساب می آیند، هر دو نامی هستند. دوست محمد نامی بود و جهن نامی هست. هر دو هیبت و شوکت دارند. دوست محمد هیبت و شوکت داشت و جهن هیبت و شوکت دارد. اما با هم یکی نیستند. جهن همانی نیست که دوست محمد بود. این دو مرد، مثال روز و شب با همدیگر فرق دارند. نه... سردار، جهن خان بلوچ من را به یاد دوست محمدخان نمی اندازد! جهن، وقتی هم که یاغی حکومت بود، دست رحمت نبود؛ بازوی ظلم بود. برای همین هم شاید حکومت توانست خیلی زود با او معامله کند. اما دوست محمد، این نبود. دوست محمدخان، خونش بهای نامش بود که پرداخت.

از عمق سینه، آن گونه که زنگ صدایش دیگر شده بود، گل محمد پرسید:

— دوست محمد را به چه راهی کشتند؟! —

نیرومند و خشم خوار، هم بدان مایه پریغض، بلوچ گفت:

— فریب!... خواندنش برای تأمین و کشتنش! در راه، راهی که می آمد برای گرفتن تأمین، او را کشتند. برای سرش جایزه معین کرده بودند. شب، وقتی روی تخت قهوه خانه خوابیده بود، ریسمان پیچش کردند، سرش را بریدند و راهی کردند به پاتخت. از یک طرف به او قول تأمین داده بودند، از یک طرف برای سرش خنجر صیقل داده بودند!

— حکومت!

— ها بله، حکومت! دوست محمدخان قسم خورده بود که تا زنده است یک انگلیسی را زنده نگذارد در خاک ایران. حکایت هرات و...

بی اختیار و به ناگاه، چنان که گویی رشته پندار گل محمد لحظه ای از هم گسیخته باشد، پرسید:



— انگلیسی‌ها؟! —

— بله، سردار؛ انگلیسی‌ها!

— حالا کجا بید انگلیسی‌ها؟

— همه جا هستند. در همه جای این خاک هستند و بیشتر از همه جا، در جنوب هستند.

— چکار می‌کنند... آنجا؟! —

نیرومند و خشم‌خوار، هم بدان مایه پربغض، بلوچ گفت:

— نفت؛ نفت! آنجا نفت می‌خورند!

— مثل اینکه چیزهایی از آنها شنیده‌ام. گمانم... گمانم... ها... شنیده‌ام. که آنها،

انگلیسی‌ها می‌خواستند به دوست محمد خان تأمین بدهند؟! —

— نه خود انگلیسی‌ها، حکومتی که زیر نگین داشتند.

گل محمد تکیه از لب آخور واگرفت، اخم پیشانی‌اش جمع شد و در مایه‌ای از

کنج‌کاو و بهت پرسید:

— تو... این چیزها را از کی... از کجا یاد گرفته‌ای، قربان؟! —

بلوچ، فشرده پاسخ داد:

— سینه به سینه، سردار!

گل محمد، سایه‌ای سبک و رمنده، به پناه اسب پیچید و لابه‌لای اسبان یله در

خویر گم شد و دمی دیگر قربان بلوچ توانست او را در سایه روشن مهتاب، نزدیک

دهانه هشتی ببیند.

— برو بخواب، قربان! برو راحت کن، خسته‌ی راهی. به کاظم بگو جا برایت

ببندازد. کاظم!

— بله، سردار!

— جای قربان را در مهمانخانه ببنداز!

— به روی چشم، سردار!

بلوچ پیش از آنکه به دنبال کاظم شل از زینه‌های مهمانخانه بالا برود، به سوی

گل محمد رفت، کیسه‌ای از جیب جلیقه بیرون آورد و آن را به دست گل محمد سپرد و

گفت:

— آلا جاقی داده. امانتی ست که پیش او داشته‌ای. گوشواره‌ها!  
— آ...

گل محمد سردار، بیش از این سخنی با بلوچ نگفت. لته پیچ گوشواره‌ها را در مشت فشرد و کنار دیوار، براه افتاد و بلوچ راه به اطاق مهمانخانه کشید. ستار اکنون بر پله درگاه مهمانخانه نشسته بود و با رسیدن قربان بلوچ، به کنار کشید و گذر باز کرد و پیش از آنکه قربان قدم بالا بگذارد، به صدای خف از او پرسید:  
— ها؟

قربان بلوچ بی جواب از کنار ستار گذشت، به اطاق مهمانخانه که اکنون با نور لامپا روشن شده بود فرو رفت و ماند تا کاظم شل بیرون برود. کاظم رختخواب را برای بلوچ گسترد و از در که بیرون می‌لنگید، گفت:

— پیمانه آب همین جاست قربان، نیمه شب اگر تشنه‌ات شد!

قربان هیچ نگفت و ستار لنگیدن و دور شدن کاظم را پایید و از آن پس، خود را به جایی که پیش از این نشسته بود، کشانید و پرسید:  
— قبول کرد؟

صدای قربان بلوچ به جواب آمد:

— چی را؟

— اینکه تو هم بمانی؟

— گوش نگذاشت!

— چه می‌بینی در کار؟

— گره!

در گام زدن خود بر کنار دیوار، گل محمد به دیوار رسید و راه آمده را بازگشت بی آنکه سر برآورد به نگرستن ستار، یا هر آن کس دیگر اگر بر جای او نشسته بود. ستار اما در سایه روشن گنگ ماه شکسته، هم از آن کنج که نشسته بود، گل محمد را در ایست و درنگ و قدم برداشتنش می‌پایید و پنداری تن کوفته را به انتظار پایان و سرانجام آنچه بر گل محمد می‌رفت، بیدار و اجیر و ابد داشته بود.

سکوت خانه را صدای بالهای بینی اسبی، بعبع نابجای بزی و گاه خنده خوش طبعی‌های خانوار کلمیشی برهم می‌زد؛ همچنین آمد و شد های پراکنده بی‌بی و کاظم.

چرا که تفنگچی‌ها خورده و خوابیده بودند تا نوبت قراول خود را از خواب برخیزند و بر بام شوند. ستار به یک نظر گذرا مارال را هم دیده بود که پسرش را بر پشت گرفته است و از پله‌های بالاخانه بالا می‌رود. اکنون به زیر شب و ستاره، در گنجی سایه‌روشن گل محمد بود که سر در گریبان خویش مسیر کنار دیوار را به قدمهای کم‌شتاب و سبک، مکرر می‌کرد؛ کج کلاه بر کاکل و چو خا بر دوش و گیوه‌های ملکی به پا، در نگاه پروسواس ستار.

ستار در کوتاه‌زمانی که درون مطبخ همبر بلوچ نشسته بود، آنچه از دعوت و خواست که قربان برای گل محمد آورده بود، دریافته؛ و اکنون چشم به انتظار آن داشت تا گل محمد چه خواهد کرد با خود و با کارها که پیش آمده بود، در پندار و در کلام و در کردار. این را نیک می‌توانست بداند که گل محمد سردار دچار و گرفتار است و نقیض درون را دشوار بر می‌تابد، اما بجا نمی‌دید که خود را در این لحظه دخیل کار و پندار گل محمد کند؛ از آنکه می‌توانست امکان خشم و پرخاش مرد گرفتار را گمان بزند. پس کوشا در گمی و پنهانداشت خود، بس خاموش نشسته بود و می‌نگریست. گل محمد مانده به انتهای دیوار، دست بر «بائو»ی در بهار بند گرفت و دمی به درنگ ایستاد؛ پس، پیش از آنکه براه شود و یا روی پا واگردد، بلوچ را فراخواند. قربان بلوچ نیمتنه بر دوش کشید و از چارچوب در مهمانخانه بیرون آمد و همان‌جا به پاسخ ایستاد:

— بله، سردار؟

— هنوز که خواب نرفته بودی؟

— خیر... سردار!

— یک دم!

بلوچ گیوه‌ها را به پا زده بود. از پله فرو دوید و به یک خیز خود را به نزدیک گل محمد رسانید. گل محمد سوی ایوان اریب کرد، خاموش و سر به درون از برابر نگاه ستار گذشت، دو سه گامی رفت و سپس بر لب ایوان نشست، کتف و پاشنه سر به ستون تکیه داد و چنان که پنداری پلکها را فرو بسته است، آرام گرفت. قربان بلوچ همچنان برابر نیمرخ گل محمد ایستاده مانده بود و نگاه به وی داشت. خاموشی نه کسالت‌بار، که پرتیش بود. صدای گل محمد هنگامی که برآمد، انگار که از فاصله‌ای یا

از پس دیواری شنیده می شد. صدا خشک بود، کنده ای را می مانست. و بلوچ سر تا پا گوش بود به گفتار گل محمد:

— این را برایت گفتم که... اینکه دلم به صدق تو گواه می دهد، بلوچ!... بنشین! بلوچ برابر گل محمد گرگی نشست و آنجها تکیه بر آینه زانو، انگشتان کبود و پراستخوان خود را در هم قلاب کرد و منتظر ماند. گل محمد پاشنه سر از ستون واگرفت و نگاه در پیشانی بلوچ، گفت:

— حالا می خواهم از تو پرسم... می خواهم از تو پرسم که تو، تو خودت چی گمان می کنی؟ نمی خواهم مثل یک مأمور اجیر شده که پیغام برای من آورده ای جواب را بدهی! مثل یک بلوچ... مثل یک مرد باهمت، مثل یک رفیق و برادر به من جواب بده! چی گمان می کنی؟ عروسی، دیدار جهن، تأمین! این هر سه کار، با هم؟! علاوه بر اینها فربخش می خواهد که من با پای خودم به مشهد بروم؛ می خواهد من را ببرد پیش فرمانده شان! این کارها همه با هم، یکباره! چه جور معنایش کنم؟! پس درنگی کوتاه، گل محمد ادامه داد:

— من جهن را برای خاطر بندار و آلا جاقی می خواهم دیدار کنم، نه به رغبت دل خودم! بندار و اربابش به من رو انداخته اند برای این کار. آنها از من خواسته اند کاری کنم که جهن خان سردار امانشان را نبرد! اما حالا... حالا از یک طرف به عروسی وعده ام می گیرند و از یک طرف... از من می خواهند که طلب تأمین کنم! تو چه می پنداری؟ به من بگو، بلوچ! تو، به گمان من، می توانی اتفاقاتی را بو بکشی؟ ها؟ این هر سه پیشامد را وقتی کنار هم می چینم، چیز دیگری از میانشان بیرون نمی آید؟!... ها؟! چشمهایت را ببند و دمی فکر کن، قربان! قلبم گواهی می دهد که به صدق تو اطمینان کنم.

بلوچ قلاب پنجه گشود، نیمخیز شد و لب ایوان نشست و شرم رخسار از حس اعتماد گل محمد، گفت:

— منت دارم می کنی، سردار! منت دارم می کنی! من... قسم به صدق که هر چه را بفهمم و بدانم، از گفتنش برای تو دریغ نمی کنم. از آن اول... فضولی بود اگر پیش - سخن می شدم. تا سوال بزرگ تر نباشد، جواب گفتن جلف است. اما حالا... آسوده شدم. آسوده شدم که خودت پُرسا شدی از من. حقیقتش... خوشحالم که بدباور

می بینمت! به چه زبانی بگویم؟ پیرس، سردار!

— روز قرار با جهن را بندار از پیش معین نکرده بود؟

— نه، قید نداشت.

— جهن چی؟ او را چه جور مردی دیدی؟

— جهن؟! او... اگر چه به ظاهر همچنان قدرتمند می نماید، اما هیچ کسی بهتر از

خودش نمی داند که برابر قدرت به خاک افتاده. جهن زانو زده، برای همین بی مروت و

خطرناک است. جهن، دیواری ست که شکسته. برای همین، چه در ظاهر و چه در

باطن، دشمن همه مردانی ست که هنوز سرپا ایستاده اند و نمی خواهند زانو بزنند.

مردی که — حتی پیش چشم خودش — خوار و سرشکسته شد سردار، دشوار می تواند

دیگر مردان را سرفراز ببیند. پس من اگر به جای تو بودم، جهن را دشمن می شمردم؛

چه او کمر به قتل من بسته باشد، چه نبسته باشد! با این حال، خود دانی!

— از بابت تأمین چه می گویی؟

— تأمین؟! —

بلوچ راه بر خنده خود بست و به گله خندی بس کرد و بی درنگ افزود:

— تأمین حکومت! هه! من، من خودم را که به جای حکومت می گذارم، نمی بینم

که بتوانم از گل محمد سردار، کسی مثل جهن خان سرخسی بار بیاورم. جهن خان

سرخسی، سیدش رضا تربتی یا... نوروز بیگ. باور ندارم! پس به نفع خودم می بینم که

آتش گل محمد را خاموش کنم، پیش از آنکه دامنگیر بشود. اما برای خاموش کردن

آتش، یک راهی باید پیدا کرد. یک راهی! خوب، چه راهی بهتر از اینکه حکایت

تأمین را پیش بکشم؟ هرچند که این حقه را پیش از این برای دهها گل محمد سوار

کرده باشم!

— پس تو... بر این یقینی که حقه است؟! —

بلوچ، بی درنگ گفت:

— هر دو سرش!

— آلا جاقی... چی؟! —

— او هم!

— آخر او چرا پا به داو گذاشته؟ چرا او می خواهد برای ما تأمین بگیرد؟ او... لابد

می دانی که داروندار ما به انبارهای آلاچاقی ست. پس چطور می شود همچو کاری؟! بلوچ گفت:

— میان من و تو، همین الان چقدر فاصله است؟ بیش از اندازه یک دست؟! — نه!

بلوچ گفت:

— نان و نمکت را خورده ام گل محمد؛ دستم شکسته و زبانم لال، اما... اما اگر بنا باشد هم امشب پهلوی گل محمد سردار دریده بشود، کدام دستی از دست من به او نزدیک تر است؟! —

بلوچ سکوت کرد. گل محمد همچنان ساکت مانده بود. بلوچ خود به جواب گفت: — هیچ دستی!

سپس چیره به خود و به سخن خود، بلوچ راست در چشمان گل محمد نگریست و عریان گفت:

— جانب رعیت را اگر گرفته ای، باید از اربابهاشان پرهیز کنی گل محمدخان!... خودم را که جای تو می گذارم، دوست و دشمنم را از روز و شب هم آشکارتر جلو چشمم می بینم؛ اگرچه دشمنم دست در کاسه ام داشته باشد،... یا اینکه من را به روی سفره اش دعوت کرده باشد و من دست در کاسه او داشته باشم.

— چه می گویی، قربان؟! چیزی از بابت ما و آلاچاقی شنیده ای؟

— نمی خوا شنیده باشم؛ دیده ام!

— چی دیده ای؟

— آلاچاقی را دیده ام!

— که از این بابت حرفی زده؟

— نه از این بابت؛ دیوانه است مگر؟! —

— پس چی؟

بلوچ به خود قرار گرفت و سپس، چنان که گویی سخن نو می کند، گفت:

— امشب به سنگرد رفته بودی، برای چی رفته بودی؟ این را اسم می گذارند شوراندن رعیت! چندی پیش تر، استوار علی اشکین و امنیه هایش را هلاک کرده ای و زنده هایش را هم گوش بریده ای و راهی کرده ای به هنگ امنیه؛ این را اسم می گذارند

شورش، طرفیت با دولت! این کار، اولین و آخرین کار هم نبوده؛ خان‌نایب قوچانی، می‌دانی او کی بوده که سرش را داده در جنگ با گل محمد سردار؟!

بی‌تاب و نیز درمانده، گل محمد از جای کند و برخاست، چو خا بر دوش کشید و گام برداشت کنار به کنار ردیف ستونهای جلوگاه ایوان، به دور شدن از بلوچ که همچنان بر جای نشسته بود:

— برو بخواب، بلوچ!

بلوچ برخاست، اما نرفت. بر جای ایستاده ماند تا اینکه گل محمد درازنای حیاط را تا دم پله‌های بالاخانه پیمود، آنجا دمی درنگ کرد و سپس راه رفته را بازگشت و بلوچ را برابر خود ایستاده دید:

— خواب نداری تو؟!

بلوچ به خاک می‌نگریست و خاموش بود. گل محمد پرسید:

— حرفی داری باز هم؟

بلوچ گفت:

— قصد نداشتم بر آشوبمت، سردار!

گل محمد براه افتاد و گفت:

— من به سنگرد نرفته بودم تا رعیت را بشورانم؛ من رفته بودم حق را از ناحق پس بگیرم!

بلوچ که خود کنار شانه گل محمد براه افتاده بود، پیرانه سر پوزخند زد و گفت:

— حق! حق و ناحق!

گل محمد به درنگ پای سست کرد و از کنار شانه‌اش در بلوچ براق شد:

— طعنه می‌زنی؟!

بلوچ تا دریم از خشم گل محمد خود را از دست ندهد، سخن یکرویه کرد و گفت:

— این جدال که در پیش گرفته‌ای سردار، ریشه دارتر از این حرف و سخنهاست.

کار را یکسره باید کرد با خود و با دیگران. من به قدر فهم خودم، و به قدر شعور خودم

دلواپسم! بگذار بی‌پرده‌تر حرف بزنیم، گل محمد خان. خیلی ماه و سال می‌گذرد که

من به این آشکاری با کسی هم‌کلام نشده‌ام!

— چی می‌خواهی بگویی؟!

بار دیگر آن دو از برابر نگاه ستار می‌گذشتند. بلوچ به جواب گفت:

— کسانی را بگمار تا دوروبر کارها را وارسی کنند. آتشی افروخته‌ای در میان ولایت. بدان که چه می‌خواهی بکنی با این آتش!  
گل محمد، سر در گریبان و در خود، گفت:

— من نیفروختم؛ افروخته شد!

— شد؛ البت، افروخته شد. اما نشان و نام تو را بر خود دارد این آتش! با آن چه می‌خواهی بکنی؟ دوروبر تو کم نیستند کسانی که می‌خواهند آتش تو را در خانه‌های مردم بیندازند و در این خانه‌سوزان، خود گل محمد را هم بسوزانند!

کنار در بهار بند، گل محمد واگشت و به بلوچ خیره شد و پرسید:

— تو می‌شناسی شان؟! اسم ببر!

بی‌وقفه، بلوچ گفت:

— بندار؛ با بقلی بندار! امثال او کم نیستند!

— حرفهای خان محمد را می‌زنی؟! بندار از قیل من دولتمند شده!

— همین! همین خودش بس نیست؟ همین خودش بس نیست تا او نگران روزی باشد که تو بخواهی این دولتی را که به او داده‌ای از دستش وابستانی؟! «سر بریده بی صداست!» این مثل را نشنیده‌ای؟

گل محمد همچنان خیره در پیشانی بلوچ، گنگ و مرده بر جای خود ایستاده بود و گویی هیچ کلام و کلمه‌ای به گفتن در ذهن خود نمی‌یافت. بلوچ گفت:

— خود دانی!

دور، خشک و سرد، چنان که گویی این گل محمد نیست که سخن می‌گوید، با خود گفت:

— دانم... خود دانم!

بلوچ به عمد و تأکید واپرس کرد:

— بروم بخوابم، من؟!

گل محمد هیچ نگفت و صدایی از بلوچ نیز نشنید؛ نه به سخن و نه به قدم. گل محمد همچنین وانگشت به دنبال سر، آنجا که بلوچ دمی پیش ایستاده بود. بس نفیس مانده در سینه را یله داد یکسره، و دست بر لبگرد چوخوا، نگاه به مقابل خود



ماند. شب و دیوار و آسمان و ستارگان، و ماه که انگار می‌رفت تا روی پنهان‌کننده و باز بام و دیوار و آخور و حیوان، خانه. شب و خانه و گل محمد. گل محمد ایستاده در میان شب و تردید. ناباور و دودل؛ دل اندروای.

عریان و آشکار، هر سخن بلوچ در فشی بود به زهر آلوده که جای جای در جان گل محمد نشانده شده بود. به گفت و گفتار بی‌پروای خود تمام آنچه را که گل محمد تا این دم برای خود ساخته و مهیا کرده بود، در هم ریخته بود این بلوچ. او، قربان بلوچ، مردی که گل محمد به چند بار از نگاه گذرانیده‌اش بود، چگونه می‌توانست چنین مردی باشد؟ پس این کس که بود که در بلوچ به سخن در آمده بود؟ این او در کجای روح بلوچ روی در نقاب مانده بود تا این دم؟ و از چه در این دم و هنگام او به سخن در آمده بود؟ شگفتا که نیش به زهر آلوده هر کلام بلوچ به جا و به نشانه در گل محمد نشست بود و آنچه اکنون گل محمد را برمی‌آشوبید نه صراحت تلخ گفتار بلوچ، که همانا به هم در شکسته شدن باورهای از پیش ساخته خود او بود. با چه جرأت و به چه قصد، قربان بلوچ چنین بی‌پروا نقاب از رخ روزی‌رسانان خود، بدار و آلاچاقی، پس زده بود و کراهت روی و سنیرت ایشان را در نگاه گل محمد به نمایش گذاشته بود؟ چه می‌طلبید بلوچ از این پرده‌دری؟ چه سود می‌جست در این صراحت که خود می‌توانست اربابان رزق او را به دشمنانش بدل کند؟ که بود قربان بلوچ؟ «قربان قوچ؟!»

یکباره، چنان که آتش در تنش افتاده باشد، گل محمد به دور خود چرخید و خیره در بلوچ ماند. بلوچ، همتای شب، همچنان بر جای مانده بود. گل محمد قدم پیش برداشت و پرسشی افروخته در تمام وجود، مقابل بلوچ قرار گرفت.

— حرف و سخنی از قلم انداخته‌ای، سردار؟!

گل محمد به یقین آنچه از بلوچ در خود یافته و شناخته بود، روی گشاده و موج شوق و دلهره به زیر پوست دویده و مشعلی در نگاه، گفت:

— ... شیروان، کوههای شیروان!... سالهای جنگ؛ تا سال بیست و چهار! گنبد - قابوس؟ افسرها؛ آن افسرها که در گنبد هلاک شدند! قوچ... قربان قوچ... شنیده بودم که در پیاده‌روی همتا نداری! ها؟ حرف بزن دیگر! چرا از من پنهان می‌کنی؟ از من دیگر چرا؟ قربان؟ قلبم... قلبم به من می‌گفت که به صدق تو اطمینان کنم قربان؛

### قربان قوچ!

در سکوتِ خوددار بلوچ، گل محمد دست بر پیشانی و پاره کاکلی که از زیر کلاه  
مرد بیرون بود، گذاشت و خنده به شوخی خودمانی برآورد:

— پس شاخه‌ایت کو، قربان؟! هه... قربان قوچ خودمان!

صدای بلوچ، خف و خش دار، گویی از گلویی تشنه برآمد:

— صبح زود، من ورمی خیزم و راه می‌افتم؛ پیش از آفتاب، گل محمد!

گل محمد گفت:

— تو را هم می‌خواهم که باشی؛ روز دیدار جهن!

بلوچ گفت:

— هستم؛ ... حتماً!

گل محمد، شاد در هر نگاه و گام، از کنار شانه بلوچ به سوی در اطاق نشیمن  
کشید. بلوچ پیچید و سوی ستار به طرف مهمانخانه رفت. ستار از سکوی پاگرد  
برخاست و بلوچ برابر او ایستاد و بی آنکه به انتظار پرسش ستار بماند، گفت:

— هوش و فراست دارد؛ با جَنَم است!

ستار به شنیده بس کرد و بلوچ از او گذشت و قدم به درگاه مهمانخانه گذاشت و

پرسید:

— تو چی؟ نمی‌خوابی؟!

ستار هم بدان گونه خف و آرام، پاسخ داد:

— گمان ندارم امشب بتوان خوابید!

بلوچ از درون مهمانخانه گفت:

— من باید چشمی گرم کنم. راه درازی باید بروم، فردا.

ستار سروگردن به در مهمانخانه گردانید بی آنکه پشت از دیوار و بگیرد و گفت:

— وعده خواب راحت به خودت مده امشب؛ شاید باز هم بیاید به هوایت!

در پراه شدن ستار، صدای بلوچ به خوش طبعی شنیده شد که گفت:

— خودش را بدجوری گرفتار کرده رفیقت!

ستار از کنار دیوار، زیر ایوان، آرام و بی صدا براه افتاد. گل محمد، خان‌عمو و

خان محمد را از اطاق به حیاط خوانده بود و اکنون سه مرد، نزدیک پله‌های بالاخانه

به سخن ایستاده بودند. ستار گمان زد که گل محمد پیغامهای رسیده را با کسان خود در میان گذاشته است. ستار مانده تا برسد به در اطاق نشیمن، واگشت کرد و به قدم ادامه داد.

درون اطاق نشیمن، خلوت شده بود. مارال رفته و عبدوس به خمیازه افتاده بود و در فکر خواب باید می بود. بی بی پس از برچیدن سفره از نظرها گم شده بود و کاظم شل هم نبود. مانده به اطاق، بلقیس بود و بیگ محمد. دمی دیگر، در بیرون شد عبدوس از اطاق، خان عمو، خان محمد و گل محمد نیز به اطاق درون آمدند. خان محمد و خان عمو نشستند و گل محمد اما همچنان ایستاده پیاله چای را از دست بلقیس گرفت و او را گفت که جای خالو عبدوس را هم در مهمانخانه بپندازد. بلقیس از در بیرون رفت و گل محمد نیز پیاله چای را سر کشید، آن را لب طاقچه گذاشت و از در بیرون رفت و قدم سوی خویر و آخور اسبها کشید.

بلقیس که جابخواب برادر را آماده ساخته بود، از در مهمانخانه بیرون آمد و راه اطاق نشیمن را در پیش گرفت و از برابر ستار که برای او سر خمانید گذاشت؛ اما پیش از آنکه قدم در آستانه در بگذارد، گل محمد او را فرا خواند:

— مادر!

بلقیس به صدا برگشت، راه کج کرد و به سوی فرزند رفت. گل محمد به نزدیک شانه قره آت، کنار آخور ایستاده بود. بلقیس پیش رفت و گل محمد نزدیک شد و ایستاد. گل محمد خاموش و به شوق در چهره مادر نگرست؛ هم بدان سان که در آمدن او. بلقیس آستین چوخای گل محمد را در چنگ گرفت و دلواپس پرسید:

— باز چی؟! چه اتفاقی در پیش است؟ شب را به چه کار رفته بودی به سنگرد؟

قرار چرا نمی گیری، گل محمد؟!

گل محمد دست بر گردن مادر حلقه کرد و در حالی که بوسه بر ابروی او می گذاشت، گفت:

— دلم برایت خیلی تنگ شده بود، مادر!

فرستی تا بلقیس چنگ در کاکل فرزند زند و پیشانی او را بر جناق سینه بفشارد:

— آئی... گل محمد؟!

— احوال زیور چطور است، مادر؟

— تو را کم دارد. زیاد یگه‌اش مگذار! گرمش کن هراز گاهی!

گل محمد شانه راست کرد، نگاه از مادر دزدید و گفت:

— دلم برایش تنگ شده؛ زخم است. می‌خواهم ببینمش. می‌خواهمش. گاهی به نظرم می‌رسد که تمام دنیا را دوست دارم. همین حالا یکی از آن وقتهاست، مادر!... قره‌آت را بین؛ می‌بینی چقدر رعناست؟! چقدر رام و چقدر مظلوم و چقدر رفیق راه! دلم از شوق می‌سوزد. در این سینه من، نمی‌دانم چه چیزی به جای قلب، می‌تپد؟! بین چه دم می‌جنبانند حیوان‌ها؟ شب چه پاک است! نه انگار که همچو بادی روز را کور کرده بود! مادر... برویم یک کمی کنار مارال بنشینیم. تو انگار چیزی می‌خواستی به من بگویی؟

— تو چی، گل محمد؟ خیلی وقت است که دیگر حرفی با من نداری؟!!

دست گل محمد همچنان بر شانه مادر بود و بلقیس به هنگام رفتن، لنگش ملایم پای فرزند را در غمی که دل را می‌گزید، احساس می‌کرد. در این دم اما تنگاتنگ پسر، غم و وجد در قلب مادر، با سکوتی که جهانی برآشفته در دل داشت به هم درآمیخته بودند. چنان که بلقیس در بالارفتن از پله‌های بالاخانه، در حالی که دست گرم گل محمد را بر استخوان شانه خود حس می‌کرد، این خموشی پرشکوه را با سخن دنیا هم تاخت نمی‌خواست بزند.

مارال پسرش را خوابانده بود و اکنون می‌رفت تا زلف و گیسو از قید سریند فرا گشاید. زلف رها کرده و دست به گشودن دکمه یل خود داشت که نخست بلقیس و سپس گل محمد به درون آمدند. گل محمد از کنار شانه بلقیس به سوی مارال رفت و برابر آینه، پشت شانه همسرش ایستاد و دست بر موی مارال کشید، اندکی بر - آشوبیدشان و بلقیس را گفت:

— می‌بینی شان مادر؛ ایریشم چین!

سپس در حد شگفتی آور سادگی و صدق به بلقیس روی گردانید و گفت:

— زخم خوب است، مادر؛ خیلی خوب!

گل محمد کودک شده بود. شاید از آنکه دیری بود مهلت دیدار مادرش را نیافته بود. شاید از اینکه خانمان را فراهم و بی‌آسیب می‌دید. شاید بازآمدن عبدوس، یا چیرگی بر نجف ارباب و حاجی خان خرسفی؛ یا شاید به‌جا آوردن و بازشناختن

قربان قوچ او را چنین به وجد آورده بود؟ بسا که این همه و در همین حال هیچکدام از این همه! چرا که یک «آن» یک دم گنگ و ناپیدا، بی آنکه ببینی یا بدانش، می تواند آدمی را از این رو به آن رو بگرداند در حال. چنانش می تواند به رقت و وجد درآورد، تا رفتارش صدق و سادگی رفتار کودکان بیابد. انگیزه روی می نمایاند و پیدا نیست، اما لحظه هایش هستند و «آن» های وجد هستند. آن و لحظه هایی که آدمی از پوش و پیرایه سالیان رها می شود، آزاد می شود، عریان؛ و روح را به خود و می هلد تا چون چشمه ای زلال بروید و جاری شود بر هر کجای زندگانی و هستی.

چنین بود در این دم، گل محمد. چنین شده بود. دم به غنیمت. مردی که به تمامی در جنگل جدال لحظه ها، روزها و ماهها پیچان و سرگردان گذر از بندبند دشواری ها بود، اکنون گویی کودکی خود باز یافته است و آن به غنیمت می برد. پس ایرادی نمی شمرد و خرده به خود نمی گرفت اگر آرزومند آن بود تا آدمی سر بر زانوی مادر، قرار بگیرد؛ پلکها بسته و دم آرام. یا آنکه شادمانی مادرانه بلقیس را، دست در گردن بانوی خود به لطف در منظر بلقیس بنشیند، نشان ستایش وجود.

— بنشین، مادرم!

بلقیس، مارال و گل محمد نشسته بودند. صدا، بس صدای دم و بازدم کودک بود و گامهای سنگین مرد قراول که روی بام بالاخانه آمد و شدی بی شتاب داشت. صدایی که مارال، پیش از دیگران، دیری بود تا بدان خو گرفته بود:

— صدای پای مراد است، عمه جان!

گل محمد به مارال خنده زد و بلقیس طعن کلام مارال دریافته، سوی نوه اش پیش خزید، دست نوازش بر زلف کودک خفته کشید و گفت:

— عاقبت نامش نکردیم بچه ام را!

گل محمد، انگشت در تاب موی مارال، به بقیند تکیه داشت؛ و مارال آرام و رام نشسته بود و به دستهای خود که در کار نقش یک عرفچین پسرانه بودند، نگاه داشت. گل محمد، پسله شوخی شبانه، مادر را گفت:

— پیرمرد را ناقص نکنی فردا!

بلقیس اما گویی دل و دماغ شوخی نداشت. از آنکه مادر اگر چه تسلیم وجدی خاموش بود، اما دچار بیم بود. دلواپس و دچار و نگران؛ آن گونه که مادران هستند؛

حتی در اوج بلوغ و شکوه فرزندان. نگران هستند تا زندگانی فرا چنگِ فرزند ایشان سر به تسلیم فرود نیاورده است؛ و نگران هستند هنگامی که زندگانی از درِ آشتی و تسلیم درآمده است در مقابل فرزندان ایشان. مادران نگران هستند؛ نگران فرزندان، نگران نیست و هست ایشان. بلقیس نگران بود. در وجد خاموش خود از قرار و بسامانی زندگانی، نگران بود. پس دم به دم خوش طبعی فرزند نمی توانست بدهد، اگرچه به دل شادی و شوخ طبعی را دوست می داشت و بیش از آن شادی و شوخ طبعی را در گل محمد و برای گل محمد آرزومند بود و دوست می داشت. اما نگران بود. نگران تداوم همین شادی و شوخی، نگران همین دم، نگران بود و نبود همین دم:

— پیغام چی آورده بود، بلوچ؟

بلقیس دست بلند و استوار خود را ستون تن بر پلاس گذارده بود، روی به گل محمد برگردانیده بود و جواب می طلبید. گل محمد می بایست پاسخ مادر را، فرا خورد و نه به سهل انگاری باز می داد. پس هرآنچه از بلوچ در باب جهن، بندار و آلا جاقی شنیده بود، برای بلقیس روشن برشمرد و هم در این میان دست به بند کمر برد، لته پیچ گوشواره ها بدر آورد، آن را گشود و گوشواره های مارال را بر کف دست، به زیر نگاه همسر خود گرفت و مادر را گفت:

— گوشواره ها را هم برایمان فرستاده. تا حالا بهانه کرده بود که نمی داند کجا

جاشان داده بود! بپاه، و رشان دار مارال!

گوشواره های آشنا، گوشواره های خود را مارال از کف دست شوی برگرفت و چنان که انگار می خواست ریزترین حلقه و کنگره اش را هم از نگاه بگذراند، آنها را دم نور گرفت؛ بی آنکه بکوشد تا وجد و شادمانی خود را از نگاه شوی و بلقیس پنهان بدارد. راست اینکه گل محمد نیز شاد از این بود که می دید گوشواره های زنش به دست بازآمده است و غافل نمی توانست بماند از نگریستن به گوشواره ها و هم از نگریستن به نگاه پر شوق، هر چند خود دار مارال.

بلقیس اما دچار و گرفتار پنداری دیگر بود. او نه شاد از این بود که گوشواره های عروسیش باز پس فرستاده شده است و به یک تعریف، از گرو بدر آمده است. که با دیدن گوشواره ها نه بس به شادی و انشکفت، که بیشتر درهم شد و دقیق اگر در او می نگریستی آشکارا می توانستی گره جبین و فشرده گی لبها و نگاه خیره اش را به نقش

پلاس دریابی؛ آن دم که ستون دست آزاد کرد و شانه‌هایی را تکیه به دیوار داد و سکوت شوق‌آمیزی را که در چشم و چهره مارال و گل محمد روان بود، به تلخی برید:

— نانت را با رعیت قسمت می‌کنی، اما شامت را روی سفره ارباب می‌خوری؛ خیلی هم دلخوشی از این کارت؟ ها؟!

گل محمد به مادر نگریست و پیش از آنکه شگفتی خود را زبان بگشاید، بلیس بدان سردی و سنگینی حرف خود را دنبال گرفت:

— نان دولتمند جماعت را مخور، گل محمد! نانت می‌دهند و نامت را می‌دزدند، پسر. پستی از دشمنشان می‌کنی و دست دوستی در دست آنها می‌گذاری؛ این چه شیوه‌ایست آخر، گل محمد؟! به کجا می‌روی؟ به کجا می‌برندت؟ ها؟ خبر پلوخورانت به باغ آلاچاقی در گوش مردم بیابان هم پیچیده. این چه شیوه‌ایست گل محمد که تو پیشه خود کرده‌ای؟ زوی دست بلندت می‌کنند، اما نه برای اینکه بالا نگاهت دارند، پسر. روی دست بلندت می‌کنند تا بر زمین ات بزنند، مادر جان. چشم می‌ترسد، گل محمد. بگذار زنت هم بشنود آنچه را که با تو می‌گویم؛ بگذار مارال هم بداند! خبر کشتار امنیه‌ها با خبر پلوخوران تو در باغ آلاچاقی، به گوش مردم نواخت ندارد، گل محمد. مردم نمی‌دانند کدامش را باور کنند. پسر، جوانم، دل مادرت این جور گواه می‌دهد که مرغ و پلو اربابها به وجود تو گوارا نخواهد بود. دلم می‌لرزد و چشمم از چیزی می‌ترسد، گل محمد! بیم دارم، پسر!

گل محمد که در سخن بلیس سر فرو افکنده بود و زیر نفوذ کلام او خطوط پیشانی و شیارک‌های کناره چشمانش به هم آمده و درنگ تردید را در خود نگاه می‌داشتند، هم بدان حال سر برآورد، در بلیس نگریست و گفت:

— این عذاب دلهره را همیشه با خود داری تو، مادر! چرا این تشویش را از خود دور نمی‌کنی؟ دورش کن؛ دورش کن از خود این عذاب را!

— دلم می‌گوید؛ دلم این را به من می‌گوید، پسر. دلم با من حرف می‌زند. تو بزرگ شده‌ای، چشم حسودان کور. بالایت سرو و دستهای رحمت، دَم‌ات شفا باد و قدمت خیر؛ اما... اما من دلم می‌لرزد، گل محمد. حسودان، چشم حسودان کور! نمی‌خواهم گزندت بزنند، نمی‌خواهم تو را به مراد دل آنها بینم. آوازه گل محمد،

بسیار کسان را خوش نمی‌آید. داری پهلوی به دارندگان می‌زنی؛ مردم رو به تو دارند، این به دل اربابها گران می‌آید. مردم حرف راست خود را به تو می‌زنند، شکوه پیش تو می‌آورند، داد خود از دستهای تو می‌طلبند، این به دل خیلی‌ها گران می‌آید. دارندگان بخیلند، جلوه تو را تاب ندارند. چشم و دلم از همین می‌ترسد.

— حالا که می‌خواهند برایم تأمین بگیرند!

— کی همچو کاری می‌خواهد برای تو بکند؟ آلا جاقی؟!

— همو خواسته؛ با صد هزار تومن!

— کم آورده آلا جاقی؟! آنچه به امانت پیشش گذاشته‌ای بسش نیست؟ حالا،

پیش از آنکه سرت را بدهد دم تیغ، می‌خواهد صد هزار تومن هم بگیرد؟!

زجر و انزجار در کلام بلقیس موج می‌زد و بلقیس این حس روشن خود را پنهان از گل محمد نمی‌داشت. گل محمد امانی خواست تن یکباره بدین داوری مادر بدهد. از این رو گفت:

— آنچه پیشش گذاشته‌ام امانت است.

تمسخری افزوده بر انزجار خود، بلقیس گفت:

— امانت؟!

— پس چیست اگر امانت نیست؟!

زهر خندی بر لبان، بلقیس گفت:

— امانت! هووم... عجب لفظی! شریک دزد و رفیق قافله!... آلا جاقی،... آلا جاقی!

— تو می‌گویی که خیانت در امانت می‌کند آلا جاقی؟!

بلقیس بی‌هوا دستهایش را تکان داد، کف دستها را بر شقیقه‌ها گذاشت و سر به دریغ جنبانید و گفت:

— هیچ نمی‌دانم من، پسرک ساده‌دلم! هیچ نمی‌دانم، هیچ نمی‌دانم،... نمی‌دانم!

از یاد برده‌ای که گوشواره‌های زنت را به گرو برداشت آلا جاقی بابت ده یا بیست تومن ناقابل؟ رفیق و آشنا و خویش را به وقت دست‌تنگی می‌شناسند مردم، گل محمد! او همان کسی است که سر مردم بی‌گناه را روی سفره‌اش برید و به اسم دزد بار خر کرد و فرستاد برای حکومتی. سال قحطی! آن چند تا مرد از دنیا بی‌خبر، برای خریدن گندم به در خانه او رفته بودند. کی دست به همچو جنایتی می‌زند روی سفره خودش، در



خانه خودش؟!... غریبه‌ای از دنیا بی خبر بیچاره! فکرش را هم آدم نمی‌تواند بکند!  
گل محمد به زانو شد، کتف‌ها به جلو خم کرد و نگاه به چشمهای فرو افتاده مادر  
دوخت و پرسید:

— آخر... راهی پیش پایم بگذار تو!  
بلقیس گفت:

— همین قدر می‌توانم بگویم که همه‌اش دست و دلت را به کار و مدار؛ کمی هم  
کله‌ات را به کار بینداز!

گل محمد سر و شانه پس کشید و خاموشی گزید. آنچه باید بشنود از بلقیس  
شنیده بود. نه؛ پس بهتر آن دید که سخن به درازا نکشد بیش از آنکه رفته بود، حرفی  
هم در آن مایه نمی‌شناخت تا بتواند به جواب مادر بگوید. بلقیس همه پنداشته‌هایش  
را در طول مدتی که گل محمد به طاغیگری سر برداشته بود، در کوتاه‌ترین کلام برای  
گل محمد گفته بود و فرزند را در تنگنای قضاوت قاطع خود وانهاده بود و سخن  
گل محمد به پاسخ اگر می‌آمد، باد بود و بیهوده بود. پس گل محمد به فراست دریافت  
که زبان از این گفتگوی بازب دارد و به نکته‌ای دیگر، آنچه را که بلقیس در هنگام  
بازآمدن او به اشاره عنوان کرده بود، پردازد. از این رو به دنبال سکوتی که گویی در  
اندیشه به گفتار بلقیس گذشته بود، گل محمد بار دیگر به مادر نگریست و پرسا گفت:  
— پیش از شام انگار حرفی با من می‌خواستی بگویی مادر؛ چی بود آن حرف؟  
بلقیس نه چون پیش تر که زبانی چیره و پراطمینان داشت، نرم و به تواضع گفت:  
— می‌خواهم رو بیندازم جلوت. اگر قولم می‌دهی که رویم را به خاک نیندازی،  
بگویم!

گل محمد نگاه در پیشانی مادر، خاموش ماند و بلقیس تا مبادا در این مقابله  
بیازد، نگاه از گل محمد دزدید و منتظر ماند. مارال مادر و فرزند را می‌پایید و می‌نمود  
که به آنچه بلقیس اشاره داد، واقف است و چشم دارد به اینکه چه پیش آید. گل محمد  
همچنان و ادرنگیده و با مایه‌ای از بهت مجهول و پرسا، خاموش بود و بلقیس پیش از  
اینکه در سکوت گنگی که افتاده بود زبون شود، سر برآورد و نه در چشمهای پسر،  
پرسید:

— قول می‌دهی؟!

گل محمد لبخندی به تردید در لب، چنان که مارال را شاهد بگیرد در او نگریست و در پاسخ بلقیس گفت:

— چه قولی آخر؟! روی چیزی که از آن خبر ندارم قول بدهم؟ این جور از من می خواهی که کله ام را به کار بیندازم و دست و دلم را از کار و ابدارم؟ غیر از این است که بابت همین به من اشکال می کنی؟ حالا خودت می خواهی که کله ام را کنار بگذارم تا تو دلم را مجاب کنی؟ چه قولی بدهم روی چیزی که نمی دانم چیست؟ بلقیس به فرزند گفت:

— من نگفتم دل از دوست دریغ کن؛ من گفتم دل را به زیر پای دشمن مینداز! درنگی و سپس چنان که گویی به بُرد سخن خود اطمینان یافته است، بلقیس با طرح لبخندی در چهره، گفت:

— حالا به من قول بده؛ به مادرت قول بده که رویش را زمین نمی اندازی! قول بده! مارال بازوی گل محمد را گرفت و جنبانید:

— یک چیزی بگو دیگر!

گل محمد که نی نی های چشمانش انگار دل دل می زدند، گویی ناگهان گفت:

— قول؛ بگو!

بلقیس در نگاه پریشان گل محمد و در چشمان شوخ مارال که به او برگشته بود؛ و لبخندی شیرین که مارال به کنج لبان داشت پیشواز خبر، گفت:

— شیرو! خواهرت شیرو، آمده!

گل محمد بس توانست پلکها را یک بار بر هم بساید و دیگر یارای هیچ واکنشی نداشت و هم بدان سان که پیش از این در چهره تکیده بلقیس خاموش مانده بود، ماند. بلقیس نیز مجال واکنشی به سخن، یا حتی به چهره و تن نداد به گل محمد و گفت:

— آوارگی برایش بس است؛ سرگردانی برایش بس است، دخترم... می خواهم که دخترم کنار دست خودم باشد. از تو می خواهم نگداری که برادرهایت صدمه ای به او بزنند، یا رویش را به آتش بدهند. او پناه آورده به ما، به تو؛ به خانمان خودش پناه آورده!

— کجاست او... حالا؟

— تا قول یقین از تو نگیرم، جایش را نشان نمی دهم.

گل محمد بی التفات به آنچه مادرش چون قید بر دست و پای او نهاده بود، صدا برآورد:

— اینجاست؟! به قلعه میدان؟! —

هم بدان یقین و آرامش، بلقیس جواب داد:

— هست؛ اینجاست، اما جای او را فقط من می دانم. حالا بگو بدانم چی می گویی؟! شیرو همشیر شماهاست! یگه دختر من است. رو به خانه و خانمان خودش آورده. می خواهد در پناه برادرهایش بماند. حالا چی می گویید؟ تو... چی می گویی، گل محمد؟

خسته و پنداری خمیده، خاموش و غرق در خود گل محمد پرسید:

— پدرم... کلمیشی با او چه کرد؟

بلقیس آماده شنیدن چنین پرسشی، بی درنگ به جواب گفت:

— فرقی نمی کند که کلمیشی با او چه کرده! من او را به چادرها نبردم تا به پدرت نشانش بدهم. پسر ملامعراج برای من — و فقط برای من — خبر آورد که شیرو از قلعه چمن کنده و پیش آنها رفته. شیرو مادرش را خواسته بود و من به محله معراج رفتم و او را اینجا آوردم؛ پیش تو! حالا دیگر تو خودت پدر هستی، حکم تو حکم است حالا؛ بگو بدانم چه می خواهی بکنی با دختر من؟

گل محمد نه از خشم، بیش از آن گویی از خستگی خبر، تاب و توان گفتگو با بلقیس را در خود ندید. این بود که بی سخنی، نرم و اندوهگین از جای برخاست و در حالی که بالهای چوخایش چون بالهای شکسته شاهینی در پس پاهایش کشیده می شد، از در قدم برون گذاشت و انگار با خود گفت:

— «باز هم بار! باز هم مشکل!... تا آنها چه بگویند!»

بلقیس در خیزشی چابک، گل محمد را میان دو لنگه در واداشت:

— من اول با تو گفتم این حرف را گل محمد؛ نه با برادرهایت! به آنها بگو؛ برایشان بگو، به آنها حالی کن که من می خواهم دخترم کنار دستم باشد. من این را از تو می خواهم، گل محمد!

گل محمد به روی مادر وانگشت و چنان که پنداری هراسی به دل گرفته است روی پاگرد پیچید، در شیب پله ها فرو شتافت و طوری که لنگش پایش آشکارتر به

چشم می‌زد، سوی در اطاقی که خنده و خوش طبعی‌های خان‌عمو و دیگر مردان انباشته‌اش بود، پیش رفت. بلقیس خواست تا در پی گل محمد برود، اما سر برگردانید و به مارال نگریست و چنان که گویی او را جسته است، تن به اطاق بالاخانه کشانید، زانو به زانوی زن بر زمین نشست و در عجزی دردمند زبان به التماس گشود:

— تو... تو مارال من، برادرزاده عزیزم، تو باید کاری بکنی در این میانه دخترم، دخترکم. من می‌خواهم شیرو را پیش خودمان داشته باشیم. شیرو! شیرو! شیرو به گردن تو خیلی حق دارد، مارال. تو قول بده عروسم، قول بده که جانب شیرو را بگیری. شیرو، شیرو هم مثل من و تو یک زن است. مثل تو، شیرو هم برای من مثل تو است، مارال. شیرو هم... دختر من... شیرو... شیرو!

بلقیس خود نمی‌دانست چه می‌کند و چه می‌گوید. همین قدر حس می‌شد که او جان بر آتش دارد. بی تاب و بی قرار بُهت سکوت مارال را وا گذاشت و برخاست، بی اختیار به دور خود چرخ زد و چنگ در چنگ، از در بالاخانه بیرون رفت، بی اطمینان آنکه مارال سخن پرخواهش او را شنیده، پذیرفته و هم اکنون در پی بلقیس از در بیرون خواهد آمد؛ امید آنکه در پیشبرد کار، قدمی بتواند بردارد:

«کاش از مادر نزاییده بودی، بلقیس!»

فانوس برگرفت بلقیس و به انبار آرد رفت و شیرو را خواند:

— بیا بیرون دخترک سیاه‌بختم!

دست در دست بلقیس، شیرو از پناه‌کندوی آرد بیرون آمد و در روشنایی کدرونور فانوس واداشته شد تا بلقیس چشمان پر دروغ و اندوهناک خود را به دیدن او سیر کند. غبار آرد بر جامه ژنده شیرو نشسته و چهره تکیده‌اش را پوشانیده بود. بلقیس بالهای یل‌کهنه و شانه‌های دختر را تکانید و به بال سریند غبار از چهره و مژه‌های شیرو واروخت و در او باز نگریست تا مگر بتواند نشانی از دختر خود، آن گونه که او را به یاد داشت، بیابد. اما راست اینکه شیرو، دیگر شده بود. به قامت کشیده و به گوشت و بار، کاهیده؛ به سان نی. استخوان چهره بدرجسته و زیر گونه‌هایش در فشاری عصبی که همیشگی می‌نمود، فرو رفته بودند. لبهای نازکش بر هم چسبیده و تناسی از خشکناپی دیرمان آنها را پوشانیده بود، چنان که پنداری سالیانی ست تا نم بوسه‌ای به خود نچشیده‌اند. ابروان تیز و چشمانی که فرو هُلیده و کمی مورب می‌نمودند، خود

شکستگی چهره جوانی او را فزونی می بخشیدند. همچنین، بلقیس اگر دل آن می داشت تا با چشمان عیجو در دختر نظر کند، عریان و آشکار می توانست ببیند که شانه های استخوانی شیرو زیر سردوش های یل زنده اش بالا جسته اند و پستانهایش نه دیگر برآمده با قوسی ملایم، که صاف و تخت می نماید. و انگشتانش سخت و استخوانی و زبر، به دسته ای چوب گز مانده بودند در دستهای مادر، دمی پیش.

بلقیس یک بار دیگر فانوس را بالا گرفت به تماشای سیمای غریبه دختر خود در پرتو پُر خست نور، تا مگر بتواند یکباره دل بگذارد. اما این نگاه ناتمام ماند، از آنکه شیرو آمیخته به تردید و بیم نگاه برگردانید و ناباور به بلقیس نگاه دوخت؛ و این کار چنان ناگهانی و بی اختیار و تند روی گرفت که بلقیس در خواری شرم، دست و فانوس پایین برد، بازوی شیرو را میان انگشتان سخت خود گرفت، او را سوی بیرون در براه انداخت و گرفتار رفتار ناشیانه خود، هم به نیت برهم زدن پندار احتمالی کدورت شیرو، گفت:

— می رویم... امید به خدا! شاید رحم به دلشان بیندازد؛ امید به خدا!  
مارال همدل و همزبان عمه بلقیس، به اطاق نشیمن رفته بود و به انتظار باز آمدن بلقیس و شیرو، در حال و کار مردان دقیق شده بود. مردها را زیرچشمی می پایید و گوش تیز کرده بود تا حرف و سخنی اگر بر زبان کسی می گذرد، بشنود و در واقع حال و هوا را بسنجد. اما به نظر می رسید که اندکی دیر شده است. چرا که از دم ورود او به اطاق، همگان یکدست و یکصدا خاموش بودند. گمان می رفت که گل محمد بیش از یک عبارت با عمو و برادران خود نگفته بوده است:

— «شیرو... آمده!»

سکوت. مردها سر از گریبان سکوت برآوردند و یکسوی به در اطاق خیره ماندند. خان عمو به نگاهی بی پروا و گستاخ، خان محمد با چشمان کینه، و بیگ محمد پراشتاب و برافروخته. بی تاب و بی قرارتر از همه، همو بود؛ بیگ محمد. بلقیس و شیرو بر درگاه ایستاده بودند؛ دوشادوش. شیرو به نقطه روشن و مشخصی نگاه نمی کرد و در فشار شدید عصبی، بس میان دو ابرویش با خطی عمیق شیار افتاده بود و گویی به نیروی دست مادر که زیر بازویش را گرفته بود، برپا ایستاده بود. بلقیس اما چشمانی شعله ور داشت که و گویی شاهینی به هجوم از عمق

چشمهایش بال گشوده بود و در فضای زیر سقف، در پرواز بود.

در سکوت دهشت‌بار و هراس‌انگیز مردان، مارال از جای برخاست و بی‌قید و بیم، استوار سوی دوزن مانده بر در پیشواز رفت، چشم در چشم شیرو ایستاد و روی به پذیرش گشاده، نگاهش کرد:

— خوش آمدی!

شیرو اگرچه لب به سخن نتوانست گشود، لیکن منظری به نگرستن یافت و چشم در چشمهای مارال، لبها و پلکهایش به لرزه‌ای پنهان درآمدند. لرزه‌ای به خواری و شوق. نگاه روشن، زیبا و پذیرای مارال اما هیچ نتوانست به آهنگ تپش قلب شیرو قرار و آرام ببخشد. حد بی‌قراری نهفته شیرو را ضریان شدید رگ برآمده شقیقه او، نمایان و آشکار می‌نمود. با این همه شیرو می‌بایست بی‌قراری دیوانه‌وار درون را در سکوت دهشت‌بار کسان خود تاب بیاورد و به یاری آنچه نیرو که در خود داشت بکوشد تا سر پا دوام بیاورد؛ اگرچه هر پاره از نگاه و رخ کسان شیرو دم آشبار ازدهایان بود به سوزانیدن آن نهال سرو که شیرو نام گرفته بود. که شیرو به غیر اینش هیچ مفز نبود و هیچ طریقی هم، نی. تحمل و باز هم تحمل، هر چند در عذاب و عتاب؛ هر چند در آتش. که این سکوت میراننده نمی‌توانست ابدی باشد. جوری و به گونه‌ای سرانجام به هم درمی‌شکست این سکوت.

— نه!... نمی‌توانم، نمی‌توانم!

بیگ محمد نخستین واکنش گویای جمع بود. او ناتوان از تحمل جان برانگیخته و آشفته خویش و به جان از این به تنگنا درافتادن نابهنگام، و در خشمی کور از آنچه بلقیس به نمایش درآورده، بی‌تاب قیدی که حضور عمو و برادرانش او را در خود گرفتار کرده بود، قفل دهان به نعره گشود و به حالت فرار پریدن سنگی از فلاخن از جای برجهید و به سوی در شتافت. چندان و چنان ناگهانی و نابهنگام که دیگران بیمناک جنون آتی جوان، در یک آن از جای بجنبیدند به حالت نیمخیز، از گمان تاختن بیگ محمد بر شیرو. بیگ محمد اما نه خیال حمله به شیرو، که قصد بدر شدن از در داشت و رهانیدن قلب خود از قفس تنگ سینه، پیش از آنکه به جنون دچار آید.

بر میانگاه در، دستان شیرو یکباره از هم واگشوده شدند چنان چون دو بال باز، و فرود آمدند بر بازوان ستبر برادر؛ بی‌آنکه شیرو را قدرت چیرگی بر تکان بی‌گسست

تمام تن خود مانده باشد. که بس چنان رخشه نیرومند و جنون آسایی می توانست در یک دم جوان کلمیشی را در مهار خود بر جا میخکوب کند و به ناچاری و ابدارش تا پاسخ خواسته خواهر خود، چشم در نگاه شیرو بدوزد. که چشمان شیرو این دم نشان از نگاهی زخم خورده، کینه ورز و در عین حال نیرومند داشتند که از عمق برکشیده شده بود به تسخیر تمام خشم وجود بیگ محمد. طغیان روحی بالغ از رنج، برابر طبعی جوان و خام. نیروی برین. هم این بود اگر بیگ محمد کلمیشی را در یک آن دچار وضع و حالی غریب کرده بود و تنگ و بی مجال چنان گرفتار مانده بود که خود نمی دانست چه می بایست انجام بدهد. راست اینکه اندیشه اش از مغز گویی زایل شده بود و نیرویش از وجود.

— من به حنابندان عروسی تو آمده ام، برادر!

چیزی فنا شد، چیزی بڑست. مژه های خشک و امانده نگرندگان برهم بسودند و چندی نیاید تا چشمان خیره و ناباور، خواهر و برادر را سر بر شانه یکدیگر یافتند با لرزش بی پروای شانه ها از گریه های غم و وجد. دستان بزرگ بلقیس اکنون بر پشت فرزندان، آرزوی یگانی بود به حالی که وی از دردمندی و شوق، اشک در کاسه چشمها، لب زیرین به زیر دندان گرفته بود و می فشرد.

هم بدان تیزی و شتاب تندرآسا و هم بدان نابگاهی و ناباوری که وصل و پیوند روح رخ داده بود، فصل و گسست روی داد و در کوتاه تر از بسودن مژه هایی، بیگ محمد یال و بازو از دستهای شیرو وارهانید، تن واکند در نعره ای آغشته به شیون، کس از خود واپس زد و از در به ایوان فرادوید و شنیده شد که او چون جوانه - گاوی نعره می کشید و می گریست و فغان می کرد:

— نه... نه! نمی خواستم... نمی خواستم که ببینمش! نه... خدا لعنتم کند! ای خدا... در نگاه گل محمد، خان عمو دشنام به دندان خیز گرفت و بی کمترین التفات به شیرو که اینک بر کنار درونی در نشسته شده بود، از در بیرون زد و بارش خشم بر بیگ محمد که پیشانی بر شانه اسب می گریست، فریاد برآورد:

— آرام بگیر، جانور! غول بی شاخ و دم، فغان برای چی؟! آرام بگیر!

خود را به بیگ محمد رسانید، چنگ در شانه او زد و هم بدان برآشفته گی، گفت: — خوب دیگر! بگذار کله ات را بشویم، داغ شده ای. کو آب؟ آن دلو آب را بیار،

های...

کس به غیر ستار، در خطاب خان عمو نبود. پیش دَوید و دلو آب از کنار چرخ چاه برگرفت و بی مهلت واگشودن بند ریسمان از دلو، آن را سوی خان عمو برد که بیگ محمد را بر لب گودال نشانیده و گردن نیرومند جوان را در دستها گرفته بود. ستار آب دلو را بر سر بیگ محمد ریختن گرفت و خان عمو دست در کاکل جوان برد و زیر ریزش بناوخت آب، زلف و موی انبوه بیگ محمد را برآشوبید، تیچاند و از آن پس او را به کناری کشانید، به سنگاب تکیه اش داد و خود، در حالی که به اشاره دست ستار را مرخص می کرد، با بیگ محمد ماند:

— ارزش دارد؟! ارزشش را دارد؟! —

ستار به جای خود، به زیر سقف ایوان بازگشت در حالی که خان عمو هنوز در کار مالیدن رگ گردن و شانه های بیگ محمد بود. بلقیس که در پی بیگ محمد بیرون آمده بود، به درون رفت و ستار هنوز بر جای ننشسته بود که بار دیگر بلقیس از در بیرون آمد و قدم به سوی سنگاب کشید و از نیمه راه بازگشت. یک پای به در و پایی بیرون در داشت، بلقیس. یک دل با شیرو و یک دل با بیگ محمد. ستار مادر را می دید که در این آمد و شد، در این دل به دو جایی و در این کشمکش اندوه، دارد از نفس می افتد. با این همه نه کاری از پیش می برد بلقیس، نه لب به سخن می گشود. بس حیران و گیج و کلافه بود. عذاب:

— کاش نزاییده بودمتان!

بلقیس اکنون روی در اطاق داشت و گره نگاه به گل محمدش دوخته بود. خاموش بر درونۀ در ایستاده بود و بس به گل محمد می نگریست و به لب خاموش بود. گل محمد چشم از مادر وادزدید و پرسا در برادر ارشد خود، خان محمد نگریست. خان محمد به سان کلاغی در سرمای شاخه ها کز کرده و سر در گریبان داشت. او حتی نگاه پرسای برادر را درنیافت؛ از آنکه به هیچ کس و جای نمی نگریست. بینی اش تیغ کشیده و رگ روی شقیقه اش دل دل می زد. گل محمد نیز به خود شد؛ خاموش و سر در گریبان، بی نگاه به کس و چیز. سنگینی و سرمای زمستان گویی فضا را در چنگ سکوت خود گرفته بود. دیگر این خموشی یخ و خوار شمار پسران خود را بلقیس نتوانست برتابد. یک پاره خشم و تعرض، گام به پیش برداشت



و در نگاه لرزان و بیم گرفته مارال، در میان صحن اطاق، چیره بر پسرانش استوار ایستاد و با صدایی که آشکارا می لرزید و از خشم خش افتاده بود، گفت:

— پس چرا چشمهاتان را دوخته اید به پشت زهارتان؟! ... پس چرا سنگ شده اید؟! ... پس چرا لال شده اید شماها، مردهای من؟! این شیروست!

با نام شیرو، بلقیس که چنان استوار و به قامت بر پاها ایستاده بود به انگاره از خاک رُسته شدن، به نیم تابی در شانه ها، دست کشیده و مردانه خود سوی شیرو برآورد، او را به گمان نشان پسران داد و بازگفت:

— شیروست، این! خواهر شما؛ دختر من! نمی شناسیدش؟! ... لابد از اینکه به قاف نی بدل شده؟! ها؟ شاید از اینکه پیر شده؟! ها؟ ... نگاهش کنید! نگاهش کنید! در این دم، بلقیس در آتش خشم و بی اختیاری به دو گام بلند سوی شیرو کشید، چنگ در شانه تکیده دختر زد و او را چون بره ای به میان صحن اطاق کشانید، همچنان بر زانو ها و ستون دستها و ابداشتش، شانه خواباند و دست به زیر چانه شیرو، سر او را بالا، در نگاه برادرانش گرفت و به خشمی سخت تر ایشان را نهیب زد:

— ببینیدش! خوب ببینیدش! بس اش نیست؟! بس اش نیست؟! گوشت به رویش نمانده، موی سفید به سرش پیدا شده، در جوانی پیر شده؛ دیگر چی می خواهید؟ دیگر چی می خواهید بشود؟ می خواهید جوانمرگش کنید؟ می خواهید دقمرگش کنید؟ این دختر من است؛ خواهر شماهاست! این شیروست! چه کرده او؟ چه کرده او، مگر؟ غیر از کارهایی که هر کدام از شما به یک طریقی کرده اید یا می کنید؟ ها؟! پس برای چی زبان به کامتان چسبانده اید؟ پس برای چی ... اقلأ حرف بزنید، مردها! یک حرفی بزنید، اقلأ دشنامش بدهید، بزنیدش! من را دشنام بدهید! به من؛ به من دشنام بدهید! به من؛ به مادران! من را به باد شلاق بگیرید! من را؛ من را که شیرتان داده ام! گیسهای من را مقراض کنید؛ روی من را سیاه بمالید؛ من را! من را که به شیرو شیر داده ام! ... چی هستید؟ کی هستید شماها؟! سنگ؟ سنگید؟! ... آهو بره ای اگر به سیاه چادران پناه آورده بود بوته علفی دم پوزش می انداختید، دستی به پیشانی اش می کشیدید، نگاهش می کردید و لبخندی به رویش می زدید. به همدیگر نگاه می کردید و شاد می شدید. دختر من، خواهر شما قدر یک بره آهوی رم کرده را هم ندارد برای شما، ای گرگها!!

خان محمد قامت کشیده خود راست کرد و از زمین برخاست با خشم خاموش هزاره‌ها که رنگ رُخش را سفید کرده و به چشمهایش نگاه عقاب داده بود. بینی اش تیغ کشیده و لبهایش پنداری بر هم دوخته شده بود. رگهای دو سوی گردنش برآمده بودند به سان ترکه‌های گز، و پنهان نمی داشت این را که نمی خواهد تا همگویی شود با بلقیس، با مادر خود؛ از آنکه بیم داشت مبادا نتواند بر پرخاش و بدزبانی خود چیره شود و گشودن زبان، دستهای او بگشاید و دیگر کار از کار بگذرد. این بود که قصد بدر شدن از در را، می رفت تا روح خشمکوب خود از تنگنا وارهاند.

بلقیس اما این بار دیگر می نمود و ایستاده بود تا کار یکسره و یکرویه کند اگر شده به قیمت روان شدن خون، هر چند این خون به جز از قلب او جاری نمی شد. پس در نخستین گام از گام که خان محمد برداشت، بلقیس دستها واگشود، سینه در سینه پسر، او را بر جا واداشت:

— نه! این نمی شود؛ نه، پسر! نه، مرد! حرفی بزن، حرفی! یا اینکه من را به یک شپات زمین بینداز و بگذر!

نه به شپات مادر را بر خاک افکند خان محمد و نه نیز به پاسخی او را خرسند کرد. بس دست بر بال چپ بلقیس، راهی به عبور گشود و قدم به سوی در برداشت. شیرو اما نگذاشت. خود را روی پاهای برادر انداخت، یک دست به دور زانو برادر پیچانید و با دستی دیگر دشته‌ای را بالا آورد و در نگاه باشه‌وش خان محمد نگاه داشت و بی قطره اشکی در چشمان، مگر شیارگریه‌های خشکیده بر چهره، طلب کرد:

— من را بکش! من را بکش، برادرم! گوش تا گوش، سر من را ببر! خونم را حلال

می کنم! بکش؛ بکش، بکشیدم برادرهایم. خونم حلالتان؛ خونم حلالتان، بکشیدم! در شدت طلب شیرو که دم به دم اوج و نیرو گرفته بود، نیز در سکوت وحشت باری که افتاده بود، بیرون در و بیخ ستون ایوان، زیر نفوذ آنچه که شنیده می شد، ستار در خود خمیده و مچاله مانده بود که قدرت کمترین جنبشی را در خود نمی یافت. چنان که در چنگال ترسی و هم آلود، گویی یخ زده و نابود شده بود. ترس و اندوه و ناباوری. او در کجای زمین ایستاده بود؟

از درون کشمکشی گنگ که سرمای زهر در تیره پشت ستار می دوانید، پندار رویداد قتل، ناگاه و به یک ضرب پرشتاب خان محمد به ایوان بیرون پرید، که ستار در

واکنشی بی اراده تکانده شد، سرش به ستون ایوان گرفت و به خود آمد و بی پروا به در اطاق تن کشید و خیره ماند. از خان محمد عبوس چیزی جز این دیده نشد. زیرا که مرد، در میان شب و احشام از نگاه گم شد و ستار پنداشت که او سرانجام دشنه و شیرو و مادر را به سویی افکنده و خود از در برون جهیده است به رهایی.

اکنون درون اطاق نشیمن سه زن مانده بودند و یک مرد.

گل محمد در عمق اطاق؛ بلقیس، مارال و شیرو در پایینه پا. شیرو همچنان بر زمین بود. بلقیس ایستاده و روی در خاک دیوار گم کرده بود، و مارال چشم طلب به گل محمد داشت. به خواست و گمان مارال، پس این همه شیون و شور، گل محمد می بایست سخن آخر را بگوید. اما مرد هنوز خاموش بود. مارال بی آنکه چشم بدارد، پیش خرامید و بر پلاس، رو در روی مردش به زانو نشست و ماند. گل محمد همچنان نشسته بر بقیند رختخواب پیچ و گونه ها در گره مشتها، نگاه از پیش پاها برگرفت و در چشمهای زنش درنگ کرد. او نه به سخن، می پرسید که چه می خواهی. در پاسخ چنین پرسشی که برای مارال گنگ نمی نمود، زن گفت:

— شیرو! می خواهیم شیرو پیشمان باشد، گل محمد. شیرو عزیز است، شیرو اگر نبود... شاید من و تو همبالین نبودیم. می خواهم قسمت بدهم. مرد. راضی شو شیرو بماند اینجا. شیرو همزبان و همدم خوبی ست برای ما. همین یک خواهر را داری تو. ظلم است این؛ ظلم است که خواهرتان را بیرون کنی از خانه. شیرو امید دیگری ندارد به غیر اینجا، گل محمد. شویش را به امید ما وا گذاشته و آمده. ماه درویش دیگر مرد او نیست. آمدنش به خانه، می نماید که از کار و کرد خود پشیمانی دارد. بخشش می خواهد. گل محمد، روی من را، روی مادرت را، روی خواهرت را زمین مینداز! من از تو همین یک بار است که چیزی مراد می کنم، گل محمد!

بغض شیرو ترکیده بود و او دیگر نمی توانست راه بر گریه های انباشته در سینه اش ببندد. یکسره آواز به گریه سر داده بود و هیچ بر آن نبود تا چیزی از غرور خود به ذخیره نگاه دارد. چندان که بلقیس که خود از شرم و عتاب روی از کسان برگردانیده و در سایه دیوار پنهان داشته بود، ناچار واگشت و بر زمین نشست، سر دختر را به دامن گرفت و چنان شکسته که بس خود بشنود، گفت:

— کاش نزاییده بودمت، دخترکم!

مارال واپرس کرد:

— ها، گل محمد؟

گل محمد نگاه از چشمان زنش زددید و گفت:

— آنها... آنها را نمی دانم چکارشان کنم! برادرهایم و عمویم!

— بقبولان بهشان گل محمد. حرف آنها، حرف توست! حکم آنها، حکم توست!

گل محمد به جواب گفت:

— نه! حکم من، حکم آنهاست!

تمام. دیگر به شیرو یقین شد که کوشش بیهوده است. گل محمد آخرین امید بود. و این آخرین امید، رأی خود بیان کرده بود. ماندن دیگر سرد بود. شیرو خود را تمام - شده می یافت. بی سخنی سر از دامن بلقیس برداشت و به زحمت بر پای شد. آشکارا می لرزید. نهال بیدی در باد. با این همه توانست روی پاهای خود بگردد و از در بیرون برود.

به جای شیرو و بر جای شیرو، بلقیس نشسته ماند. مثل آنکه لحظه هایی گنگ و یخ و فلج شده باشد، همچنان ماند و با چشمانی تهی از باور هر چه، در گل محمدش نگریست. گل محمد خود احوالی خوشایندتر از مادر نداشت. مارال هم. سه آدمیزاده، در لحظه هایی که دوزخ را برمی تاباند، سنگ و تهی از خود مانده بودند. سرانجام بلقیس به ناتوانی دستها را بر زمین گذاشت، تن به دشواری برخیزاند و با خود انگار، گفت:

— تکه تکه ام می کنید شماها، فرزندانم؛ تکه... تکه... تکه...

بلقیس در گفت و گوئی خسته و نومید خود از در بیرون رفت و دمی دیگر، صدای شکسته و به گریه آلوده اش از درون شب برآمد که به جستجوی شیرو، نام او را تکرار می کرد:

— شیرو... شیرو... شیرویم.

بیگ محمد و خان عمو، تکیه به سنگاب نشسته بودند.

— شیرو... شیرو کجاست؟ کجا رفت؟

انبار و طویله و اطاقها، همه بی شیرو بودند.

— شیرو... شیرو کجا رفت؟

خان محمد زیر شکم اسبش را قشو می کشید.

— دخترم شیرو، شیرو کجا رفت؟ هیچ چشمی او را ندید؟

خان محمد زیر شکم اسبش را قشو می کشید و شب تاریک بود.

— شیرو... دخترم! های... دخترم، شیرو! شیرویم!

مارال از اطاق بدر شد و بلقیس را دید که به جستجوی رد شیرو سر در هر سوراخ فرو می برد و نه از کس، که از خشت دیوار و چوب در، نشان از شیرو می گیرد:

— من اینجا هستم، شیرو... شیرو... دخترم، من... مادر تو که بود اینجا، شیرو!

بلقیس بود هنوز، من تو را نگاه می داشتم شیرو. بلقیس نگاهت می داشت، شیرو.

شیرو... شیرو... آی... شیرو، ذلیل مکن، مادر. زمینگیرم مکن، مادر. شیرو... آی

شیرو... در کجاها باید دنبالت بگردم، شیرو! آی... شیرو... شیرو...

مارال و نیز مردانی که در حیاط خانه، هر کس سر خود به کاری مشغول داشته

بود صدای گشودن زنجیر در، بر هم خوردن لت در و همچنین صدای شکسته و

دردمند بلقیس را شنیدند که در کوچه رها شده بود؛ اما هیچکس — و هر کس به

انگیزه‌ای که خود آن را می شناخت — نتوانست و بر آن نشد تا کاری به یاری بلقیس

انجام بدهد. بس سکوت بود و صدای بلقیس بود که در نیمه‌های شب کوچه‌ها به

سرگردانی شنیده می شد و گویه با شیروی خود داشت:

— شیرو... شب است، شیرو. شیرو، من را هم با خود ببر، شیرو. شیرو، من

همراهت هستم، شیرو. شیرو، دخترم شیرو... شیرویم... شیرو...

## بند دوم

— چرا نمی روید بخوابید؟... چرا خودتان را این جور یساول نگاه داشته اید؟ اقلّا بروید از دم نظرم!... شماها دیگر کجا هستید؟... گرگها!

گل محمد از در بیرون آمده و به زیر طاق ایوان، کنار ستون ایستاده بود و به لحنی آمیخته به غبن و نفرت و خشم — نفرت از خود و دیگران — با خشمی آمیخته به اندوه، پرخاشی پراکنده داشت:

— بروید و سرتان را بگذارید؛ خاک بر سر همه مان!... من امشب خودم قراول می ایستم؛ کشیک بام را عوض کن تو، بیگ محمد! تو هم خان عمو؛ خان عمو! همزمان با پیش آمدن خان عمو، مارال برنو نقره کوب را به دست گل محمد داد و خود به سوی پله های بالاخانه رفت.

— خان عمو؛ خان عمو...

به گویه و چنان که پندار کلام را به زیر دندانها می جوید، گل محمد براه افتاد و کوشا در پنهانداشت لنگ زدن خود، خان عمو را به دنبال کشانید و نزدیک دهانه هشتی ایستاد:

— برو پیرزن سیاه بخت را از میان کوجه ها یافتش کن و بیارش به خانه؛ دیوانه می شود او. دیوانه می شود، مادرم. از شماها... یک گندم بزرگواری توقع داشتم؛ یک گندم! کی هستیم ما؟ چه جور مردمانی؟!

خان عمو در پی خواست گل محمد روان شده بود و می رفت تا قدم به درون هشتی بگذارد. گل محمد او را درون تیرگی زیر سقف هشتی وابداشت و بی آنکه در خان عمویش نظر کند، گفت:

— صبح فردا باید راه بیفتی بروی پیش این روباه ها و بیابی که چه خیالاتی برایمان پخته اند.

خان عمو از هشتی بیرون آمد و نزدیک تر به گل محمد گوش ایستاد. گل محمد ادامه داد:

— اول می روی پیش خود آلا جاقی. او خودش تو را خوا برد به دیدن رئیس امنیه. حرف از تأمین است. ببین چه نقل و نباتی به زیر دندانهاشان می شکنند! آنجا، دهانت را ببند و گوشهایت را تیز کن. از حرفهاشان باید خیلی چیزها فهمیده شود. حالا برو! خان عمو رفت و گل محمد راه آمده باز گشت و شکسته دل، گویه کرد:

«کاش می توانستم جای خلوتی گیر بیارم و کمی بگریم!... آی... قلب من!»

بیگ محمد قراول بام عوض کرده، سوی برادر آمد و گفت:

— تا من در باد دنیا هستم خان برار، یک آن هم نمی گذارم تو قراول بایستی! هم در آن گره دردناک و بغض کبود که چنگ در گلویش افکنده بود، گل محمد بی نگاه به برادر، دندان بر هم کروچاند و گفت:

— گم شو از پیش چشمم!

بیگ محمد واپس خزید به درون سیاهی و گل محمد سوی خان محمد گرفت که اکنون می رفت تا دست از بهانه قشو اسب بکشد. آنجا به نزدیک خان محمد ایستاد و نه نگاه در برادر، او را گفت:

— من... من نمی دانم چه با تو بگویم، برادر!... برادر!

خان محمد نیز سر فرو افکنده داشت و خود را قادر نمی دید تا با گل محمد رخ در رخ به گفت و شنود بایستد. گل محمد، هم بدان حال که بود، ادامه داد:

— صبح فردا خالو عبدوس را وردار و همپای بلقیس برو طرف محله. بعدش هم صبراو را بگو بیاید قلعه میدان. پسرش را هم با صبرخان راهی اش کن بیاید بینمش!... با خود و نه انگار با برادر، گل محمد دنباله حرف را گرفت:

— «نمی دانم چرا این قدر دلم برای این مرد، برای صبرخان تنگ شده!... من امشب چه ام شده؟ چه ام شده؟! راستی.» اینجا بار دیگر خان محمد رادر خطاب گرفت:

— ... اینکه شیرو، خواهرمان شیرو را به آن حال رنجاندیم... حقش بود؟!... ها، حقش بود؟!...

خان محمد قدم به گذر برداشت و نه انگار پسله گفتار گل محمد را شنیده است، در پاسخ آنچه امر می پنداشت، گفت:

— به چشم! فردا می‌روم، می‌برمشان.

دو گامی به دور از گل محمد، سست کرد و پرسید:

— کی برگردم؟

گل محمد به جواب گفت:

— برنگرد! از آنجا یگراست برو به مشهد و خودت را به فرمانده امنیه معرفی کن.

بین چه نیرنگی در آستین دارند. قرار ما به قهوه‌خانه ملک منصور؛ همین شب جمعه! سواره برو تا سر شاهراه، یک نفر با خودت ببر که اسبت را یدک کند و برگرداند. اگر نگاهت نداشتند آنجا، ظهر پنجشنبه خودت را برسان به قهوه‌خانه ملک منصور. وقت دیدار جهن، می‌خواهم تو هم باشی!

— دیگر... چی؟

گل محمد روی برگردانید و گفت:

— دیگر برو! برو!

پسله براه شدن برادر، گل محمد در قامت کشیده او نگریست و با خود گفت:

— «تو دیگر چه جور مردی هستی، برادر! تو دیگر چه جور مردی هستی؟!»

خان محمد دور شد و گل محمد را به خودگویی اش وا گذاشت:

— ما... ما دیگر چه جور مردمانی هستیم؟ آه... مادرم، کاش می‌دانستم روی

پیشانی من چه چیزها رقم زده شده! کاش می‌فهمیدم کی هستم، کجا هستم و چکار دارم می‌کنم! آئی... مادرم، مادر!

دست و سینه و بازو را بی اختیار از هم وا کشانید و نفیری چنان از سینه برکشید که گویی خواست آن داشت تا همه آنچه را که در او پیچیده بود به یکباره از هم بگسلاند و روح گرفتار و اره‌اند. حاصل اینکه چو خایش از روی شانه‌ها پس افتاد و دستهایش که هر کدام به سویی کشیده شده بودند همچنان ناتمام در فضا ماندند. در نیمچرخه خم‌ان، دستها را که به برداشتن چو خا فرود آورد، چو خا بر دوشهایش قرار گرفت و او، چنان که گویی ستار پینه‌دوز را از یاد برده بوده است، در او ماند و گفت:

— تو هنوز بیداری، مرد؟! خستگی - ماندگی مگر حالی تو نمی‌شود؟ چند جان

داری تو؟ سگی مگر؟!... برو راحت کن دیگر!

ستار از گل محمد باز ماند و خود را به سیاهی بیخ دیوار کشانید؛ اما نه به قصد



رفتن و خفتن. بل به قصد آنکه رفته پنداشته بشود و گل محمد به نبود نگاه و حضور وی یقین کند، و هم بتواند با خود و در خود به سر برد. پس ستار تن به سکون واداشت با چشمان باز و بیدار، دلواپس رفتار و حال گل محمد.

اینک شب و سکوت و ستاره، مرد گرفتار و دم و بازدم چارپایان لمیده بر پشکل و پهن آغشته به پوشال و پیخ و خاکواره. دیوار و در و بام به خاموشی در نشسته، با دریچه و درز و شکافها، یله در نفیر مردان و مردمان خسته، گسسته، بخسبیده.

گل محمد را خود از خویشتن خبریش نیست، اما ستار در او می نگرد و می بیند که زمین به زیر تخت گیوه های مرد قرار نگاه نمی دارد. می بیندش که بی قرار بر هر سوی گذر می کند و در هیچ کجای آرام نمی گیرد. سوی پله های بالاخانه می رود، اما درمی ماند. می نشیند به روی پله اول و تکیه می دهد، آرنج و بازو بر سطح پله می گذارد و نگاه به آسمان می دوزد، می ماند. دمی می ماند و نگاه در آسمان می چراند، می دواند. می ماند، چندان که کلاه از کاکلش فرو می لغزد، چو خا از دوشش وا می گردد و در گره گردنش احساس بستگی و گرفتگی می کند. سر و شانه فرو می چرخاند، کلاه برمی دارد و بر سر می گذارد، لبگرد چو خا را بر دوش می کشاند و قد راست می کند، برمی خیزد. گام برمی دارد. خیره در قره آت می ایستد، می ماند. دست بر قبضه ماووز می گذارد و باز براه می افتد. در رفتن، آشکارا لنگ می زند. آشکار و بی پیرایه می لنگد. از خستگی ست یا جای و هنگام آن یافته است تا دور از هر نگاهی، چنان که می تواند و می بایست، قدم بردارد. همسان کلمیشی لنگ می زند، اما نه بدان همواری و خوپذیری با نقص پای. به قره آت نزدیک می شود. اسب خسبیده است. از کنار قره می گذرد. در او نمی ایستد. نمی خواهد با درنگ و تأمل خود، رفیق راه را برخیزاند و به ایستادن نابهنگام و ابدارد. بگذار بیاساید:

«آسوده باش، یاور من! گاه خفتن توست. بیازام، قدرت زانوان من. مارال را تو به یاد من می آوری، چشمه و نیزار را و به دنبال... گلوله را که در کاسه سرم می پیچد، و از آن پس غبار و ضرب سمهات. چه خوش پرواز می کنی اسب من؛ شیهات را قربان بشوم! چه نرم و سبک، شاهین من! سینهات فراخ باد، نفسات جوان و عمرت دراز ای قدرت زانوهایم! برایت اسپند باید بر آتش بریزم ای یار و همدم من. چشم بد از تو دور!»

گذشته است از کنار قره‌آت. شانه می‌خماند و دست در آخور می‌برد به برآشوبیدن کاه و علوفه واپس مانده از پوزه اسب. کنار آخور، اسب خان‌عمو دم می‌جنباند. گل محمد می‌رود که علوفه‌های واپس مانده را به برآشتن، نو کند. اسب بار دیگر سر به آخور می‌برد.

گل محمد می‌گذرد. قرار نمی‌گیرد. آنچه بدان دست می‌برد نه تکلیف بهنگام مرد بیابانست، که دل به کار واداشتن است؛ وازدن دلوپسی‌های خود را. کوششی است در یافتن حلقه زنجیری در جهان پرآشوب درون به نیت دانستن خود و آنچه بر خود می‌گذرد. می‌گذرد، قراریش نیست. عاقبت مگر چند اسب و یابو، زنجیر بسته به سمدست‌ها، در میدانی به شعاع چهارگام خسبیده‌اند یا به دور بند خود می‌گردند؟ یا مگر چند آخور و چه مقدار علوفه واپس زده شده؟

گل محمد باز براه می‌شود. کنار دیوار را تا دم در مطبخ می‌پیماید. از کنار ایوان تنور گذشته است. درنگی کوتاه؛ باز براه می‌افتد. از کنار پله‌های بالاخانه می‌گذرد. به نخستین ستون ایوان سراسری می‌رسد. دست بر ستون، می‌ماند. ناگهان به چرخشی پرشتاب برمی‌گردد، سوی پله‌ها خیز می‌گیرد، بالهای چو خا به دستها واپس نگاه داشته، باشه‌وار پله‌ها را بالا می‌پیچد، از پاگرد جلو در بالاخانه می‌گذرد و از باریکه - راه خود را به تختبام خانه می‌رساند، و آنجا، زیر طاق بلند آسمان می‌ایستد؛ رخ در رخ ستارگان.

دب اکبر و دب اصغر. به دب اکبر بسیار نگریسته است و نیز بسیار بدان اندیشیده. هفت برادران! تابوت برادری شهید بر شانه چهار برادر، پهنای آسمان را در پی آن دست می‌گردند که خنجری در گودی کتف برادر نشانده است. این تابوت، این شهید هزاران هزاره است که از شانه‌های برادران فرو گذارده نشده است و سه برادر کهنتر نیز، سوگواران، دمی گام از تکاپو و چشم و دل از سوگ باز نداشته‌اند در این همه سالیان.

«چرا چندین غرق مرگ شده‌ام امشب؟!»

— های... طغرل خان، تو هنوز بیداری؟

— ها بله... سردار!

— شب را چگونه می‌بینی؟

— آرام... سردار.

این صدا اما صدای طغرل تفنگچی نبود. گل محمد برادر را دید که پیش می‌آید. بیگ محمد ایستاد و سلام گفت. گل محمد بی صدا و بی جنبش، حتی بی آنکه پلک بر هم زند، بر جای ماند، نه مگر او حکم داده بود که بیگ محمد برود و از نظر او گم شود؟ ها؟

— نه برادر! اطمینان نمی‌کنم به این تفنگچی‌ها. خواب که سنگین‌شان کند، دنیا را هم اگر آب ببرد، گو ببرد! چه غمشان؟

گل محمد هنوز و همچنان خاموش بود و نگاه التماس ستارگان نیمه‌شب، چشم در وجود برادر خیره کرده بود. که بود این بیگ محمد؟ هیچ پاسخی گل محمد به پرسش خود نداشت. هیچ سخنی هم نتوانست بگوید. چنان که پنداری مهار از پای و دستهایش برداشته باشند، یکباره از خاک کنده شد و بیگ محمد را در میان بازوان خود دید، چانه برنشاند به گودی شانه برادر، بی‌اختیاری به کردار و گفت. برادران!

— برایت عروسی می‌گیرم، بیگ محمد! لیلی را برایت می‌ستانم از حاجی سلطان‌خرد خرسفی. به گور پدرش می‌خندد که دختر به برادر من ندهد. خانمانش را ور می‌اندازم به همین شب خدا قسم!

بیگ محمد نمی‌توانست روح و رفتار برادر را، آن‌هم بدین هنگام و چنین نابهنگام بازشناسد؛ اگر چه خواب به سرشدن گل محمد، خود می‌توانست پاسخی گنگ به گره گمان برادر باشد:

«اما... آخر چی شده است؟!»

گل محمد گامی از برادر دور شده بود و اینک به نزدیک دیواره بام ایستاده و چنان که پنداری نگاه بر کوچه و بامهای دیگر می‌گسترانیده است، نه انگار که بیگ محمد گوش با گوئی او دارد، گفت:

— زن جلب‌ها... زن جلب‌ها! برایم دم تکان می‌دهند، پوزه به خاک می‌مالند، اما همین که بو می‌برند خیال دارم از دخترشان خواستگاری کنم، فی‌الوقت به بزرگی لب طاقچه‌ام می‌نشانند و کرنش می‌کنند. کرنش می‌کنند و لبخندهای قیاس‌وخته تحویل می‌دهند!

«خان... سردار گل محمد خان، برای اجازه گرفتن می‌خواستم خدمتتان برسم. اجازه عقدکنان لیلی با نجف خان ارباب! مانده بودم پروارها گوشت بردارند!»

- به بزرگی طاقچه می‌نشانندم و کرنش می‌کنند؛ کرنش می‌کنند و دم تکان می‌دهند، اما بعدش که فکرش را می‌کنم می‌بینم مثل یک طفل با من تا کرده‌اند. می‌بینم که من طفلی هستم و آنها لب طاقچه‌ام نشانه‌اند و یک سقّیتر به دستم داده‌اند که سرم به آن گرم باشد. هه! پروارها! سرتان را بخورد پروارها!... می‌خواهند رضایت من را به دست بیاورند؛ به دست هم می‌آورند. اما بعدش چی؟... بعدش که فکر می‌کنم، بعدش که می‌سنجم می‌بینم نمی‌توانم باورشان کنم. حرفشان به دلم نشسته است. پس چرا در همان دم نمی‌گویم در پوزشان؟ چرا؟ لابد یک عیبی در کار من هست. لابد یک عیبی در وجود من هست. حتماً، حتماً یک عیبی در وجود من هست!... دل و زبان‌شان دو تاست؛ این را می‌دانم، می‌فهمم، اما... چشم که در چشمشان می‌اندازم به رو در می‌مانم، زبانم بند می‌آید. دروغ! دروغشان را باور می‌کنم. به من می‌قبولانند. افسونم می‌کنند. چه جور مردمی هستند اینها؟ و چه جور جانوری هستم من؟ جانورِ شرمو! لعنت خدا بر من، لعنت بر من اگر بگذارم دست نجف سنگردی به دست دختر سلطان‌خرد برسد!

بیگ محمد پشت شانه برادر ایستاده بود و هر چند به روشنی حس می‌کرد و حتی می‌دید که برادرش به زیر فشارهای هرسویه و خستگی بیش از حد پریشان است، اما جرأت و جسارت این را در خود نمی‌یافت که به او تکلیف آسودن بکند. پس - تا دست کم خود را در این خستگی سهیم کند - گفت:

- به من رخصت بده، برادر؛ به من رخصت بده. به یک اشاره تو، میل تو اگر باشد، من همین امشب می‌تازم و لیلی را از خرسف می‌دزدم و پشت ترکم می‌بندم و می‌آورمش به قلعه میدان. من فقط اذن تو را می‌طلبم، گل!

گل محمد به برادر روی برگردانید، دست به سینه پهن و سببر او گذاشت و گفت: - همین امسال برایت عروسی می‌گیرم. همین امسال؛ پیش از آنکه ماه نوروز برسد. هفت شب و هفت روز حکم می‌کنم دُهل‌ها بکوبند. گوشت و پلو به مردم می‌دهم. ناچار و نادارها را سیر می‌کنم. تمام قلعه میدان را آذین می‌بندم. می‌دهم صد چراغ بر گذرها آویزان کنند. صد قوچ فدای یک شاخ کاکلت، بیگ محمد. همین امسال؛ همین امسال! لیلی که عروس ما باشد، دیگر نمی‌گذارد داماد همه شب را روی بام به قراول بایستد! خضاب‌بندان بیگ محمد؛ خضاب‌بندان! یک تغار حنا

می دهم بر آب بریزند. رقص و شرنگ. یک عروسی یادگاری!... فکری برای بیدار - خوابی هایت بکن، برادر. آنچه آدمیزاد را پیر می کند، آنچه مرد را از پا درمی آورد بیدار - خوابی شب است، بیگ محمد. برای تفنگچی ها نوبت قراولچی بگذار؛ مثل سربازخانه. می شنوی چه می گویم؟ مثل سربازخانه! اما... شیرو، خواهرمان شیرو؛ هنوز نمی دانم حق بود با او همچو کاری بشود، یا...

بیگ محمد نه انگار پسله حرف برادر شنیده است، به پاسخ حکم گل محمد گفت:

- هر چی تو بگویی، خان برار! هر چی تو بگویی، برارجان. به نوبت قراول

می گذارمشان، به نوبت. چشم!

گل محمد همان گونه که آمده بود، رفت. براه افتاد و از باریکه راه تختبام فرود آمد و قدم در پاگرد جلو در بالاخانه گذاشت، اما هنگامی که رفت تا از پاگرد بگذرد، دهانه در گشوده شد و مارال ته یک پیراهن سفید گلدار بر میانگاه در ایستاد و مرد را در چمبر نگاه خود وابداشت:

- یک دم نمی خواهی قرار بگیری؟!

- ها؟!

- سرورکنده چرایی؟ یک آن آرام بگیر آخر!

گیسوان رهاشده مارال بر شانه ها و بازوان، چشمان شب را می زدند. بسی خشک طبعی می بایست تا گل محمد بی نوازشی از کنار وی بگذرد. پس رودرروی همسر و همبالین خود به تأمل ماند و در او نگریست. تنپوش آزاد و یله مارال، زن را چنان به رخ می کشید که گل محمد احساس می کرد می تواند یک بار دیگر، به نونگری، به زن خود نگاه کند در مصب این همه کشاکش و کار و هیاهو که بر وی جاری بود.

- به خانه که هستی، تا کنارم نباشی... خواب به چشمم نمی آید.

دست گل محمد بر موهای افشان بر شانه مارال نشست:

- می دانم... می دانم.

- از پشت دریچه می دیدمت که در حیاط به چرخ بودی. بی تاب. می دیدمت. از

پله ها که بالا آمدی، دانستم که قصد بام داری. از در بیرون نیامدم و گذاشتم راه کار خودگیری. و بام که شدی، صدای پایت به گوشم بود. حرفهایت، صدای حرفهایت را گوش دادم. آمدنت را هم گوش خوابانده بودم. نخواستم راحت را ببندم، اما عزیز

دلم... نتوانستم! دلم به اختیارم نبود وقتی در را وا کردم. عییم مکن، گل محمد جانم. تو را مثل جان خودم عزیز می دارم... زبانم کی می تواند دلم را برای تو واگویی کند؟

گل محمد دم با دم مارال، گوش بیخ گوش او خوابانیده و پلک برهم نهاده بود و صدای خوشایند زن خود را همچون گذر ملایم جوباری می نوشید، آن گونه که پنداری آوای ملایم آب را پایانی نبود، یا دست کم چنین می خواست که پایانش نباشد. راست اینکه می توانست پایانش نباشد، و در طبع و خوی دو یار پایانش هم نبود. ناگهان اما، گویی چیزی گل محمد را گزید و او را برآشفته که بی سخنی روشن از مارال وا کند، جدا شد و خود را هم بدان بی تابی و شتاب پیشین در سراسیب پله ها رها کرد و آنجا، پایین پله ها، نه بدان شتاب که کوشا در فرا چنگ آوردن حدی از قرار به لب خویر کشید، ایستاد و ستار را به نام خواند.

— بله سردار، اینجایم!

تا ستار خود را از کنج سیاهی بیرون آورد و سوی گل محمد پیش بیاید، گل محمد دمی غافل از او مانده و گویی جایی به سخن خود یافته بود، اما دانسته نمی شد که با خود چه و از چه گویه دارد. ستار اکنون پشت شانه گل محمد ایستاده بود. او چنان نرم پیش خزیده و مانده بود که گل محمد گویی حضورش را حس نمی کرد. یا اینکه می نمود حضور ستار را از یاد برده است. چرا که نه می خواست و نه می توانست از بافت وهم آلود پندار خود رها بشود. این بود که ستار به زیر خیمه خاموش شب، می توانست خودگویه گل محمد را جابه جا بشنود. خودگویه ای فشرده و کوتاه:

— «شاق... شاق... شاق!»

تکرار یک واژه، یک کلمه، چنان که گویی گل محمد در کانون یک معنا گرفتار آمده است؛ بی التفات به پندار و گفتار خود:

— «شاق... شاق... شاق!»

از آن پس، هم در آن کانون اما به حلقه ای دیگر، به گردابی دیگر:

— «شلوغ... شلوغ... شلوغ!»

پس مکشی، باز دنبال گرفت:

— «کله آدمیزاد... کله آدمیزاد دَوران برمی دارد! چقدر؟ چقدر؟ چقدر شلوغ؟!»

درنگی گنگ و سکوتی کوتاه. بار دیگر، گوید. این بار امانه مانده به گرداب، که  
رخنه‌ای به راه یافته:

— «برای چی آخر، گل محمد؟ برای چی، پسر بلقیس؟ برای کی و برای چی...؟  
تو خود، کی هستی؟ چی هستی؟... ها... پسر بلقیس؟!»  
بار دیگر به گرداب ذهن و گرفتار در همان کانون سمج:  
— «شاق... شاق... شاق!»

— در باره زندگانی فکر می‌کنی... گل محمد خان؟!  
گل محمد یکه نخورد، طوری که انگار در پایان دور شتابناک پندارش حضور  
ستار را با خود داشته بوده است. پس به او واگشت و گفت:  
— گمان می‌بردم که نخفته بوده باشی! یادم افتاد که به کاری آمده بودی اینجا. اول  
نوبت تو بودی، اما آخر نوبت تو شدی. همیشه همین جور است. آنکه نزدیک‌تر  
است، دورتر می‌ماند. راستش را بخواهی داشتم از یاد می‌بردم که به کاری اینجا  
آمده‌ای! خوب... چی داشتم با خودم می‌گفتم؟ ها؟ بلندبلند گپ می‌زدم؟ چی‌ها  
می‌گفتم؟

ستار با تواضع گفت:

— همه‌اش را نشنیدم!

تکائی به شانه، گل محمد چو خا را بر دوش مرتب کرد و از کنار خویر براه افتاد.  
ستار نیز براه افتاد. سایه‌وار و کنار به کنار. شب به نسیم و رای نیمه‌شب خواب از سر  
بدر می‌کرد. وزش ملایم نسیم در ناودان‌های شکسته، بر کوه‌های خشکه بیده و  
هیزم و خار، فضا را می‌لرزانید. اسبان و استران، ایستادگان، دم‌هاشان در نسیم اریب  
می‌رفت. کاکل گل محمد، آن پاره که از بر کلاه بیرون مانده بود، نه تند و آشکارا، در  
نسیم می‌لرزید. گل محمد در قدم، کناره‌های بالهای چو خایش را به انگشتها گرفته بود  
و ستار پرهیز از نسیم دزد نیمه‌شبانه، دکمه نیم‌تنه گشادی را که به تن داشت، در  
مادگی قید کرد.

اکنون به ایوان آمده بودند مردان و ایستاده بودند بر دو سوی چارچوب در اطاق  
نشیم، شانه به دیوار؛ قرینه هم. گل محمد نگاه گسترانیده بر حیاط و چارپایان  
خسبیده و ایستاده، و ستار نگاه دوخته به طرح چهره و نگاه گل محمد؛ اریب‌وار. ستار

درنگی به انتظار داشت و گل محمد نگاه اندیشناکش یله بر کبودای پشت چارپایان و دیوار و آخور و خویر، روان بود. دو مرد یکدیگر را به عیان نمی دیدند، اما یکدیگر را احساس می کردند. ستار اکنون نگاه از طرح قواره گل محمد برگرفته بود، اما حالات خطوط چهره او را حس می کرد. گل محمد نیز به ستار نمی نگریست، اما به او می اندیشید. دو مرد، ورای هم در هم می زیستند و در اعماق اندیشه خود، هر یک آن دیگری را می ورزانیذ؛ از آن مایه که تندیسگری در ورز و پرداخت ساختکار خویش. دو مرد، در آن واحد مایه گمان ورزی دیگری و اندیشه ورزی مایه دیگری بودند و هر دو به اندیشه و به دل در کار بازپرداخت دیگری در خود؛ طریقی به بازشناسی چندین باره یکدیگر. دقیق و بهانه جو، غمخوار و نیز مهرورز. گهی به تندی و گاهی نرم. ناباور و هم به باور. شک و یقین. چشمان بی فریب گشاده به آنچه هست، از ضعف یا که قدرت. کنکاش و پی جویی در کمترین نشانه های یاد، در کوتاه ترین حرکت و کردار از آنچه در خاطر نشسته است و نشان دارد. آشنایی و شناسایی دوباره؛ آغاز ورطه ای دیگر:

«با آن گوش و گونه و نوک بینی اش که انگار با سوهان رنده شده و ساییده شده اند، به همان سوزن پینه دوزی اش می ماند. چکارش می توانم بکنم؟ از چنگش خلاصی ندارم. راستش نمی خواهم که خلاصی داشته باشم. دل نمی کنم. یک جووری گرفتار خلق و خوی و کارکرد این مرد شده ام. به یک دل می گویم که برانمش، اما به یک دل خودم را مانع از این کار می شوم. دوستش ندارم، اما دشمنش هم نمی توانم بشمارم. گرفتار کرده من را و نمی دانم که با او چه بکنم؟ کاش می دانستم همه آنچه در کله اش دارد چی ها هستند! همین قدر می دانم که همه آنچه را که در کله اش دارد، به زبان بروز نمی دهد. این را می دانم و بس! جان می کند تا چیزی را تمام و کمال برای آدم واگو کند. کم کم صدبار یک معنایی را برای خودش گویه می کند و بعدش به زبان می آورد. شاید هم برای این که در اصل، ترک زبان است؟! ... کیست این مرد؟ عشق او به چیست؟!»

ستار اما تندیس خود را، مایه و قواره تندیس خود را بازشناخته و دل تردید با گل محمد بودن گل محمد نداشت:

«یک پارچه جوهر است، یک پارچه جوهر! این خشم و کینه که در او زبانه



می‌کشد، این بی‌قراری‌ها و برآشفتن‌ها و درنگ‌ها، این نگرانی‌ها و بی‌تابی‌ها، این پختگی‌ها و هم این خام‌مایگی‌ها، اینکه با شتابی گنگ - چون کره‌اسبی چموش - می‌تازد و سر آن دارد تا تمام دنیای پیرامون خود را به میل و اراده و سلیقه خود هماهنگ کند، این دشواری‌ها و درک حیرت‌بار تنگناها و سر بر دیوارها کوفتن؛ این همه نشانه عشق است. عشقی که خود بدان و قوف ندارد. خود را، کل وجود خود را وقف عشقی کرده است که بدان واقف نیست. بینای کار خود اگر هست، دانای کار خود اما نیست. بر چشمان گل محمد پرده‌ای غبارآلوده و در عین حال مغموم کشیده شده است و تردیدی جانکاه در نگاهش دل‌دل می‌زند. این چشم و نگاه را چگونه و چه هنگام روشن توان دید؟ چگونه و به چه هنگام؟!

خاموشی و شب و پندار.

- چه می‌خواستی به من بگویی، ستار؟

ستار آب دهان را قورت داد، دور لبها را به نوک زبان لیسید و به جواب گفت:  
- کار زیادی را از سر گذرانده‌ای امروز، گل محمدخان. گمان کردم که خواب رفتی بخوابی.

- اگر گمان کرده بودی که من می‌روم بخوابم، لابد خود تو هم خوابیده بودی تا

حالا؟

ستار به شوخ طبعی گفت:

- خیال نمی‌کردم که من را داری می‌پایی!

گل محمد به ستار برگشت، ستار همچنان بر جای ایستاده، هماهنگ روی به گل محمد برگردانید و منتظر پاسخ ماند. گل محمد گفت:

- تو را نمی‌پاییدم من، مرد! چشمهای من عادت کرده‌اند که همه چیز دور و برم

را ببینند!

ستار قدم به سوی گل محمد برداشت و گفت:

- این عادت تو را من خیلی دوست دارم!

- تو مگر چیزی را هم می‌توانی دوست داشته باشی؟ ها؟!

- بعضی چیزها را... چرا نمی‌توانم؟

اکنون دو مرد بر دو سوی ستون ایوان ایستاده بودند. گل محمد لبخندی به لب

در ستار می نگریمست. ستار در ادامه سخن، پرسید:

— لطیفه می گویی؟

گل محمد نه چندان بلند خندید و گفت:

— تو گویا... در عمرت زن نگرفته ای، نه؟

ستار به جواب گفت:

— من زن ندارم!

هم بدان مایه از شوخی - جدی و خوش طبعی، گل محمد گفت:

— همین دیگر! مردی که زن را نتواند دوست داشته باشد، دیگر چی را می تواند

دوست داشته باشد؟

ستار بقرار و خوددار گفت:

— اگر زن ندارم... معنایش این نیست که زن را دوست ندارم!

گل محمد گفت:

— اگر دوست داشتی که می داشتیش!

ستار وانمود که پذیرفته است و قانع شده گفت:

— این هم خودش حرفی ست!... بله، حرفی ست!

ستار از اینکه گل محمد را به زبان شوخ می دید، خود دلشاد بود. اما نمی توانست

هم احساس شرم خود را، هر چند نه چندان تند، از وی پنهان بدارد. پس خاموش و

شرمگین سر و گردن فرو خمانید، طوری که تماس لبگرد نیمتنه اش را بر کناره چانه

خود حس کرد و نیز نتوانست لبخند کودکانه و در عین حال بی معنای خود را چاره کند

به زیر نگاه گل محمد که سر برگردانیده بود و در وی می نگریمست:

— قصد آزارت را نداشتم؛... دلگیر شدی؟!

تا این شبهه و گمان از اندیشه گل محمد بزدايد، ستار سر به چابکی برآورد و

برادروار به او نگریمست و شادمانه لبخند زد. گل محمد در براه شدن خود، چنگ در

آستین نیمتنه ستار انداخت و او را با خود همراه کرد:

— یک جا که می ایستم، پایم درد می گیرد!

— شاید از اینکه گردش خون طور دیگری می شود؛ کند می شود مثلاً.

— اما راه که می روم، پا گرم می ماند.

— همین. از اینکه خون تند می شود گردش.

گل محمد، نه انگار پسله گفتگو، گفت:

— خون!... خون!... خیلی قیمتی ست خون؛ ها؟!

ستار به جواب گفت:

— به قدر و قیمت وجود آدم.

گل محمد سخن دیگر کرد:

— وقتی داشتی زخم را درمان می کردی به محله ملامعراج، یادم هست که

نیمه جان شده بودم. چه حالی!

— اما وانمود نمی کردی!

— از این بود که به خودم خیلی فشار آوردم، آخر! چشمت روز بد نبیند. درد

اینجاست که درد را نمی شود به هیچکس حالی کرد!

ستار لب به زیر دندان گرفت و فشرد و به خاموشی کوشید. زبان را می خواست

که مهار کند و هیچ سخنی نمی خواست بگوید. از آنکه می دید آنچه می تواند با

گل محمد بگوید، جز بروز کودکانه آنچه در قلبش می گذشت نمی تواند باشد. و در

اندرون ستار آنچه می گذشت به هیچ تمهید نمی توانست بیانی پیچیده و پوشیده به

خود بگیرد. بس صریح، ساده و یکرویه می توانست بود:

«آی... مرد، عزیزت می دارم!»

ستار اما نمی خواست و نمی توانست هم که بدین یکرویی با گل محمد سخن

بگوید. تنها دورویی ستار شاید همین نمونه بود و یگانه حسابگری او نیز؛ لابد. چرا

که ستار نمی توانست مهر عمیق باطن را با کسی، با عزیزترین کس خود بازگوید.

دشوارترین احوال برای کسی چون ستار، بروز ذات خود بود؛ آن هم با زبان خود.

ناباوری شاید؟ احتمال تردید حریف در باور آنچه ستار — اگر — می گفت، می توانست

از پای درآوردش. نه بس ناتوانی مرد در واگویی عواطف زلال کودکانه اش، که

بی اطمینانی به قدرت و توانایی درک حریف، او را بر آن می داشت تا لب فرو بسته

گوهر مهر در دل نهفته بدارد؛ در امان از گزند ناباوری و — احتمالاً — تسخر. پس با همه

سرشاری از عشق، فریاد نهفته می داشت:

«آی... مرد، آی... برادرم، عزیزت می دارم!»

— خسته می‌نمایی، گل محمد. من مانع آسودنت نباشم؟  
 — همین است که می‌گویی، رفیق؛ خسته‌ام، خیلی خسته‌ام. اما... وقتی کاری به نیمه دارم، سرم روی بالین قرار نمی‌گیرد. نمی‌توانم این عادت بی‌پیر را از سر بدرکنم، کار دنیا هم که تمامی ندارد!  
 ستار گفت:

— این عادت، عذاب مقدس همهٔ مردمانیست که مال خودشان نیستند. عادت‌یست که برای خود آدم عذاب همراه دارد و برای دیگران آسودگی و امان؛ فایده. سینه در سینهٔ دیوار آغل؛ واگشت، راه رفته از سر به زیر سقف ایوان:  
 — آدم‌هایی که مال خودشان نیستند؟ ها؟ یعنی چی این حرف؟!  
 گام آرام بر تختای کف ایوان، درگیر پرسش گل محمد. چگونه و با چه بیانی ستار می‌بایست و می‌توانست، این معنا روشن کند؟ گل محمد خود به مدد رسید و پیش از آنکه ستار پاسخی جسته باشد، پرسید:

— این قدم زدن... کجا را به یادت می‌آورد؟!  
 ستار به لبخند رضامند در او نگریست و گفت:  
 — آنجا دیوارهایش بلندتر بود؛ نبود؟!  
 گل محمد به او برگشت و درنگی کوتاه در گام، گفت:  
 — تو هم جانوری هستی ها! عقل جن داری! چه جور به کله‌ات زده بود که می‌شود پایهٔ دیوار را آن‌جور سوراخ کرد؟! از کجا یافته بودی که آنجا به زیر طاق دیوار طویل کاروانسرا و می‌شود؟!  
 ستار قدم به راه شد و نگاه بر خاک پیش پای، جواب گفت:

— آن‌قدرها هم عقل جن نمی‌خواست! کاروانسرای حاج نورالله پاتوق من بوده بود، آخر.

پا به پا، گل محمد گفت:

— لابد کبابت کردند بعد از گریختن ما؛ ها؟  
 — نه؛ نه چندان. اگر کبابم کرده بودند که لابد می‌خوردنم!  
 شوخ طبعی ستار را گل محمد به خنده‌ای کوتاه واگرفت و سپس گفت:  
 — هنوز هم نتوانسته‌ام این گره را برای خودم بازکنم! شاید هم فرصتش را نکرده

باشم. آن روزها که اصلاً نمی توانستم به این چیزها فکر بکنم. برای اینکه خودم را سینه دیوار و نشان گلوله می دیدم و حقیقتش فکر و ذکری نداشتم جز اینکه از آن قبرستان بیرون بیایم. بعدش اما... بعدش به فکر و خیال افتادم؛ اما هرچه فکر کردم که چرا و چطور این فکر به کله تو زد، نتوانستم برای خودم جوابی پیدا کنم. نتوانستم بفهمم. مشکل تو این شد برای من که چرا خودت همراه ما نیامدی!... ها؟ چرا خودت با ما بیرون نیامدی؟!

گل محمد به شنیدن پاسخی از زبان ستار، درنگ کرد. اما جوابی شنیده نشد. پس قدم به راه، با خود انگار گفت:

— چه جور آدمی هستی تو... ستار؟!

بر گل محمد روشن نبود از چه رو، اما ستار به روشنی و وقوف، طریق سخن دیگر کرد و بی پیش چینی گفت:

— داشت یادم می رفت به چه کاری آمده ام! هه... تو آدم را می بری به گذشته و اگر آدم به خودش نیاید، یک وقت می بینی که در همان جاها مانده است! آخر این کله آدمیزاد خیلی شوق و علاقه به وهم و خیال دارد. انگار نشئه می شود وقتی یک چیزی را گیر می آورد که می تواند مدتها با آن بازی فکری بکند! مثل همین حالا. من داشتم گیر حال و هوای آن شب می افتادم؛ داشتم خیالاتی می شدم. حال اینکه از وقتی قدم گذاشتم به قلعه میدان، دنبال موقعی هستم تا بابت رعیت های قلعه چمن با تو گفتگو کنم.

گل محمد کنار ستون ایستاد و پرسید:

— ها؟! رعیت های آلا جاقی؟!

ستار بی پروا پرسید:

— چرا و اماندی یکبارہ؟!

گل محمد طعن کلام ستار را ناشنیده پنداشت و او را گفت:

— نقل کن! حال و حکایت را نقل کن!

ستار بی هیچ پوشیدگی گفت:

— دعواست آنجا، دعا!! آلا جاقی می خواهد گندم پاک کرده را از قلعه چمن ببرد

به انبارهایش در جاهای دیگر، رعیتها هم مدعی هستند که محصول باید در انبارهای

قلعه چمن بماند. علاوه بر این، رعیتها مطالبهٔ پانزده درصدی را دارند که قانون پرایشان مقرر کرده، اما با بقلی بندار - یعنی آلا جاقی در اصل - زیر بارش نمی روند. در این میان یک شیر پاک خورده ای هم دشت و خرمن را به آتش کشید و...

- به آتش کشید؟! دشت گندم را؟ این کار کفران نعمت است!

- نه فقط کفران نعمت؛ این جنایت است، گل محمد!

- خوب؟ به دامش انداختند آتش افروز را؟

- جانی رانه، اما دروگر و رعیت را به جای او بستند به آخورها و جلو چشمهای مردم با ترکه و تازیانه کوبیدندشان.

گل محمد که گویی خستگی اش دوچندان بر تن و جان سنگین شده بود، لب ایوان نشست و پشت و شانه به ستون داد، پای آزاد کرد و پرسید:

- عاقبت؟ عاقبت کار؟

ستار کنار به کنار سردار، لب ایوان نشست و به تأمل گفت:

- دعوای بین رعیتها و اربابها روز به روز دارد تیزتر می شود!

- چه مرگشان است؟ آنها یک کمی کمتر بخورند، به رعیتها هم یک کمی بیشتر بدهند تا دعوا بخوابد. دیگر چرا کار را به اینجاها می کشانند که گندم به آتش کشانده شود؟!

ستار به جواب گفت:

- همین یک کار را نمی کنند این اربابها! حرف رعیت هم همین است. رعیتهای قلعه چمن شکوه دارند که آلا جاقی سهم سالانه دهقانیشان را یکجا نمی دهد. آنها حرفشان اینست که چرا آلا جاقی پنج من پنج من بار می دهد بهشان. حرفشان اینست که سهم سالانه شان یکجا باید بهشان داده بشود. اما بندار و آلا جاقی، زیر بار نمی روند. در واقع با بقلی بندار و کدخداحسن زعفرانی از جانب آلا جاقی تن به این کار نمی دهند.

گل محمد به ستار نگریست و گفت:

- اگر فی الواقع بدانم که حق با رعیتهاست، شاید بتوانم به آلا جاقی رو بیندازم که حقشان را بدهد.

ستار، بی پروا پرسید:

— تو با کسی مثل آلاجاقی چه جور نشست و برخاستی می توانی داشته باشی،

گل محمد؟

یک دم گل محمد و اماند؛ سپس گفت:

— من و او بارها نان و نمک خورده ایم با هم. من را یکی دو بار هم به کلاته باغ

وعده گرفته بود. حالا هم... حالا هم پیغام داده که می خواهد برایم تأمین بگیرد. البت با صد هزار تو من!... هر چی که، ندیده ام تا حالا بد من را بخواهد.

ستار به درنگ سر برآورد و پرسید:

— اطمینان داری؟!

— چی؟ تو... شک داری؟!

ستار به جواب گفت:

— من... بله؛ شک دارم!

— حرفهای مادرم را می زنی تو هم!

— من نمی دانم مادرت چی می گوید.

— منعم می کند از همنشینی با آلاجاقی و امثال او.

ستار گفت:

— اگر جای تو بودم حرفش را به گوش می گرفتم!

— یعنی چی؟!

— یعنی اینکه با دشمنم دست به یک کاسه نمی بردم!

— دشمنم؟! تو از کجا می دانی که آلاجاقی دشمن من است؟

— نه فقط آلاجاقی، همه شان دشمن تویند. نجف ارباب، بابقلی بندگان،

سلطان خرد، خان فروم و...

— آخر اینها را نمی شود یکی دانست. بعضی هاشان پیش پای من گاو قربانی

می کنند!

— من این چیزها را علامت دوستی نمی دانم.

— پس چیست علامتش؟

— قلبت باید با تو حرف بزند!

— قلب من؟!... قلب من پر از چیزهای ضد و نقیض است، ستار! جواب حقیقی

به من نمی دهد. نمی شنوم. صدایش را نمی شنوم! نمی دانم چه به روزگار باطن من آمده؛ نمی دانم. گاهی وقتها گیج می شوم، ستارا!

ستار پاشنه سر را به ستون تکیه داده بود و به حالی که پنداری نگاه با ستاره فزانه بام داشت، گفت:

— بعد از ظهر امروز به شاکی ها نگاه می کردم، مردم ذلیل و خوار شده! می دیدم که همه شان عدالت از تو طلب می کردند. هر کدامشان یک جور عدالتی می طلبیدند از تو. هم آنها که مظلوم واقع شده بودند؛ هم آنکه خودش را مظلوم وانمود می کرد. تو هم به همه شان قول عدالت دادی؛ و من تعجب کردم!

— تعجب کردی؟ از چی تعجب کردی؟ مردم از من توقع دارند که به کارشان واریسی کنم. من نمی توانم توقعشان را نادید بگیرم. کار مردم را باید راه بیندازم من. تو می خواهی به من بگویی که همچو کاری نباید بکنم!؟

گل محمد به ستار برگشته و به او تیز شده بود. ستار نیز نگاه از تهیگاه آسمان برگرفته و نیمرخ آرام خود را به نگاه پرسای گل محمد سپارده بود؛ اما به گل محمد سردار جوابی بایست می داد. این بود که گفت:

— اگر دل به حرف من می سپردی، می فهمیدی که من چه حظی می برم از کار تو؛ گل محمد! وقتی می بینم که همت به خرج می دهی در گشایش گره کار این مردم، گریه شوق می گیرم. پس این حرف را به من مزن که نمی خواهم همچو کاری بکنی! چرا خیال می کنی که من نمی خواهم تو توقع مردم را نادیده بگیری؟... ها، چرا همچو خیالی می کنی؟

گل محمد هم بدان ناباوری که مانده بود، پرسید:

— پس تعجب از چی می کنی!؟

— حالا برایت می گویم!

ستار بدین گفت از ستون واکنند، به گامی تردیدشکن از گل محمد دور شد و پس، بازگشت؛ پیش از آنکه اثری بد از خود بر گل محمد به جای گذارد. اکنون دو مرد بر دو سوی ستون، بیشتر کشیده به عمق ایوان، رورروی ایستاده بودند. گل محمد به شتاب و تحکم گفت:

— ها بگو تا بشنوم!



ستار گفت:

— تو به میرخان دزمینی قول دادی که بروی و رعیتهايش را سر جایشان بنشانی؟

همچه قولی ندادی؟

— خوب، این عیش کجاست؟!

ستار نه به پاسخ، گفت:

— از همان میرخان شنیدم که حرف از دهقانهای می زد که جمع شده اند و

زمینهای پدریشان را طلب می کنند.

— خوب؟

ستار ادامه داد:

— او راست و دروغ به هم می بافت که رعیتها رفته اند نهال ها را بریده اند و چه و

چه و...

— خوب! برای چی رفته اند و نهال ها را بریده اند؟! غلط کرده اند و به گور پدرشان...

— اگر بریده باشند...

— تو می گویی نبریده اند؟

— من از کجا بدانم که بریده اند یا نبریده اند؟

— پس چی؟ از غیب حکم می کنی؟!

— نه! من همین را می خواهم که نادیده حکم نشود!

— پس چرا ادعا می کنی که رعیتها نهال ها را نبریده اند؟

ستار چیره بر واکنش خود که در شتاب گفتگو می رفت تا اوج بگیرد، به نرمی

گفت:

— رعیت، این جور که من رعیت را دیده ام، مشکل بتواند دل خود را به همچه

کارهایی راضی بکند. برای اینکه رعیت قدر محصول را می شناسد، اگر چه به کندوی

خانه خودش نرود آن محصول. محصول، جان و دل رعیت است و هیچکس حاضر

نمی شود به اینکه دل و جان خودش را آتش بزند. هم امشب برایت گفتم که چه جوری

دشت را در قلعه چمن به آتش کشیدند و چوبش را به رعیت زدند!... من اطمینان دارم

که چنین کاری از رعیت ساخته نیست.

— پس کی دشت را به آتش می کشد؟ خود ارباب؟!

ستار گفت:

— می شود. شاید!

— می شود؟ شاید؟ می شود که آدم زندگانی خودش را به آتش بکشد؟ می شود؟  
ستار گفت:

— زندگانی خودش را نه، اما زندگانی مردم را چرا. زندگانی رعیت را چرا!

— زندگانی مردم؟ زندگانی رعیت؟! زمین و محصول مگر مال ارباب نیست؟!  
ستار با مایه ای از شوخی جواب داد:

— قباله اش چرا!

گل محمد بیشتر برافروخت و به خشم درآمد:

— چرا با من این جور حرف می زنی، مرد! مگر من طفل ده ساله ام؟! با من یکرویه  
باش، ستار؛ یکرویه! درست و مردانه. گفتارت زهر دارد!

— لعنم مکن اگر حرف من به تلخی آغشته است، گل محمد. به جان هر چه مرد  
قسم که قصد بد ندارم من. خودت خوب می دانی. اما حرف همانست که گفتم. با مرد،  
مردانه باید حرف زد؛ درست و مردانه. زمینها، این زمینها که می بینی — از بایر و دایر —  
فقط قباله هاشان به نام اربابهاست.

گل محمد گنگ و در گره، برگرد خود چرخید و گویه کرد:

— حرفها می زنی؛ حرفها می زنی تو مرد!

ستار به سخن او را واداشت:

— همدیگر را نمیچانیم، گل محمد؛ همدیگر را نمیچانیم! حرف من روشن است،

مثل روز روشن. تو مردی نیستی که دور از دنیا باشی، خودت داری می بینی. بام تا  
شام این چیزها را می بینی. مردم را، رعیت مردم را داری می بینی. هر آدمش انگار هزار  
سال است که یکبند دارد بار می کشد؛ هزار سال هم بیشتر. اینها، اینها را در پیش از  
هزار سال پیش نگاهشان داشته اند و همان جور دارند از گرده شان بار می کشند. حرف  
من با تو اینست، حرف مرد با مرد، اینکه بالاخره تو می خواهی داد کی را از کی  
بستانی؟ ها؟!... پیش تو، هم اربابها به شکایت می آیند و هم رعیتها! تکلیف من با تو  
چیست، گل محمد؟!!

سکوت، سنگینی سکوت. گل محمد چنان که گویی از خواب برخاسته است،

پلک بر هم زد و خیره در ستار ماند. سپس به باور و با یقین اینکه دریچه‌ای دیگر به سخن واگشوده شده است، آرام و مردّد پرسید:

— تکلیف تو؟! ... با من؟!

ستار در درنگ سنگین گل محمد، خود را از تک و تا نینداخت و هم بدان صراحت پیشین به جواب گفت:

— تکلیف امثال من! من از طرف رعیت‌های بلوک آمده‌ام با تو شور کنم. آنها از تو می‌پرسند که چه باید بکنند. حقشان را می‌خواهند و زورشان نمی‌رسد. دستشان خالیست. چشم به تو دارند. اما هر وقت چشمشان را باز می‌کنند تا تو را ببینند، روی سفره اربابشان می‌بینند! این برایشان مشکل است، حالیشان نمی‌شود. نمی‌دانند تکلیفشان با تو چی هست. بالاخره می‌خواهند این را بدانند که گل محمد چکاره آنهاست و آنها چکاره گل محمد؟!

— چکاره‌شان؟! من چکاره‌شان هستم؟ تو... پس تو تا این وقت شب بیدار مانده‌ای که این را از من بپرسی؟! ها؟!

— گل محمد! گل محمد! چرا من را می‌پیچانی؟ رعیت‌ها از اربابشان شکایت به تو آورده‌اند، من را فرستاده‌اند که درد حالشان را به گوش تو برسانم. تو چکار می‌کنی؟ می‌خواهند بدانند تو چکار برایشان می‌کنی؟ چه راهی پیش پایشان می‌گذاری؟!

گل محمد نمانده بود به شنیدن واپس‌های پیاپی و بی‌پروای ستار. از بلندی ایوان تن به حیاط رها کرده بود و به سوی قره‌آت می‌کشید. آشکار بود که از چیزی می‌گریزد و از چیزی تن می‌زند. خود شاید تمکین نمی‌خواست بکند به آنچه درونش را برآشوبیده بود؛ همچنین نمی‌خواست دل بدهد به شناختن آن نقیض که به گریز از خود و آ می‌داشتش؛ اما ستار که دمی غافل از گل محمد نبود — نه به نگاه چشم و نه به نگاه دل — می‌توانست بفهمد که مرد را چه می‌شود و بر او، بر درون او چه می‌رود. ستار می‌توانست در پی گل محمد گام بکشد، با او برود و در گوش او باز هم گویند؛ اما در این دم و هنگام که گل محمد بدان دچار بود، خودداری را بجای آورد و پسندیده‌تر می‌دید. پس به جای ماند و گل محمد سردار را به خود وا گذاشت تا دست در کاکل اسبش، قره‌آت، در خود بچرخد، برتابد و از درون لحظات گداخته برگردد و از آن پس، خود نیاز سخن کند. پنجه در یال ابریشمین اسب، سینه به سینه و گرما با گرمای تن

قره‌آت. پیچ و قیقاچ. کدورت و خستگی و درماندگی. درد دوگانگی. کشاکش خشم. تنگنای تردید. رعشه تصمیم. صدایی از ژرفای سینه، با لرزه آشکار و خراشی خسته: — رعیتها چرا گندمها را می سوزانند؟! —

— رعیتها گندمها را نمی سوزانند، سردار! این را که به تو گفتم!

به شنیدن پاسخ صریح و بی درنگ ستار، گل محمد سر و شانه را چنان تیز و خشم گرفته به سوی وی برگردانید که چو خایش از دوش فرو افتاد و سوزش لب زیرین را به زیر دندان احساس کرد، نیز وقوف یافت به اینکه یال اسب را با شدت خشم در چنگ خود نگاه داشته است و خیره در ستار پینه دوز مانده است با نگاهی یکسره به نفرت و تحقیر آغشته.

ستار اکنون گام از ایوان به حیاط فرو می گذاشت و یکراست سوی گل محمد گرفته بود. نه گرفتار بازتاب خشم و خشونت گل محمد تا به شتابش واداشته باشد، نه نیز یله و بی التفات به تعمد؛ بل استوار و به قصد، اما نه برانگیزاننده و ستیزه جوی. می رفت تا سخن با حریف یکسره کند امشب، اگر شده که کار گفت و شنود از مرزهای سحر نیز بگذرد. گمان ستار را، گل محمد می رفت تا کج پالانی کند. کار از گنگی ادراک فراتر رفته بود و به نظر می رسید که او دانسته لگد می پراند، و این چیزی بود که ستار نمی توانست چشم بر آن فرو بندد؛ اگر چه گل محمد را تیزتر از ایش که بود نبایست می کرد. در چشمان گل محمد ایستاد و تا خشم او را به سخن راه بنمایاند، باز گفت: — رعیتها گندمها را نمی سوزانند، سردار!

— تو از کجا می دانی که نمی سوزانند، ای مرد! تو علم غیب داری مگر! مورچه اند، تو این مورچه ها را بهتر از من که نمی شناسی! پای نفعشان که برسد، پدرشان را هم از گور بیرون می کشند و می سوزانند. این جماعت با خوشه چینی بزرگ شده اند، چشمهاشان تنگ است، مثل کون خروس! یک کف دست زمین و پنج من تخم کشت! اینست همه چیزشان!... از همه شان بدم می آید، همه شان مثل مورچه اند. دنیا را آب ببرد، اما آن کف دست زمین آنها سر جایش باشد! غیر خودشان انگار در این دنیا هیچ کس و هیچ چیز دیگری نیست!... حالا تو می خواهی که برای همچو مردمانی چه کارهایی بکنم؟! —

ستار همچنان که برابر گل محمد ایستاده بود، گفت:

— خود تو کارهایی برایشان کرده‌ای. کارهایی برایشان کرده‌ای که رو به خانه تو می‌آیند. آنها رو به تو دارند!

— چرا رو به من؟! خودشان مگر چلاق هستند؟ یا اینکه مگر من — استغفرالله — پیغمبرم تا غم امت داشته باشم؟

— گل محمد سردار این توقع را به آنها داده! خود تو!

— من؟! چرا من؟ پس خودشان چی؟ خودشان چی هستند؟... مرده؟ مرده‌اند؟! هه... خیال می‌کنی بی خودی ازشان بدم می‌آید؟ نه!... مثل بزهای پیر از صدای تفنگ می‌ترسند؛ مثل بزهای پیر!... تا حالا دیده‌ای یا شنیده‌ای که یک نفر رعیت مردم به کوه زده باشد؟ ها؟ دیده‌ای یا شنیده‌ای؟ من که ندیده‌ام! اگر هم دیده‌ام دلدزد از میانشان بیرون آمده است، مثل همان بوژدنی بی غیرت! دلدزد و بزّه گش! من از آدم ضعیف بدم می‌آید؛ از ضعیف‌کش هم بدم می‌آید؛ بدم می‌آید!... اما نمی‌دانم، نمی‌دانم چرا وقتی می‌بینمشان دلم به رحم می‌آید؛ نمی‌دانم! این قلب من، آخ خ... کارد بخورد به این قلب وامانده!

مشت گل محمد بر سینه‌اش فرو کوفته ماند و زبانش نیز از گفتن بازماند. دیگر به ستار نگاه نمی‌کرد. پیش‌شانه به شانه قره‌آت داده بود و خیره در نقطه‌ای نامشخص می‌نگریست. ستار به او نزدیک‌تر شد، چو خا را از خاک برداشت، بر شانه‌های مرد آراست و گفت:

— اما کم نبوده‌اند رعیت‌هایی که دسته‌جمعی ریخته‌اند و اربابشان را تکه‌تکه کرده‌اند. این را هم من می‌دانم، هم تو؛ آخر هر مردی سلاحی دارد! نه انگار سخن ستار را شنیده، بار دیگر گل محمد بر خود پیچید و زیر دندان گویه کرد:

— وای... وای از این قلب وامانده! وای...

ستار از راست پیچید و اریب به گل محمد، کنار قره‌آت ماند و گفت:

— رعیت مردم گل محمد سردار را دوست دارند. چکارشان می‌شود کرد؟ آنها تو را دوست دارند، گل محمد! شاید که برای هر کدامشان، تو همانی هستی که آنها آرزو دارند خودشان مثل او باشند؟ شاید هم بعضی از آنها تا رسیدن به تو، تا مثل تو شدن راه درازی نداشته باشند؟ این را درست نمی‌دانم، اما این را می‌دانم که همه‌شان به نام

گل محمد می نازند!

گل محمد سر برگردانید، در چهره ستار وادرنگید و طعن در کلام گفت:

— می نازند! هی... شاید! اما برایم چکار می کنند؟ چه کاری حاضرند بکنند؟

چند تاشان تا حالا تفنگ داده اند دست پسرهایشان و گفته اند برو کنار دست

گل محمد؟ ها؟ چند تاشان؟ آنها، جوری که من می شناسمشان، هر کدامشان به همان

یک خشتک زمینشان چسبیده اند و از من می خواهند که دشتیانشان باشم!

— آنهاشان به تو می نازند که زمین ندارند، گل محمد. یک لاقباها به گل محمد

می نازند. همان ها هم در خانه هاشان به روی تو باز است. این بس نیست؟

— از ترسشان؟ از ترسشان در خانه هاشان به روی من باز است!

— رعیت مردم چی دارد که بابتش ترس داشته باشد؟

— کاش چیزی می داشتند. همیش من را می سوزاند که ندارند و می ترسند؛

می ترسند! نمی دانم چرا این قدر می ترسند، اما می دانم که می ترسند، مثل سگ

می ترسند؛ اما تو دلت می خواهد من این ترسوها را تاج کنم و بگذارم روی سرم!

— چرا می ترسند، گل محمد؟

گل محمد سؤال را به خود ستار برگردانید:

— تو می دانی؟!

لت در حیاط بر هم خورد، خان عمو از دهانه هشتی به حیاط قدم گذاشت و هم

بدان سان که پیش می آمد، گفت:

— نیست؛ پیرزن نیست! دود شده و رفته به هوا، آب شده و رفته به زمین!

می گویی چه بکنم؟!

از این سوی، گل محمد به جواب گفت:

— خواب، خان عمو! بخواب؛ صبح کار بسیار داریم.

خان عمو گم از نگاه شد، اما گل محمد هنوز به همچنان که بود، بود. گرفتار و

گرفتار. لب اندوه به دندان گرفت، پیشانی بر پشت اسب خوابانید و زبان مادری را با

گویه ای گنگ و دلنگ به آوا در آمد. گنگ و دلنگ. آوا. گویه ای که اگر حتی روشن بر

زبان می رفت، ستار از آن سر در نمی آورد؛ مگر درکی گنگ از حس نهفته در نوای

گل محمد. بگذار تا به خود باشد!

ستار آرام و بی صدا دور شد، بر لب خویر نشست و به انتظار ماند. گل محمد در موج و پیچاخم زبان مادری پنداری زار می زد و روی بر پشت اسب می مالید. ای بسا که می گریست. این گمان را ستار با تردید تلقی می کرد. هر چه و هر گونه، بجا می نمود که ستار هم بدان آرامش که واخیزه کرده بود برخیزد، گل محمد را به خود واگذارد و دور شود. چرا که آشکارا درمی یافت بر قلب و اندیشهٔ مرد بیابان، گره - سنگهایی فزون از گنجایش بار شده است: گره - سنگهایی، دشواری هایی ناهمدست و ناهمگون و بسا درهم و برهم، دست در دست هم در او پیچیده بودند و چنانش می پیچانیدند که بی جا و به دور از انتظار نمی نمود اگر گل محمد کلمیشی فغانِ ستوه برآورد و بهانهٔ آرام گرفتن خود را دست خشم در گریبان ستار، این نزدیک ترین مزاحم خود بیندازد. ستار این چنین کرداری را از سوی گل محمد نامحتمل نمی شمرد و از آن می هراسید؛ اما نه از آنکه خود تحقیر بشود، بل از امکان چیرگی کدورت بر بافت رفاقتش با گل محمد، می هراسید. پس اکنون می بایست خود را از نظر دور کند و روی پنهان بدارد. اما احساس می کرد نمی تواند تن بدین روی نهفتن بدهد. چرا که معنایش یگه رها کردن گل محمد بود به خود در این نابسامانی احوال، و این نه مرامی خوش بود. پس چه بایست و چه می توانست کرد به جز سکوت و صبر تا که چه پیش بیاید؟ پیش خود اما، بس بر یک نکته یقین کرده بود که سخن کوتاه کند و مرد را بیش از این برنتاباند. میل و طلب قرار برای گل محمد؛ اگر چه دل به کار نیمه کاره نیز نمی خواست بگذارد. که جای جای یکسره کردن کار و یکرویه کردن رفتار بود و بهتر آن می دید تا هم امشب خار سخن در جان یار بخلاند، از آنکه بیم داشت مبادا گل محمد به دام ریا گرفتار آمده باشد و این - اگر چنین شده بود - ناگوارتر از حنظل می بود به کام ستار.

- برای چی من را می گزی، مرد؟!

- من؟! من تو را می گزم؟! ... همچو خیالی می کنی؟

- خیال نمی کنم؛ از گزیدنت می سوزم!

چیره بر نشستهٔ ستار، گل محمد ایستاده بود. پا بر لب خویر، خیره و خمیده بر او؛ چنان که شاهینی خیمهٔ بال بر چغوقی گشوده، دستها به کمر و بالهای چوخا گشاده به واپس. جایی نه به کمترین جنبی. چغوقی دچار افسون، ستار. سر فرو فکنده

و گرفتار، ناچار. دست را دشوار و به ناگزیر واپس پشت ستون کرد، سینه و سر به پس میل داد و دل آورد تا در چهره دژم گل محمد بنگرد. گل محمد، هم بدان خروش نهان، خمیده مانده بود بر سر طعمه خویش، بی نشانی از ناآرامی آشکار در چهره و چشمها:

— جوابم بده؛ جوابم بده!

ستار هیچ مجالی به خموشی نداشت و هیچ مفری هم به فرار. سخن، سخن آورده بود و زبان، روح را برآشفته بود و این آغاز را پایانی می‌بایست، اگر چه به شر. کوششی به دور کشانیدن تن و آن‌گاه درنگی تا بجاترین کلام یافته آید و خشکی دهان — مگر — از میان برود. چرا که حریف، آشکارا انباشته از پیچیدگی و زخم و خشم، هوایی می‌طلبید تا بتواند در آن دم بزند و می‌نمود که این جان تب‌آلود هیچ قراری بر نمی‌تابد و بدان تشنه‌ای مانند است که شکم بر داغی نمور کناره برکه‌ای چسبانیده است و لبان خشک به آب سپارده؛ گو که نه این آب از برای نوشیدن مانده بوده باشد. حالیا بر پوست برکه، خارش. تشنه طالب آب است.

ستار به حرف درآمد:

— آنچه گفتم حرف رعیت مردم بود، گل محمد خان. قصد آزارت نداشتم، یقین کن! دست بر تهیگاه، بالاتنه راست کرد گل محمد و روی در آسمان، دمی عمیق برآورد و بی‌اراده گفت:

— عجب شب پلشتی!

ستار توانسته بود برخیزد، اما گل محمد دیگر رو در روی او نداشت. بل براه افتاده بود و می‌رفت تا بی‌مقصدی میان چارپایان قدم بردارد. در پی او ستار نیز براه شد و در فاصله‌ای هم‌اندازه یک افسار، سایه‌وار برفت. گل محمد کنار اسب تنومند خان عمو کوتاه‌درنگی کرد و گفت:

— دارد پیر می‌شود... حیوان خوب؛ حیوان خوب!

سپس بی‌آنکه روی به ستار گرداند، با او گفت:

— قصد آزار... هوم!... می‌گفتی؟ بگو!

ستار گفت:

— شنیده‌ام می‌خواهند با افغان‌ها طرف دعوات کنند؟! با جهن خان و بازخان؟...

کج نشنیده‌ام؟



— نه؟

— برای کی و به عشق چی؟!

اینجا گل محمد به ستار وانگریست و گفت:

— به عشق اینکه تاب ندارم ببینم پای افغانی به خاک و خانه من باز می شود!

— خوب است، این خیلی خوب است. اما کی پای بازخان را به خاک ما باز

کرده؟ من و تو، یا بندار و آلاجاقی؟ تا به سودشان بود که جلو پایش گوسفند قربانی

می کردند، اما حالا که به ضررشان است از گل محمد می خواهند که سینه سپر گلوله

بازخان کند! کی ها؟ یا بندار و آلاجاقی! چرا؟ برای اینکه نمی خواهند قرضشان را به

بلوچ های افغانی ادا کنند. چه قرضی؟ قرض قاچاقشان را. در این میان گل محمد خان

سردار چکاره و چی حساب می شود؟ ماست ریخته؟ ماست ریخته، وقف مزار!

گل محمد چه بکشد چه کشته بشود، آنها سودشان را برده اند. همان ها که ... چه جور

بگویم، گل محمد؟ من نمی خواهم که سینه تو برای دفاع از آلاجاقی، سپر بلای

بازخان افغان بشود. این حرف را چه جور بگویم؟

— دلت سوخته! دلت خیلی سوخته! شیر از پستان مادر من خورده ای مگر؟

— نمی شود مگر که بی شیر خوردن از پستان مادر تو، تو را برادر بدانم؟

— آی زبان داری ماشاء الله! آی زبان داری!

— پیش تو، دل و زبانم یکی ست گل محمد!

— همین است که هم با دل زخم می زنی، هم با زبان!

— کج بینی می کنی!

— من؟!

— همین تو!

از زیر گردن اسب، گل محمد به خمی تند در شانه و سر، به این سوی آمد و سینه

در سینه ستار ایستاد:

— چکار با کارم داری، پینه دوز؟!

ستار بی آنکه جا خالی کند، به جواب گفت:

— کار من و تو با هم گره خورده است، گل محمد سردار!

— از من چی می خواهی؟

— می‌خواهم که وضع و تکلیف من را روشن کنی!

— وضع و تکلیف تو را؟! ... من؟ چرا من باید تکلیف تو را روشن کنم؟ مگر تو را به خودم بسته‌ام من؟!

— تو من را به خودت نبسته‌ای، اما من به تو بسته شده‌ام!

— آخر چرا؟ برای اینکه من را از حبس گریزاندی؟! ... بگو؛ بگو چقدر می‌خواهی بابت خدمتی که به من کرده‌ای؟ چند هزار تو من؟

دمی در سکوت، ستار ماند. سپس سر برآورد و پرمایه دلگیر پرسید:

— من را چی دیده‌ای، سردار؟ چه جور؟!

— آخر چکار کنم تو را؟!

— فقط جوابم را بده!

— جواب چی را بدهم؟

— جواب همان‌چه را که پرسیدم. من از جانب رعیت‌مردم آمده‌ام تا افغان‌شان را به گوش تو برسانم. جواب می‌خواهم. رعیت‌ها می‌خواهند بدانند که تو طرف کی هستی؛ طرف آنها یا طرف دشمن آنها؟

گل محمد آرام گرفت؛ پس پرسید:

— رعیت‌ها می‌خواهند بدانند یا تو؟!

— من هم!

گل محمد برگشت، دست خسته به دیوار تکیه داد و پای بر لبهٔ آخور گذارد و هم بدان نرمخویی گفت:

— دیر است، دیروقت. باز هم حرفی مانده؟

— شاید. اما می‌گذاریم برای وقت دیگر. حال خسته‌ای.

— چی؟!

بدین پرسش، گل محمد ستار را بر جای ایستاند و خیره در او، واپرس کرد:

— بگو! چی؟ چه حرفی مانده؟!

ستار دست‌ها بر یال اسب گذارد، سر و سینه به سوی گل محمد نزدیک کرد و گفت:

— حرف اینکه ... برای چی می‌جنگی؟!

بی‌جواب، سر سنگین و خسته را گل محمد بر بازوی حایل به دیوار خوابانید،

پلکها بر هم نهاد و یکسره از خود برفت. دُوار. عذاب خستگی و رخوت. ضعف از دردی که رد نداشت و گم در وجود مرد بود. تنگنا و گره. گمی و گیجی. چندی گذشت؟ چندی باید گذشته باشد؟ پیدا و معلوم نبود. پرسید:

— تو... کی هستی، مرد؟!

پاسخی نشنید. سر و دست واگرفت، پای از آخور آزاد کرد، شانه چرخانید و به جای ستار نگاه کرد. او نبود. شب، تمام خانه را پر کرده بود. گل محمد پای دیوار فرو نشسته شد، پاشنه سر بر دیوار گذاشت و پلکها را بست و گویی از خود این بار، پرسید:

— تو... کی هستی، مرد؟!

پاسخی نشنید از خود هم. چندی ماند بدان حال و سپس برخاست و براه افتاد؛ نرم و خسته و مردّد. تردید عذاب آور. گامهایش به نظر می رسید که بر زمین نمی نشینند و تنش، این تسمه تکیده با آن بالها و آستینهای چوخا که رمشی نرم در گذر از نسیم داشتند، قیقاجی گیج داشت. یله، یکسره. پله های بالاخانه، پای خسته از زخم کهنه بر پله گذاشت و به درنگ، آن گونه که انگار ذهن خالی مانده است از هر پندار در انبوه پندار، باز ایستاد. سر و شانه برگردانید و حیاط خانه را — مردابی خشک و ساکن — از نظر گذرانید. شب، پیچیده و پوشیده در شب با چارپایان خسبیده و لمیده و خاموش بس وهم آور و گنگ می نمود. نفوس خانه در خواب بودند. نفیر نفوس، از چارپایان و آدمی، نواخت نسیم را کامل می کرد. چیره بر خستگی و تأمل، گل محمد به کندی از پله ها بالا رفت و پشت در، پا بر پاشنه سلمکی چسبانید تا گیوه از پای بدر آورد؛ اما چنین نکرد و در کوتاه بالاخانه را به خشکی گشود و با موج نسیم قدم به درون گذاشت.

مارال سر از بالش برداشت، نیمخیز شد و نگاه به شوی، دست به لامپا برد تا فتیله را بالا بکشاند. گل محمد بر کنار نهالی نشست، پای دراز کرد و بی اختیار دست بر جای زخم گذارد؛ و مارال در نور نارنجی لامپا توانست عمق چینهای پیشانی و کناره های دهان مرد را ببیند، همچنین کتفهای برآمده اش را در سایه روشن تند نور به حالت کتلی که خورشید را در فلق پنهان داشته است. درد خستگی در استخوان و رگ گل محمد — اگر چه خود او بروزش نمی خواست بدهد — آشکارا به فغان بود. مارال

دست آورد و کلاه از کاکل شوی برگرفت و سپس به مالیدن شانه و بازوان مرد درآمد:  
 - چرا چندین به خود ستم روا می داری، گل محمد؟ دل اگر بر خود نمی سوزانی،  
 بر ما دل بسوزان!... یک کله قرار بگیر، گل محمد!

- چی خوش تر از قرار؛ مارال؟ چی خوش تر از قرار؟ گمان می بری خوش  
 نمی دارم دمی سر بر زانویت بگذارم و جان خود آسوده گردانم؟ آی... ای... ای...!  
 گوشت کلف سگ شده ام به دندان این دنیا!... مشغله... مشغله!!  
 - خود برای خود مشغله می سازی، گل محمد. کار دنیا را که پایانی نیست،  
 هست!؟

- نیست، نه!

- پس این همه گرفتاری برای چه؟

- از آسمان و زمین می بارد برانم؛ من چه کنم!؟

- تو یک تن که بیش نیستی، شوی من. یک تن کی می تواند از پس کار دنیا  
 برآید؟ برمی آید؟

- می دانم... می دانم که یک تن بیش نیستم. می دانم هم که از پس تمام کار دنیا  
 برنمی آیم. می دانم، می دانم. اما مردم، این یک تن را نشان کرده اند؛ مردم! با مردم چه  
 کنم؟ گره دنیا را می خواهند که من براشان باز کنم! هه...  
 - دنیا...

- چقدر بزرگ، چقدر...! مردم از من می خواهند گره این دنیا را براشان باز کنم،  
 اما... - چه بگویم؟ - نمی دانم، نمی توانم برای مردم و برای خواهرم، گرهی از کار  
 واکنم! من چی هستم؛ و مردم من را چی می بینند!! آی... آی...  
 - عمه بلقیس وانگشت!؟

- نه! نه بلقیس و نه شیرو! آنها کجا رفتند؛ کجا!؟

- چرا می رانیدش از خانمان، شیرو را؟... چرا می چلانیدش؟... چرا ستمش  
 می کنید؟ رویش را هزار بار به آتش داده اید، خوار و خفیفش کرده اید؛ چرا؟ چه بکنند  
 او؟ باز هم خوبست که گلوی خود را به گرگها نمی دهد بجوند! اما اگر... اگر بلایی به  
 سر خود بیاورد، هیچ می دانی که تقصیرش به گردن کیست؟  
 گل محمد خاموش بود. مارال گفت:

— به گردن تو، گل محمد!

— چرا به گردن من؟

— برای اینکه تو گل محمد هستی!

— دیگران هم هستند؛ ارشد تر از من هم هستند! خان عمو... دیگران...

— آنها به عمر از تو ارشدند؛ آنها به دست و فرمان تویند، این را عالم و دنیا می دانند. حرف تو را دو نمی کنند، آنها. این تو هستی که کوتاهی می کنی!

— جانم را می گزی، مارال! برای چی؟ تو دیگر برای چی؟!

— مادرت پیش تو رو انداخت؛ من، من هم همان جور. خواهرت، خواهرت خواری کرد؛ اما تو... بعضی وقتها سنگ می شوی. نه انگار که قلب گل محمد من در سینه داری. گاهی وقتها نمی توانم بشناسمت! تو، «کی» می شوی، گل محمد؟!

— گمان می بری خودم می دانم؟! هی...

— بگذار؛ سرت را به زانویم بگذار، گل محمد. تو خسته ای؛ خسته ای گل محمد! گل محمد سر بر زانوی زن گذارد و تن در آرامشی کودکانه پله کرد. مارال دست بر کاکل مرد گذارد و گویی با لمس موی پیشانی گل محمد، یک بار دیگر می خواست او را به واسطه حس دست خود بشناسد؛ با حس دست و به واسطه نیوشیدن صدای خسته و خوش طنین گل محمد:

— ... کی می داند؟ کی می داند؟... گمان می بری خودم می دانم؟! هه... چه بسیار وقتها که آدم «حرف» دیگران را می زند، «کار» دیگران را می کند، «میل» دیگران را وامی نماید. چه بسیار وقتها که آدم زبان دیگران و عمل دیگران است؛ چه بسیار...! چه می دانم؟! وقتی من به شیرو روی خوش نشان ندادم، از کجا معلوم که خودم بوده ام؟ از کجا معلوم؟ در آنجا و همان موقع، شاید خان عمو میان جلد من فرو رفته بوده؟ شاید خان محمد به جای من اخم کرده بوده؟ شاید دل پیگ محمد در سینه من می زده؟ شاید و هم کلمیشی زبان من را بسته بود؟ شاید... شاید هم مردم؟! شاید توقع مردم از گل محمد، گل محمد را واداشته که همچو کاری بکند؟ چه می دانم من؟ شاید هم چشم و نگاه دولتمندها؟! چه می دانم من، چه می دانم من که من کیستم؟ یک جا زبان مردم، یک جا دست دولتمندها! یک جا زبان دولتمندها، یک جا زبان مردم! چه ارواحی در کالبد من هستند؟ چه ارواحی؟ من نمی دانم! من نمی دانم با شیرو چکار

باید می‌کردم؟ نمی‌دانم هم که چکار نباید می‌کردم! همین قدر می‌دانم که شیرو را، خواهرم را مثل قلبم دوست دارم. شیرو شیرزن خانمان ما باید می‌بود؛ شیرزن هم بود شیرو. شیرو، خواهر من! شیرو خواهر من است، مارال! بلقیس هم مادر من. گاهی وقتها من مثل طفل‌ها می‌شوم، مثل طفل‌ها! دلم برای خواهرم یک گندم می‌شود. عزیزش دارم شیرو را؛ اما چه کنم؟ چه کنم؟ خواهرم را از خانه می‌رانم؛ می‌گذارم خواهرم از خانه رانده بشود. اما نمی‌دانم! نمی‌دانم این کار بد است یا خوب است! نمی‌دانم کار دیگری هم می‌توانم بکنم یا نمی‌توانم! دلم تگه می‌شود، مارال! گاهی پیش می‌آید که دلم می‌خواهد به کنجی بروم و گریه بکنم! من کی هستم؟!

— گل محمد!... گل محمد!

خشکنای صدای باز و بسته شدن در، از آن پس صدای گامهای گل محمد بر سراسیمه پله‌ها در بهت بغض‌آلود مارال:

— «گل محمد... گل محمد»!

سینه در سینه باد پسنینه شب، مارال از در بیرون زد؛ سربند فرو فتاده از روی گیسوان به دور گردن، پای برهنه و تن بی‌قرار در پیراهن گشاد پر گل سرخ، آسیمه‌سر، پشیمان و شیفته، شوی را نشسته بر کنار ستون ایوان یافت. نباید به قهر، اما...

— چه می‌کنی با خودت، ای مرد! چه می‌کنی با خودت؟ من که قصد آزار تو را نداشتم؛ همچو قصدی من نداشتم، گل محمد؛ به مویت قسم!

میل به خموشی و قرار، گل محمد دست بر سر و موی مارال نهاد، بر پیشانی و گونه او را بر زانوی خود خوابانید و آرام ماند. فهم حال مرد، مارال گویه بس کرد و سر بر زانوی شوی ماند. آرام و به قرار، چنان که بره‌ای در آغوش شبان. گل محمد بال چو خا بر قوس زیبای پشت و شانه مارال کشانید و دست خود را، پاره‌ای نان گرم، بر قوس زیبای بازوی زن نهاد و بغض در گلو نگاه داشت، گوش با زوزه شبانه شب به هماوایی خودخوانی ملایم بیگ محمد بر بام بالاخانه، شاید به رمانیدن خواب از سر.

«شرنگ حنا بندان را بر پا می‌دارم، برادرم!»

آرام و مطیع و یکدل، مارال همتن شوی مانده بود؛ چنان که انگار هزار سال می‌توانست بی‌کمترین تکانی و کلامی، حتی بی‌برآوردن نفسی بدان قرار بماند.

گل محمد اما نمی توانست مارال را در کنار داشته باشد. مرد دچار حالتی نظیر گریز بود. گریز از دیگری، گریز از دیگران، گریز از خود. با اینکه هیچ کاری نداشت و هیچ مقصدی در این دم نمی شناخت، شاید حتی از اینکه نمی دانست چرا یگه جویی می طلبد، و شاید به هزار سبب که خود بدان و قوف نداشت، نمی توانست هیچکس را همراه و در بر خود ببیند و تاب آورد؛ اگر چه آن کس مارال باشد و عزیزترین.

بی تاب و کلافه و نومید، در جدال نیروهایی پراکنده و نابهنجار که درونش را می جویدند، راهی به رهایی می جوید. کشمکش فزون از گنجایش جان و توانایی اندیشه برش آشفته بود و در ورطه خستگی تا مرز تلاشی و ویرانی پیش می رانیدش. و چنین می نمود که خوش نمی دارد تا این آشوب و خستگی جانگش، این عذاب کشمکش و تردید از وجودش راه به دیگری بگشاید. که این سرایت عذاب، مشکلی از گره گل محمد نمی گشود. پس یگه جویی می طلبید مگر قراری و آرامی دست دهد؛ یگه جویی به نوش درد، قذح قذح.

دست مهر بر گیسوان مارال، با صدای خسته و خشک، لبهای تناس بسته به سخن واگشود، در عین تلاش به نرمی و ملاطفت، پروای جان عزیز:

— ورخیز و برو راحت کن، مارال. پسرک بیدار می شود و اگر کنارش نباشی تو...

— از خود دورم می کنی، گل محمد؛ چرا؟!

— می خواهم که بروی بخوابی!

مارال موی بر گونه گل محمد، نفس با نفس او گفت:

— نه! این نیست؛ این نیست! از خود دورم می کنی، نقل امشب و این وقت

نیست. پا به گریز داری از من!

— همچی حرفی مزن؛ نمی بینی چه حال و روزی دارم؟!

— می بینم؛ می بینم. برای همین می خواهم بیشتر همراهت باشم.

چشم در چشم هم داشتند. زن پروا به کنار گذارده بود و مایه ای سخت در پرسش

خود داشت. پرسشهای مارال، باری بیش از گلایه داشت:

— من را چه جور زنی دیده ای تو؟ که بنشینم و بچه نگاه دارم؛ فقط؟! که روزم را

به سُست و رُفت و دوشیدن شیر بگذرانم؟! چه زود از یادم بردی، گل محمد!

— چطور می توانم از یادت ببرم، مارال؟! حرفها می زنی!

— دلم به من همچو می گوید. به من می گوید که دل گل محمدم دیگر آن اجاق پر-  
آتش نیست. دلم می بیند که گل محمدم دارد دور می شود. چرا گل محمدم؟ باب  
طبع نیستم دیگر؟!

— وقت گیر آورده ای؟ این حرف و سخنها را کی به زبانت داده؟ کی همچو  
حرفهایی به زبانت داده؟ همنشین این زنهای قلعه میدان شده ای و داری حرف خاله -  
زنکها را می زنی! آخر...

گل محمد برخاسته بود و مارال هم. گل محمد پای گریز داشت و بی حوصله،  
سخن بی پایان گذارده بود. مارال اما نیمه کاره نمی خواست بگذرد. گام در پس گام  
شوی، او را واداشت:

— گل محمدم!... من زن زیر سقف بالاخانه نبوده ام. من زیر سقف آسمان بار  
آمده ام؛ مثل خود تو! این چار دیواری، این بالاخانه، قفس من است. من به خانه نشینی  
خو نداشته ام، گل محمدم! من بیابانی بوده ام. این دیوارها، این دیوارها من را از تو دور  
کرده اند. تو را از من دور کرده اند. همین است که برایم حکم قفس را دارند. دوستان  
ندارم این دیوارها را، این سقفها را، این داراییها را دوستان ندارم. این بی بی بودن  
خودم را دوستش ندارم!... به قره آت نگاه کن، گل محمدم!

قره آت گویی گوش به گویۀ آنها خوابانیده بوده است. تا آن حد که افسار بندش  
مجال داده بود پیش آمده، گوش تیز کرده و خیره به مارال و گل محمد مانده بود. مارال  
از کنار شانه مردش آرام گذشت و گام سوی قره آت کشانید، برابر پیشانی اسب ایستاد،  
بیخ گوش حیوان را به سرپنجه نواخت، دست بر یالش کشید و سرانجام گردن قره را  
در حلقۀ بازو و بغل گرفت و بی آنکه دریغ خود پنهان بدارد، گفت:

— رام شده ایم، قره. هر دو تان را رام شده ایم. سنگین شده ایم؛ سنگین و سربراه!  
خون به ناهنگام پنداری در رگهای زن به تاخت و تازش درآمد و بی پروا پر خاش  
کرد:

— گل محمدم!

گل محمدم در روی مارال ایستاده بود، بر شانه چپ اسب. مارال ملتفت مردش  
نشده بود و از اینکه او را دم خود می دید، حسّی گنگ یافته بود. دست کم چنان  
نبود که دمی پیش بود. پس تیزی کلام، آن گونه که مارال آغاز کرده بود، خود به خود



گرفته شد؛ اما نه آنکه او گفته را ناگفته بگذارد. پس خیره در کاکل قره و پروای نگاه گل محمد، پرسید:

— این اسب... چیزی را به یادت نمی آورد؟

از آن سوی یال اسب، گل محمد دستها را برآورد، دست بر دستان مارال، انگشتان او را میان پنجه های خود گرفت و آرام به جواب گفت:

— زندگانی ام را، تو را!

مارال نگاه از کاکل قره آت برگرفت، سر به سوی گل محمد گردانید و با نگاهی که شب را می شکاند تا در چشمان گل محمد بنشیند، برنده گفت:

— آن روزها، آن روزها را می خواهم من!

گل محمد بی گسست پیوند دستها و انگشتان، گردن و گوش اسب را از زیر بازوها گذرانید و به کنار مارال رفت، نگاه در نیمرخ برافروخته زن ایستاد و می خاموش در او خیره ماند و سپس گفت:

— چہات می شود تو؛ چہات می شود؟ شده که آدم بتواند به روزگاری که گذشته واگردد؟ شده که یک روز بگذرد و یک روز از عمر آدم کم نشود؟ راه دیروز بسته است دیگر مارال، تو حرف از چی می گویی؟! آن روزها روزهایی بودند و این روزها روزهای دیگری هستند!

مارال رخ به مرد برگردانید و گفت:

— لابد گمان می کنی که عقلم گرد شده؟! نه، گل محمد؛ نه! این را می دانم که آدم رو به فردا می رود، می دانم که آدم نمی تواند قدم به دیروز بگذارد. من هم از تو نخواستم که به روزگار پیش از اینم برم گردانی. اما از تو خواستم، از تو می خواهم که بگذاری من از این چاردیواری پا بیرون بگذارم. بگذاری ام که قدم و ردایم. آب مانده گنداب می شود. تو من را، فردای همان روزهای خوب عگال به پا زدی؛ من را وا گذاشتی و خودت پیش افتادی. همان روز که اسبم را به زیران کشیدی، از همان روز من را وا گذاشتی و تاختی. من را به جا گذاشتی و تاخت گرفتی. از آن سربند من پیاده ماندم و تو سواره. چرا این جور است؟ چرا این جور؟ اگر تو را خواسته ام، گناه کرده ام؟ اگر تو را می خواهم، باید خودم را دور بیندازم؟ اگر تو را سرفراز می خواهم، باید سر خودم را به گور کنم؟ من چی شده ام، گل محمد؟ زن یک خان؟! زن یک

ارباب؟! دارا شده‌ام؟! دولتمند شده‌ام؟! باید بخورم و بخوابم و روز به روز باد کنم؟ بی‌بی شده‌ام؟ چچی شده‌ام که این قدر از خودم بیزارم؟!... کاش می‌توانستم روزگار شیرو را خوش بدارم!

دست برگردن مارال، روی و پیشانی او را گل محمد بر سینه فشرد، دمی او را به همان حال بداشت و آن‌گاه با خود انگار گویه کرد:

— مارالم... مارالم... زن من!

مارال از آغوش مرد تن بدر کشید، گامی واپس گذارد و بی‌آنکه سر پا بند شود، گفت:

— با تو می‌آیم!... هم از این دم همراه تو می‌آیم! به هر کجا که بروی. کمتر از یک تفنگچی نیستم من. یراق می‌بندم و سوار می‌شوم. گرگ بیابان را صد بار از سگ خانه بیشتر می‌پسندم؛ صد بار!

سخن آخر را مارال بر آخرین پلهٔ بالاخانه به پایان برد و در دم از نگاه گل محمد گم شد. گل محمد بناخواسته تا پای پله‌ها در پی مارال کشیده شد و دمی دیگر دریافت که همان‌جا بر جا ایستاده است. پنداشت که بیگ محمد باید به لب بام پیش آمده باشد. گل محمد سر فرا نگرفت. باد که دیگر بار آغاز شده بود، سر قرار نداشت. گل محمد بالهای چو خا را میان انگشتان گرفت و به هم آوردشان. قره‌آت سر به سوی پله‌ها برگردانیده بود و در گل محمد می‌نگریست. گل محمد پاسخی به نگاه، اسب را ورنده‌از کرد و بر لب نخستین پله نشست.

شب بیداد و زوزهٔ باد.

در هزار فغان نهفتهٔ مرد، جهانی پر آشوب برپا بود. مارال؛ این هم مارال! چه می‌گوید این زندگانی؟ چه می‌خواهد این زندگانی؟ فوج هزار خیال می‌رود تا این تن یگانه، این افرا در هم بخماند. دست هزار طلب از هر سوی چنگ در گریبان وی انداخته است و کار، دیگر از تمنا بر گذشته است. انبوه و ازدحام خواهش و خواست چنان است که پنداری کارها سر پیکار دارند و هر دست به شپاتی فرا می‌آید از برای فرود بر رخ و روی گل محمد. همه خواستارند و خواستگار. حتی آنکه بر بام خانه به طبیب خاطر و عشق گام به حراست برمی‌دارد، در گمان گل محمد سنگینی صخره‌ایست بر شانه‌های وی. خواب و بیدار، هست و نیست، یگانه و آشنا، چشم

هزار کرکس اند با هزار خنجر تهدید در منقار. طلبکاران چه بسیارند!

اینک برآمده‌ای ای سوار، ای افرا، ای دارستان، ای مژد. اینک برآمده‌ای از ژرفای صد درّه و جزّ تاریک در بلوغ بیابان و دشت. از عمق خاک برکشیده شده‌ای و بار تاکنون را نشان از تو می‌جویند این اهل خاک. اینست ظهور تو بر آستانه خورشید، بر یال تپه‌واری سبزینه، نشسته بر سمندی سرخ در مطلع فلق. یال و بال و گیسو و دستار در نسیمی خوش رها کرده‌ای و پرغرور، اریب‌وار جهان را درمی‌نگری و مردمان را نشسته بر شیب بی‌کرانه خاک تا افلاک. مردمان، چشمان طلب مردمان قلبت را می‌رود که بدراند و تو هیچ از بافت و ساخت و پرداخت این ازدحام نمی‌خواهی که بدانی. باور مکنّدر می‌کنی و چشم بر بودی خود در چشم و گمان خلائق می‌بندی. درنگ. سمدست از خاک سبز، بر می‌گیرد سمند تو و کمان گردن و یال به غرور و قواره همچنان نداشته است، هم آشبار دُم و کوه‌های کیل.

اینک تو هستی برآمده از پندار و گمان مردمان به هزار نقش سبز و ارغوانی و سرخ. یعقوب رویگری، رزّاقی، حمزه‌ای و حسینی، اسماعیل و سیاووشی. کدام امیری تو ای امیر بزاده از بلقیس، از خاک. ستار سردار هستی یا تبار به گنیه صبح داری. تو کیستی ای چوبانِ هزار نوا؟

«خود نمی‌دانم که کیستم! آیا من، هستم؟!»

هستی! هم در بود بیدار و هم در گمانِ وهم. هستی و نه بس یک نقش خوش؛ که فراخورد هر وجود برازنده‌ترین. از آنکه هرکس نقشی برازنده در یاد و در گمان دارد و تو در هر گمان همان برازنده‌ترین هستی!

«خود نمی‌دانم؛ خود نمی‌دانم که کیستم؛ که چیستم؟!»

مردمان هم!... که ایشان جامه خیال خود بر تو آراسته‌اند.

«من هم آخر به خود...»

«من» نیست گشته است؛ در هست و نیست، «من» نوسانی غریب دارد. روی تا به جهان و به مردمان نمودی، دیگر نه خود، که بازتاب هزارانی. من هست تا که می‌شودش در هوای نیست؛ در نیست می‌شدن اما هم هست می‌شود. بودی به بودگاری داری تو و قرار، تو در گذار. من در کشاکش بی‌پایان، یکسر به سوی نیست روانست؛ اما تو در خیال «چه بودن» یکجا به نیست در مانده مانده‌ای. تو کیستی به تن

تنها؟ تو که می توانی بود در یگانگی و یکتایی خود؟ چندی به سودای یافتن خود سر بسوده می داری و جان به میخ سکون در می کوبی؟ تن یک تن است مگر ای تن هزارهزار فراهم آمده در تن؟ اینت زبان گنگ هزاران سر و کلام در کام خشک تو مأوا گرفته است، با چشم بی شمار هزاران هزار گرسنه در کاسه های هراسان کله تو، در چرخ و تابی قرار گریخته. در آن و دم، دستان صد ستم آماده برون شدن از آستین تو هستند قصد قطاع موی گردن مردم، چون موی دمب اسب. قلب تمام عشق هم در سینه تو می تپد این گاه تا در مطلع فلق بر پشت اسب خویش به تردید بر نشسته ای. در آن و دم، هزار خنجر کین. زنگار زرد سالیان را صیقل خود در قفای تو رد می جویند، ای حریف. اینک تویی که در تو، که بر که بتازد!

«من...!»

من نیست در سکون. من می رود سوی تهی شدن خود، تا پر شود به نقش هزاران هزار من که بی سمند و خنجر و برنو، در کنج کومه های کویری، در باد و آفتاب و تندر بی باران شب را به صبح راه می برند تا روز را به پای پیاده، پویای پاره نان، چشمان به خاک سپرده، رو سوی خاک و خرمن و خرمنجای راهی شوند و روانه. لبریز می شود من، از دیگران. گم می شود و فنا می شود. زاده می شود و قوام می گیرد. من می شود، من. باز آزموده و سیال می شود. دریای بی قرار. صحرای بی امان. آیا سکون سنگ و سبزه و صحرا را باور داشته بوده ای؟! هم خنده گیاه و گندم و فریاد بی قرار خاک را چشم و گوش فرو بسته بوده ای؟ ابرست و باد و خاک و بهار چنین بی قرار، در قرار. گنجای جان تو اینک نه کاسه تنگ من، که فراختای جهان است در سایه روشن ابهام. تو یک جهان مردمی و جهانی در جهان، از جهان. نقش گمان مردمان، نقش تکانه ناچیزی هم در تو بازتاب خود می جوید؛ هم از آن سان که بازتاب تکانه گنگی هم از تو در گمانه ایشان. ای دم به دم به هست و نیست گرفتار، در جستجوی چیستی؟ در جستجوی کدام نقطه؟ رد بر کدام خطه می بری به یافتن خود؛ من؟ باد را در کدام نقطه توانی جست؟ ای که به جستجوی خود به کزات راه گم می کنی؟ سیل و گریز گله وار آهوان و رویش گیاه را، جامه به واداشت کدام ذره و می درانی؟ من چیست تا تو هفت دریای پرهیبت و صد بیابان پرمهابت را به سرگردانی در پی آن عصا برگرفته ای؟ من، نقطه است مگر تا چنین پرگازوار بر پیرامون آن سرگیجه می روی؟ یا مگر

مادیانی ست به آخور بسته؟ گذر سایگانِ ابر و رمیدن بالهای بیلۀ درناها بر ناهمواری های تمام زمین! جستجوی کدام را چنین کودکانه تعجیل می کنی؟ این رفتنِ رونده و این بی قرار برقرار آفتاب، این بی مهار باد، این بی ثبات بهار، این زایش مداوم و در رفتار هم تو باشی شاید! از چیست و به چیست جویش تو، پوشش تو؟ جویای من. تا کجای حصارهای تن می پویی ای مرد، ای حصار گرفتار؟ تا آنکه می روی، جهانی که می روی. هستی اگر، تو روانی. هست اگر که روان است و نیست اگر که روان نیست. و آنچه را که روان است چگونه توان و ابد داشت، مهورِ مهر خود؟ که هم اگر بدین وهم و ابداریش، نیست دیگر. نیست. و تو بر نیست چه نشانی نشان توانی زد؟ وجود، ای سرشتِ وجود، بازتاب وجود، خود وجود، گوهر وجود، ای ذات سیال، رونده، گذرنده، نامیرنده، بی قرار و برمدار، ساری و جاری، ای مرد، ای آدمی، ای گل محمد!

اینک تویی ای وجودِ برآمده از وجود و روان در وجود و گذران از ... ای گل محمد. برآمدن تو اینک در مطلعِ فلق، تمنای وجود است تا عنان واره‌ی فورانِ فغان بر پهن‌دشت صد بلوک و بیابان. صدایِ صدای جهان، فغانِ فغانِ آدمیان است مانده در گلوگاه گل محمد. این تمنای بی فراخکردِ دستان و زبان و قلوب است تا در تو زبانه می کشد به سوختن یا فروختن تو. دیگر تو نه یک تن که تمنای هر تنی به دلخواه و نیت و نیاز. مهلت آرامت اگر نیست و مجال درنگت اگر نی، و سنگلاخِ جانت اگر آماج تازیدن صد لشکر خونبار است، این خود کفاره وجود تو است در فراخنای وجود و می دان که آواز مردمی می رود که از گلوی تو برآید. اینت صدای تو، آواز تو؛ بشناس!

«درد... درد... درد! شقیقه‌هایم، آی... شقیقه‌هایم!»

پوست افکندن ماران بسیار دیده‌ای، هم رویدن گیاهان و نیز شکوفیدن گلها. جانت گنجای تازه‌ای می جوید. نو، از نو. جهان در تو جای وامی کند. بار از وجود برمی داری. دردت هم از این باروری ست. این بار و زایش هر دم، دمامد. بار بر - می داری، جا باز می کنی و پوست می ترکانی. جهان بر تو می بارد. دردت، هم از سیلان وجود است. جان را به دست جهان بسپار. خود ظرف و هم مظروف، خود جان و هم جهان. پوست افکندن ماران بسیار دیده‌ای.

«وابگذارم! یله‌ام ده! کارم مدار! می کشی ام!»

این نه منم در کار تو؛ که تو در کار این جهانی، که تو در کار این مردمانی. و مردمانند در کار تو. و تویی ایستاده در مطلع فلق، بر تپه‌واری سبزینه، نشسته به فخر بر کوهه سمنند، بال و یال در نسیم رها کرده؛ با آفتاب که می‌رود از شانه‌هایت بروید. این نه منم در کار تو؛ که تو در کار این جهانی، این مردمانی. دیمکاران نگاه به تو بسته‌اند!

«با ایشان مگر دست و بازوی کار نیست، و پیکار نیست؟ چرا من، و چرا من؟!»  
از آنکه تو ایشانی؛ که هر کدام خود چون تو سواری هستند بی‌کمان و بی‌نیزه و بی‌تیر. دمی پندار به خلوت برا باور بود تو بی‌ایشان، خزان را به قاه‌قاه و انمی دارد؟ هستی بدیشان. بی‌بود چگونه توان بود؟ سر بی‌تن و زبان بی‌دهان و چشم بی‌نگاه؟! گمان واهی! بافته در بافته. اختری از آسمان، نقشی از گلیم، گلی از صحرا، سنگی از صخره، نفسی از نفوس، تنی از تنان، وجودی از وجود. اینی تو؛ هر تو! در هست، جز از پذیرش این بافت و این پرداخت، چاره‌کو و کجاست؟  
«گمان بدار که نیستم!»

گمان؟! پس آن سوار ایستاده در مطلع فلق، بر تپه‌واری سبزینه، نگاه با که دارد؟  
«گمان است این، گمان!»

گمان از که یافته‌اند و از که برگرفته‌اند مردمان؟

«آرزومندند ایشان؛ گمان از آرزومندی خود یافته‌اند!»

آرزو در تو به تجلی دیده‌اند، ای جلوه آرزوهای عمرهای بر باد شده.

«چه چاره؟ من چه چاره کنم؟ من می‌ترسم!»

وقوف؛ خوف و وقوف. بتارانش پیش از آنکه بر تو چیره شود؛ که وقوف بر حال خود، گاه دهشت‌بار است. این ورطه می‌بایست به هم در شکستن و این مفاک دهشت می‌بایست درنوردیدن. بیم خودآیی و خوف و وقوف بتاران. خود پای به راهی دشوار نهاده‌ای، پوییده‌ای و گذر کرده‌ای به گام گام عشق. اینک وقوف و خوف در گامهای ایستادن.

«راست اینکه وحشت دارم؛ وحشت! خسته هم هستم؛ خسته!»

مباد، گل محمد. مباد تا خستگی تسلیم بیاورد، که تسلیم گلیمی از جان آدمی به هم برمی‌بافد فکنده بر گذر گام نامردمان که بی‌پروا پاوزار تحقیر بر آن نهند. سرو را

معنا به ایستادن است و مرد را معنا به سر نیفکندن. بهانه گریز را بیهوده در خود میبچ، مرد! جستجوی من یکه را بیهوده پای و پاوار مفرسای. جهان بجوی به جستجوی من. خستگی به تن و ابله، و تن به خواب. بستر. تن بگذار بیاساید. جانمایه به پای تن مفرسای. طیران مرغ را پر و بال مشکن. تن آسوده و جان آزاد کن. برخیز، ای مرد! — آی... آی... داد به کی برم از این زندگانی؟! —

سرانجام، بس به دشواری، چنان که پنداری می خواست به زیر باری کمرشکن تن راست کند، بر پا شد؛ سر و شانه ها راست کرد و چهره به آسمان داد و هوایی را که در سینه اش گره مانده بود به یکباره، همچون نریانی، از بینی و دهان به بیرون پرتاب کرد و از آن پس بلند و پیایی دم بر کشید تا مگر گرفتگی جانکش عضلات و عصب، آتی یله واش گذارد. گام از گام. بر یک جا دیگر نمی باید می ایستاد. بیم پندار، مانع درنگ مرد در یک جا و یک نقطه بود. هجوم خیالات پرتناقض که تردیدی جانکاه در او می کاشت، از جای راندش، می تاراندش. روانش می کرد. می بایست هم که روان می شد. گره گره پندارهای پیچیده و زنجیروار را می بایست که در خود سیال کند، می بایست که از خود بدر ریزد، می بایست که جاریشان کند به امان زندگانی.

نخست اینکه انگیزه این جدال وجدان، انگیزه این عذاب و بی قراری دردمندانه باید فراجسته و کشف می شد. دیگر اینکه این بسیاران گره کارها می باید فراگشوده، یا هم گسیخته می شد. برای چه و به عشق که؟ یگرویه باید می شد. عشق؛ پس آن گاه مبدا که عشق از یاد برفته باشد؟ مبدا مارال گم شده باشد؟! زندگانی را بنگر! چه تیره و تنگ بر پیرامون آدمی تنیده می شود این زندگانی! گره گره روزگار چندان فشار و فزونی می گیرد که عشق، که خود از یاد گم می شود، گم در دهلای ناپیدای روح. «همین دمی پیش اینجا بود. مارال، مارال اینجا بود. مارال من، با من بود. کنار من، بر من، و در دستان من؛ کبوترم! خدا بکشم؛ گرمای بودن او را به یاد نیاوردم! مارال من، در من است و من نمی بینمش! با من و در کنار من است، در بستر من است و من... آی... خدا بکشم! از من چه می خواست، زن من؟ به طلب آمده بود؟ اصلاً او به طلب آمده بود؟ به طلب چی؟ شاید نه؟... نمی دانم، چه می دانم؟! اصلاً... عقل من کار می کند؟! چه چیزم را گم کرده ام من؟ بلقیس... مادرم! شیرو...! خواهرم! آی... چه تنگ است این زندگانی، چه تنگ! در هم می فشاردم. تن و جانم را می مالاند. شاید از

یاد مارال هم عشق را دزدیده باشد؟! می شود که چنین شده باشد؟ می شود؟! نه! نه! اما پَر و پوشال و پیخ چندان انبوه می نماید که مجال دیدن نزدیک ترین را هم به من نمی دهد. دور شده ام از خودم؛ گم شده ام. خودم را یعنی گم کرده ام؟! کیستم من؟ کدخدا شده ام؟ قاضی شده ام؟ مدعی العموم؟ امیر شده ام؟ خان؟ و یا ارباب؟! چشمهایی را دوروبر خودم می بینم که من را می پایند. چشمهایی مراقب من هستند؛ از دور و از نزدیک! چه می خواهند از من، این نگاهها؟ حتی وقتی خوابیده اند می بینمشان که به من نگاه می کنند! چرا؟ چکارشان کنم؟ دودل نگاهم می کنند؛ دو - پهلوی حرفم می زنند؛ می رنجانند؛ از من می رنجند؛ راه پیش پایم می گذارند؛ راه به رویم می بندند؛ راهنمایی ام می کنند؛ بدراهی ام می دهند؛ می زنند تا بدنام کنند؛ برایم دل می سوزانند! وای... که هر کدامشان یک قید و یک قواره ای هستند. هر کدامشان یک قلاده ای هستند. هر کدامشان... این چشمهای گرسنه از من چه می خواهند؟ این شکمهای سیر چه می خواهند از گل محمد؟ می خواهند برای گل محمد خان سردار تأمین از دولت بگیرند؟! قاصد راهی خانه ام می کنند؛ قاصدشان خلاف قصد آنها حرف می زند، کجراهی ام می دهد! خودش پیغام تأمین را آورده؛ خودش هم منعم می کند از این کار. او کیست؟ قربان بلوچ؛ گده در خانه بندگان! کی بوده؟ قربان قوچ؛ یک پهلوان نامی طاغی که حالا رو پنهان کرده و لبهایش را انگار دوخته اند به هم! چرا؟! همین چیزها کلافه ام می کند؛ همین پلگه ها که چیزی از شان نمی فهمم! چشمهای گرسنه؛ دهنهای باز؛ زبانهای بی صدا؛ فغانهای بی زبان؛ دستهای خالی؛ مردم؛ مادرم؛ ... این یکی؛ این پینه دوز سمج که هنوز نمی دانم از او نفرت دارم یا اینکه دوستش دارم!

تند و چنان پرشتاب و برآشفته، گل محمد خیز گرفت که مانده به در مطبخ شانه اش به دیوار برخورد و خشم به خود از این مهار گسیختگی و بی قراری وجودش را به آتش کشید و همین بر آتش داشت تا با کوبیدن مشتی محکم بر در مطبخ، فرمان دهد:

— بیرون بیا!

— بله، سردار. به خدمتم!

مراد تفنگچی خواب آلوده میان در گاه مطبخ ایستاده بود و نه چندان بیم زده



چشم به واکنش گل محمد داشت.

— تو نه! آن یکی!

علی خان چخماق از پشت شانه مراد سر فرا کشید و گفت:

— خدمتم، خان!

گل محمد پرسید دیگر چه کسانی در مطبخ خوابیده‌اند! که چون کس خود نیافت ایشان به خود وا گذاشت و یگراست به سوی انبار کشید؛ در انبار گشود و قدم به درون گذاشت و فتیله فانوس را اندکی بالا زد. از میان خفته چند مرد تفنگچی محمدرضا گل خانم دست بر قبضه تفنگ سر و شانه خیز داد و ماند؛ بی قدرت و اجنبانیدن لب از لب. بس همنگاه دژم گل محمد روی بر مردان خسته خسبیده گردانید و سپس به انتظار حکم سردار آماده شد. گل محمد اما، گویی بیشتر از خود تا از پسر گل خانم، پرسید:

— پس این موزی لاکتاب کجاست؟!

هم بدان بهت، محمدرضا گل خانم واپرس کرد:

— کی... سردار؟

گل محمد بی جواب به پسر گل خانم، فانوس را بر جای خود، به میخ دیوار وانهاد و از در بدر رفت و یکسر سوی اطاق نشیمن رفت. آنجا کسان خودی خفته بودند، خسته راه و سواری روز. بدر آمد و به طرف اطاقک بیخ پله‌های چسبیده به دیوار بهار بند رفت. آنجا بی بی خفته بود. قدم در بهار بند گذارد و به میان حشم زد. اسبان و استران. چارپایان گوش تیز کردند و تک و توک دُم و گردن از خاک بر گرفتند و راست شدند. گل محمد هم بدان خستگی و خشم، کلافه و دیوانه‌وش به چرخشی تند از میان حشم بیرون آمد و سوی دهانه هشتی روانه شد، بر میانگاه ورودی هشتی ایستاد و دست بر ماوَز بیخ کمر، بی مخاطبی مشخص، پرسید:

— پس به کدام گوری گم شدی تو؟

صدای بیگ محمد از لب بام، به پاسخ برادر برآمد:

— خان برار!

— با تو نبودم!... چرا نوبت عوض نمی‌کنی؟... نمی‌خواهی بگذاری آن یک

پیرهن گوشت به تنت باقی بماند؟!

پیش از سخن بیگ محمد به پاسخ، گل محمد بانگ زد:

— آهای... پسر گل خانم!... یکی را بفروست قراولی. بگذار بیگ محمد یکدم

چشمش را گرم کند!

— بله، خان، هم الان!

تا گل محمد ایستاده بر جای بود، سایه‌ای پنداری از در انباری بیرون آمد و سوی راه پله‌ها را در پیش گرفت و رفت تا جای بیگ محمد را بر بام بگیرد. گل محمد گوش به صدای پای مرد تفنگچی، پای درون هشتی گذارد، پشت در رفت و دست به زنجیر در برد؛ اما پیش از آنکه زنجیر از زلفی بدر آورد، چیزی انگار — جانوری به گمان — روی سکوی کنار دیوار هشتی جنب خورد و در واگشت تند گل محمد، بر پا ایستاد و گفت:

— تازه داشت چشمم گرم می شد.

گل محمد در سیاهی زیر سقف هشتی نتوانست چشمان ستار را در نگاه بگیرد؛

با این همه چنان که گویی خیره در پرهیب مرد مانده است، گفت:

— پی تو می گشتم!

ستار گفت:

— ملتفت نشدم!

سخت و قاطع، گل محمد گفت:

— برویم!

ستار سوی در حیاط قدم برداشت. گل محمد لتهای در از هم گشود و گفت:

— سواره!

ستار به اطاعت سر به سوی گل محمد گردانید و شانه به شانه او به طرف خویر براه افتاد. گل محمد اسب غنیمتی را به ستار نشان داد و خود دست به زین قره برد. بعد از انجام کار زین و برگ، گل محمد باید برنو کوتاه خود را به دست می آورد. رفت و بازگشت. ستار و اسب آماده بودند. گل محمد عنان قره به دست گرفت و به سوی هشتی کشید. ستار نیز در پی او رفت. میان کوچه گل محمد پا در رکاب کرد. ستار در را پشت سر خود بست و بر اسب نشست.

بیگ محمد، چنان که پنداری تاب نیاورده بوده است، تداوم نظاره ایشان را، به

چابکی دیوار را پیموده بود و اینک بر سردر هشتی، روی به کوچه ایستاده بود و تردید و بیم در کلام، می پرسید:

— همراهتان بیایم، خان‌برار؟

— نه!

— دنبالتان؟!

— نه! پایین برو، در را ببند و بعدش برو راحت کن. صبح کارها داریم!

به سماجت بیگ محمد بیش از این میدان داده نشد. گل محمد رکاب زد و ستار نیز در پی او می‌کوشید تا در یورتمه اسب، تن بر زین به قرار بدارد. بیگ محمد همچنان هاج و واج به تماشای سواران مانده بود و پیش از آنکه کوچه را بپیچند خود را از بام فرو انداخت و چند گامی دوید و از آن پس به اشارت گل محمد واماند و برگشت و رفت تا چنان کند که برادر گفته بود.

باد اینک در سینه سواران بود. از میدان بدر شدند. گل محمد اسب بی‌قرار در سینه کش سربالایی به یورتمه وا گذاشت و دمی دیگر آخرین دیوار قلعه میدان را در پس پشت خود به جا گذاردند. راه سنگرد؛ به راه سنگرد می‌رفتند. اما بر ستار روشن نبود که به کجای و به چه می‌روند. به سنگرد؟ گمان چنین نمی‌رفت. به چه کاری گل محمد می‌توانست چنین سرکش و بی‌قرار روی به سنگرد کند؟ و هر گاه راه به سنگرد نمی‌بردند، پس گل محمد او را به کجا می‌برد؟ به کجا و به چه خیالی؟ این عزم و کردار گل محمد چنان گنگ و سربسته آغاز شده بود که ستار را در وهم برده بود. در تمام شب ستار آشفته‌گی گل محمد را شاهد بوده و حال او را دریافته بود؛ اما اینکه آشفته‌گی از درون گل محمد ره به کدام مقصود خواهد زد، برای ستار گنگ بود. می‌توانست گمان برد که گل محمد از او برآشفته است؛ اما... بگیر که چنین! آیا گل محمد توان آن نداشت تا بازتابی فراخورد داشته باشد؟ لابد نه! اما... و به هر روی، این پنداربافی بیهوده بود و راه به جایی نمی‌برد. پس ستار آن به دید که خاموش و براه بماند؛ تا فرجام کار چه باشد.

راه کج شد. گل محمد بیراهه پیش گرفته بود و اسب ستار خود به خود به دنبال قره، پوزه به دُم می‌رفت. خارستان. بوته‌های سبد و چرخه و گلخج. دستکندهایی اینجا و آنجا. باد در خشکزار خارستان می‌پیچید و سمدست اسبان در نرمه خاک فرو

می نشست و دو مرد، خمیده بر قریوس زین، شب را و بیابان را و خارستان را با سماجی مجهول درمی نوردیدند.

پای تل، گل محمد فرود آمد و چنان که پنداری به آزمون، دست بر ماوژر خود گذارد و پس در حالی که تسمه برنو به شانه می انداخت، عنان اسب به دست گرفت و سربالایی تپه را کج و میج بالا کشید. آنجا برگرده گاه تپه شانه برگردانید تا به همپای بنگرد. ستار آخرین قدمها را به دشواری برمی داشت و بالا می آمد. گل محمد در او خاموش مانده بود. ستار رسید و ایستاد.

اکنون دو مرد با دو اسب برگرده تل ایستاده بودند و بی آنکه - دست کم به گمان ستار - هدفی روشن پیش روی داشته باشند، بالهایشان در باد می رفت. ستار که خواب را به تمامی از چشمها گریزانیده بود، نگاه در تاریکی می درانید و دستها فرو - فشرده درون جیبها، آروارهها را بی اراده بر هم می فشرد، قوس شانههای تکیده و پشتش آشکارا پیدا بود و بر خود می لرزید؛ دانسته و ندانسته.

پایانه شب پاییزی اگر چه می توانست مرد را بلرزاند، اما لرزه تن ستار بیشتر ناشی از ابهام و گنگی لحظههایی بود که در آن گرفتار آمده بود. ابهام و ندانستن. در این دم تنها چیزی که می توانست اندکی قرار به او ببخشد این بود که بداند در اندیشه گل محمد چه می گذرد؛ و بداند قرار و مدار چیست، چه واقعه ای در پیش است و چه می بایست که رخ بدهد. قطع گسترده ای به قطع گردن او حتی اگر پیش روی می بود، بیش از این احوال که اکنون بود، اضطراب انگیز نمی بود. آنچه کشنده می نمود اکنون و بود، جهل بود. ندانستن. و آنچه عذاب روحی ستار را چندچندان می کرد، بیم از بروز بدویت گل محمد بود که راه بر هر شیوه سخن بسته بود. چرا که مرد بیابانی چنان سرد و سخت و سهمگین می نمود که ستار مجال هر سخنی را سلب شده از خود می دید. خفی و خموشی. دو مرد و دو اسب، نشانه واری از جهان دیرین، ایستاده بر گرده گاه تلی خشک و پنداری هیچیک نمی دانند تا به چه کار.

- آتش!

در خموشی مرگ، گل محمد این بگفت و خود به کار فراهم آوردن خس و خار شد و در چشم برهم زدنی هیزم، پشته شد. ستار پا بر پشته هیزم نهاد و گل محمد زیر پشته را به کبریتی گیراند. تا باد پشته به تاراج نبرد، ستار چند پاره سنگ بر هیزم

گذاشت و شعله برآمد از میانجا که مردها ایستاده بودند. دو مرد بر دو سوی آتش. اکنون می توانستند چشم و چهره یکدیگر را در رمش شعله ها بنگرند و ببینند. اما آن که جرأت چنین کاری می داشت، ستار نبود. گل محمد در چشمهای ستار نگاه کرد. شعله در مردمک چشمان ستار جان می کند و استخوان پشتۀ خار، در شتاب شعله ها درهم می شکست و فرو می نشست. دست گل محمد، خودبه خود انگار بالا آمد و بیخ کمر، روی قبضه ماوزر قرار گرفت و همزمان، پلکهایش انگار گشاده تر شدند و گوی چشمهایش در کاسه ها چرخیدند و روی پیشانی ستار ایستادند؛ دو گلمیخ.

شک بیهوده بوده بود و اکنون بر ستار یقین داشت می شد که دارد تاوان وجودش را، تاوان حضور و دخالت هایش را می پردازد؛ و این در گمان ستار بی پیشینه نبود. همین بود اگر او بی اختیار گل محمد خان سردار را برای یک آن در هیئت و قواره سردار جنگلی می دید؛ آژنگ خشم بر پیشانی بسته. یگانه امکان اینکه در یک دم، به سرعت شکستن ستاره ای، یاران و رفیقان را همه به یاد آورد به روشنایی شعله ها در چشمهای خود. طعم خشکیده دهان قورت داد و کوشید ایستاده بایستد، هم بدان سان چشمها بدوخته در آتش. ایستاده و استوار؛ مبدا سستی با زانوان خویشی گیرد و مبدا لرزه بیم...! بس بر تپش بی قرار قلب خود نمی توانست چیره بشود و بی گمان این ضربان بی امان، بازتابی در تن و توش و چهره نمی توانست نداشته باشد. زندگانی و مرگ. قلب آدمی گویی قرار و مدار نمی شناسد و پیش از ستار می تازد و تمکین نمی کند. ستار توانست به یک نظر قتل خود را تماشا کند. چندان هم زشت نمی بود؛ اگرچه قتل و مرگ زشت ترین جلوه وجود بود؛ و هر چند قتل با سرب گلوله گل محمد، دردی مضاعف می داشت. اما... شبی بدان وسعت، آتشی چنان سرخ و جایی چنان بلند. هر چه نه، چنین چشم اندازی چندان خواری زا نبود. دیگر اینکه توانسته بود چهره حریف را ببیند و این خود برکنارش می داشت از سگمرگی، آن گونه ناجوانمردانه که بسی جوانمردان به قتل رسیدند با قدره های مردگشان سلطان محمودخان ذوالفقاری. اینجا، حتی امید آن بود که پیش از شلیک، جای سخن هم باشد. چرا که نباشد؟ نه مگر اینکه چنین مرگی، سببی می باید داشته باشد؟! ها؟!!

— پس به من بگو که چرا می خواهی بکشی ام؟! این را اقلأ به من بگو!

از پشت حایل دود و آتش، دو مرد نگاه در نگاه هم دوخته بودند و هر دو در خرمی از تشویش می سوختند. آنچه گل محمد را به دردی کشنده دچار کرده بود این بود که نمی دانست با ستار چه بکند. اگر او باوری چنین یافته بود که می باید گلوله ای در پیشانی این پینه دوز جُلُمبر خالی کند، دیگر نگرانی نمی داشت. زیرا در چنان وضعی این می توانست برای گل محمد طریق حل مشکل باشد. اما در واقع او هنوز یقین نیافته بود که می بایست ستار پینه دوز را بکشد و آنچه بیش از پیش دچارش می کرد، همین تردید و دویی بود. چشمانش که آشکارا سرخ شده و از کاسه ها بدر بسته بودند، نشان تب و اضطرابی تند بود؛ و آنچه درهمش می پیچانید، خشمی بود که بر تار و پود عصبش چنگ انداخته بود و او نمی دانست با آن چه کند و چگونه کنار بیاید. خشم و خستگی و پریشانی، انبوه هجوم فشارهای هزارسویه چنانش از کوره بدر کرده بودند که خود بسی بخردانه می نمود اگر چکانیدن ماشه را به انگشت تا این دم درنگ روا داشته بود.

زیستن، عطش زیستن. بی تردید عطش غریب زیستن آن چیزی بود که از اعماق وجود ستار، به تقلایی گدازنده زبانه می کشید و مهلتی به فرج می طلبید و هم در آن می رفت تا پویه تمایل به ادراک و شناخت را بر خود بیاراید. ادراک و شناخت همه وجوه انگیزه گل محمد در این کار که پیش گرفته بود. این حس غریب در ستار، تنها در تمایل به شناخت انگیزه کار گل محمد بس نمی شد. بلکه بیشتر این حس و اندیشه طلب مجالی بود از خود، در خود. شاید بهانه ای به حفظ درنگ و امکان رهایییدن. راست اینکه ستار اگر چه می رفت تا دل به آرایه و قواره قتل خود، آرام بدارد؛ اما جانمایه این فاجعه را بس پوچ و مضحک می دید و همینش بر آن می داشت تا به هر امکان، راه مرگ را دراز کند. قتل! قتل به دست و گلوله گل محمد! به قتل رسیدن آخر در ازاء کدام جرم؟ مرگ به تاوان کدام هستی؟ نیستی در گرو کدام هست؟ کار نیمه کاره و تلاش بی ثمر، مرگ را چگونه به کام تواند کرد؟ نه! در سنجۀ ستار، این نمی توانست پایانی خوش پنداشته شود و نه نیز پایانی جسورانه. چنین پایانی فقط مضحک بود و کمتر حتی فجیع! با این همه در پاره پاره پندار گریزان و تب آلود خود، ستار توان درک این نکته را هنوز از دست نداده بود که آدمی نه چندان به دشواری، می تواند دست به چنین کاری که گل محمد بدان خیز گرفته بود، بزند و جای عجب اصلاً نیست. در عین

حال این را باور داشته بود که برای اعمال و کردار آدمی، صرف نظر از انگیزه های روشن و آشکار، انبوهی از داشته های گنگ و ناشناخته هست که بازشناسی آنها فرصتی فراخ تر از این تنگنا که او در آن گرفتار آمده بود، می طلبد. پس عجب نیست اگر گل محمد کلمیشی لوله ماوژر خود را به پیشانی ستار پینه دوز نشانه برود؛ اگر چه این واقع بینی ملموس مانع از آن عطش حیات نمی توانست بشود که نگران و پرشور از ژرفای جان ستار زیانه می کشید:

— روی سفره خودت می خواهی بکشی ام؟! —

گل محمد دست از روی قبضه سلاح کمرباش برداشت، انگشتهایش را تکاند، چنان که گویی می خواهد مانده جنایتی را از آنها بچکاند؛ سپس روی در آسمان کرد و با خود انگار، گفت:

— عجب شب نحسی!

ستار احساس کرد نفس به آسودگی برمی آورد و رد نگاه گل محمد را که دنبال کرد، شب را بسی دلواپس اما زیبا یافت. گل محمد نگاه بگردانید و دو گامی دور از آتش بر تهیگاه تل نشست، پای دردمند آزاد گذاشت و به ستار گفت:

— بنشین!

ستار آتش سوخته را دور زد، به گل محمد نزدیک شد و دستی مانده به او، نه ـ چندان به اطمینان نشست و بازوها را به دور زانوان قلاب کرد. گل محمد آرنج بر خاک نهاده، یله، پنجه در پنجه، خیره به خاک تیره مانده بود. شوق بودن، شوق بازیافتن جان خود، ستار را بر آن می داشت تا نیروی مانده در خود را، به سخن بروز دهد. جا را هم بی جا نمی دید؛ مگر بتواند مرد را از این گیر و گرفتاری، چاره ای کند. پیش از او اما گل محمد سر بر آورد، راست در چشمهای ستار خیره ماند و گفت:

— تو کیستی... مرد؟! تو کیستی؟ چرا خودم را زیر دین تو می دانم؟ چرا دست به هر کاری که می روم بزنم، چشمهای تو روی گردنم را می سوزانند؟ چرا مخجل کار و زندگانی ام تو را می بینم؟ چرا همیشه و هر کجا سر و کله تو پیدا می شود؟ چرا گم نمی شوی از پیش چشمم؟ چرا سر هر بزنگاهی پیدایت می شود؟ چرا خودم را زیر دین تو می دانم؟ چرا؟! برای اینکه از محبس گریزانیم؟ چرا گریزانیم؟! من چکاره تو می شدم مگر؟ برای اینکه به خاطر من شلاقت زدند؟ چرا زیر شلاق حقیقت را

کتمان کردی؟ برای چی؟ دلاور چوپان می خواست بکشدم نیمه شب؛ اما تو مانع شدی! چرا؟ مگر من برادر تو بودم؟... چرا همیشه با من هستی! حتی وقتی که از چشمم گم می شوی، با من هستی! چرا؟ چه جوری در جلد من فرو رفته ای که همیشه با من هستی؟ تو جادوگری؛ کیستی؟! چرا نمی دانم تو کیستی؟ چرا نمی توانم بدانم این را؟... دشمن نیستی، این را می دانم! اما از تو می ترسم؛ چرا؟! در تمام این دنیا، من فقط از تو می ترسم! چرا از تو می ترسم، حال اینکه یقین دارم تو دشمن من نیستی؟ دشمنم نیستی، اما دوست هم نمی توانم بدانم! از دوستی ات هم واهمه دارم. چرا، چرا خوف دارم از دوستی تو؟ این چه جور زندگانی است که من با تو دارم؟ یک... یک چیز عجیبی داری تو که بزارم می کند؛ می ترساندم! دست از سر من بردار، پیش از آنکه...! حالا می دانی چرا می خواستم بکشمت؟! لعنت بر من! نتوانستم. درست همان وقتی که باید می کشتم، نتوانستم. شک! شک! این شک، من را می جود؛ می خورد! اگر می کشتم، یقین دارم که پشیمان می شدم. حالا هم که نکشته ام، پشیمانم! تو دیگر چه جور گری هستی که من نه با دست می توانم بازت کنم و نه با دندان؟ حتی با دشنه هم نمی توانم ببرمت. من را طلسم کرده ای تو؛ نمی دانم با تو چه باید...

صدای خشاخش خزیدن جانوری بر خاربوته های شیب وار تل، خود فرصتی بود تا ستار بتواند بهانه ای - دست کم برای دمی - بجوید به رهایی از چنگ فشار گل محمد. روی گردانید و همزمان با گل محمد خیره به خط صدا ماند. صدا خشاخشی آشکارتر می یافت. برخاستند. دو گامی واپس. بر کنار آتش نیمه سوخته، گل محمد دست به شانه برد و برنو را آماده بداشت و ماند. صدا کند شد، تمام شد و دمی دیگر ناله نیمه جان مردی از درون بوته های خار برآمد:

- بیشتر از این... دیگر... نمی...

گل محمد به پیش خیز برداشت، اما ستار بازوی او را به دو دست چسبید و نگاهش داشت. گل محمد به او برگشت. ستار گفت:

- من!... بگذار من...

ستار گام پیش گذاشت؛ چندگام. در پناه بوته چرخه، مردی افتاده بود. ریسمانی بند دستها و لپیده، به کلیسه ای بیل خورده مانند. پیشانی بر خاک نهاده و نیمه جان.



— بیارش پیش!

ستار زیر بغلهای مرد را گرفت و سینه او را به دشواری از خاک برداشت، بالا کشانیدش و نزدیک دم زدنهای آتش بر خاک رهایش کرد. اینک چهره درهم کوفته بوژدنی آشکارا شناخته می شد. ستار گفت:

— آتش دیده بود... مرد ذلیل!

در سکوت گل محمد، ستار کنار بوژدنی زانو زد تا در پرتو مانده های آتش، زخم و کوفتگی های تن و چهره مرد را واریسی کند. به تخمین، بوژدنی جای سالم نداشت. ستار به گل محمد نگاه کرد. گل محمد ماوزرش را سوی ستار گرفت. ستار ماوزر را ستاند. گل محمد گفت:

— شلیک کن!

سلاح و دست ستار یکجا به لرزه ای آشکار درآمدند. گل محمد گفت:  
— روی شقیقه اش!

درمانده و ناتوان، ستار به گل محمد چشم دوخت. گل محمد گفت:  
— به من بشناسان خودت را؛ به من بگو که کیستی! شلیک کن؛ بکش!  
ستار توانست بگوید:

— رو به ما آمده او، سردار؟!!

اما شمشیر در صدای گل محمد بود:

— خودت را آشکار کن برام! بکش!

صدای شلیک، خم کردن اسبها را برآورد و گوشه اشان گویی به انتظار پی آمد، تیز ماند. گل محمد فرمان داد:

— دومی!

یک بار دیگر، گوش و گردن اسبها تکان خورد و ستار با پاهایی که انگار از او نبودند، و با دستی که انگار از بیخ کتفش آویخته بود به سوی گل محمد پیش رفت، سلاح را به دست او داد و همان جا روی خاک به زانو نشسته شد و گریستنی از درد، سر و شانه هایش را به لرزه درآورد. اکنون او، ستار، مردی که چنین بی پروا از پای در آمده بود، اگر نه برای گل محمد که به خود باید باز می گفت که کیست. خون شقیقه بوژدنی در خاک مخیده و مرد برکنار آتش، آرام خفته بود.

آی... آی... ای کاش خون به چشم ندیده بودی پیش از این، ای مرد!  
 از کجایی و به کجایی؟ از کدام گورستان مرگ سر برآورده‌ای به پیمودن دهلیزها  
 و تالاب‌ها؟ از کجایی و به کجا؟ ای سر پرشور، ای قلب هزار کودک در سینه تو. بر  
 مسیر خونبار خاک، آیا تو نیستی تا با قداره صمدخان هزار بار قطعه قطعه شدی؟  
 گریان چرا؟ ای که بر بام مسجد کبود با صد گلوله برافروختی، نشانه آذر. باری، اشک  
 بیگانه با چشمان تو بود به هنگامی که زانوانت را در باغ اتابک به هم درشکستند  
 میراث خواران زنازاده تو. گریان چرا ستاره گریان چرا؟ از کجای زمین برویده‌ای، ای  
 خاک؛ ای قلب خاک تا چنین تُرد می‌نمایی؟ نه مگر از خاک؛ از خود خاک؟ کار چه  
 می‌داشته‌ای و تبار، که؟ ای که به پیشانی و استخوان چهره خود پاره‌خشتی گذاخته را  
 مانند می‌نمایی؟ کار چه می‌داشته‌ای و تبار، که؟ کار و... هم تبار!

کار... کار... کار. دهانت را بس لفظ کار پر تواند کرد اگر ت زبان بازگویی خویش  
 گشایی، و چشمهایت را نگاه و خاطره کار. تا عمر دستهایت، تا یاد و پیچ پیچ هزار -  
 توی نگاهت، تا کتف و یال و زانوان و شق گردنت، جز کار و کار نمی‌دانی. تیغ  
 سیاوش و نیزه سهراب، زوبین اشکبوس و رکاب داریوش تو پرداخته‌ای. هم تازیانه  
 آن یک تو بافته‌ای و زنجیر آن همه دروغ و فریبایی، بر پای تو به دست پیوسته شد.  
 کسرا و کوشک بنا از تو یافتند به‌بودی و بودگاری تو. موزه نادری و ابلق تیموری، راه  
 ابریشم و هم نقش لاجوردی خانگان خدا، بودی به بود تو یافته‌اند ای کاروان‌کش  
 شبهای دور کویری، شبان رمه‌های میرهزار و کشت‌ورز مزارع جیرفت. یک بار هم تو  
 بیخ دیوارک سقاخانه بزادی از مادر؛ شاید که شاگردی‌ات به کوره‌پزخانه هم در آن  
 روزگار یتیمی بود. عمرت به بیش از هزاره‌ها می‌رسد، و زادگاهت به بیش از هزار  
 جزیره نامکشوف. بر شانه‌هایت نشان تخت روان هست، مهر و نشان غلامی. در بلخ  
 بردگی کرده‌ای هم‌کاب تکین‌ها، در شوش سنگتراش بوده‌ای و در اورامانات اسب  
 چرانیده‌ای و هم در آن ظهر تفت‌زده، فرش‌بافی چیره‌دست بوده‌ای به خطه کاشان. تو  
 صدفبار، صد صدفبار از مادر بزاده‌ای و بمرده‌ای تا باز بزاده شوی، تا ناتمام نمرده  
 باشی، تا ناتمام نمانده باشی. صدفبار، صد صدفبار زادن و مردن!

«بیش... بیش... زادن و مردن؛ زادن و مردن!»

در کار و جنگ؛ در جنگ و کار. جنگیده‌ای، جنگانیده شده‌ای. تا سقلاب و روم

و پیشاور، با آن شتاب که ارابه‌های شراب، آنجا، در آستانهٔ خاک و بر پیشگاه آب قربانی شده‌ای. جیحون و هامون و هفت دریای کبود بستر کشاکش بازوانت در جدال موج و پاروها. پس بازگشته‌ای به هیئت سپری زنگاری. شمشیر بی‌خم خود را اسکندر، راست در قلب تو نشانیده است مست از شراب فتح. یک بار دیگر، قربانی فتح، قربانی پیشکش فاتح. شاهان بر خون تو، از خون تو، با خون تو بود که جام با جام کوبیدند. قصهٔ سکندر و دارا باری، بر پوست پینه‌بستهٔ تو نبشته آمد.

«من باز زنده بودم، تا باز...»

آنک هجوم. قربانی تو، باز هم تو. تو نعل اسب می‌ساختی و دستی به ساخت و چرخ و پر ارابران داشتی به رفت و فرارفت قحبگان. یک سگ به زیر اشکم اسب انوشه‌روان می‌دوید که غباری سرخ برآمد به سرخی آتش، از دل آتش. آتشیگاه به آتش کشانیده شده بود. آنجا قباد سیاه به تن کرده بود، مرگ میراث پدران. آنجا انوشه روان به جامهٔ خاک درآمد. خاک، مفاک شد. مفاک مفاک در میدان، با صد صد دندان و دندان و دندان. آنجا از سر جویده شدی به بن خاک. بنگر!

— «لشکری که پیشرو ایشان چون تویی باشد، خلعت ایشان به از این نتوان

داد!» (۱)

«من در آن ظهر پرافتاب خورده شدم و این بار نمی‌دانم در کجا از مادر بزادم!»  
نمی‌دانم در هند بودم یا در کجا که دچار زهرافعی شدم. وقتی برخاستم سواران را دیدم که از باشتین به سوی مراغه می‌تازند. من سر خود را آنجا بود که بر دار کردم. بعد از آن بود که گردنم را تیمور شکست و تیرهٔ پشتم را گذاشت تا به نعل موزهٔ نادر شکسته بشود. نمی‌دانم، نمی‌دانم شاه‌اسماعیل بود یا آن دیگری که وادارم کرد برای کشتن اهل سنت شمشیر بسازم و بعد از آن یکی دیگر بود، نمی‌دانم کی، که دستور داد خندق‌هایی بکنم برای انباشتن جنازه‌های اهل تشیع. با تسنن کشتم، با تشیع کشته شدم. با تشیع کشتم، با تسنن کشته شدم. کشتم و کشته شدم. بارو خراب کردم و بارو ساختم. کلاه پوست قلی میرزا خیلی قیمتی بود، جبهه‌ها... آن جبهه‌ها... جبههٔ بر شاه‌رخ میرزا، کار دست من بود. نمی‌دانم، نمی‌دانم دستهایم را در کجا گم کردم و در کجا آنها

را پیدا کردم. سرم خیلی شلوغ است، خیلی. چیزی به یاد نمی‌آورم. اما این را خوب دارم می‌بینم که چشمهایم را از کاسه‌ها درآوردند با میخ طویله. من در کنار خرمنی از چشمهای سیاه دفن شدم. اما دستهایم، نمی‌دانم دستهایم را در کجا گم کردم. دستهایم، دستهایم؛ وقتی که در چناران باغ انگور بیل می‌زدم، جمجمه خودم را یافتم. بعد از آن بود که به عصاره گماشته شدم. آنجا روغن کرچک می‌گرفتم و همپای اسب و به دور چرخ آن قدر چرخیدم که گیج و گول شدم. از عصاره که بیرون آمدم آن قدر گیج بودم که دنیا دور سرم می‌چرخید؛ آن قدر گیج که نمی‌توانستم دور و اطرافم را تشخیص بدهم. گفتند سردار سپه در نزدیکی‌های خیمه‌های شیخ خزعل از دهانه چاه نفت آمده بیرون. اینجا بود که تفنگم را از دستم گرفتند و وادارم کردند جای دکل‌های تازه نفت را جفر کنم. این دکل‌ها شباهتی به سروهای باغ دلگشا نداشتند. من پاچه‌هایم را زدم بالا، کلاه بختیاری‌ام را برداشتم و یک کلاه براق فلزی گذاشتم سرم و نمی‌دانم چه موقع روز بود که چاه نفت آتش گرفت و به خود که آمدم در حوالی سبلان بودم و دیدم که دارم زمین را می‌کنم تا یک قبضه تفنگ یادگاری حیدرخان را از زیر خاک بیرون بیاورم. من در کنار ارس شهید شدم این بار، و تشنه بودم. وقتی که برخاستم هوا دم داشت، مثل چیزی که داشتم خفه می‌شدم. چشمهایم را باز کردم و دیدم که در آذربایجان هستم، و دارم پینه‌دوزی می‌کنم!

— پدر و مادرت؟! —

— من پدر و مادر نداشته‌ام!

— چی؟! —

— یادم نیست که داشته باشم!

اسبها در رفتن شتاب نداشتند؛ از آنکه سواران را هوای شتاب نبود. دل با دل و زبان با زبان هم داشتند. ناباور و بی‌سخن، گل محمد از بر سینه‌اش نگاه پرسا به ستار دوخته و انتظار توضیح بیشتر داشت. ستار دنبال حرف خود، گفت:

— شاید هم پدر و مادر داشته بودم من هم! اما به نظرم... آنها یا کشته شدند، یا در ارس غرق شدند. دیگر خبری ازشان ندارم؛ نه، هیچ خبری!

گل محمد گفت:

— اگر این سماجت را نداشتی، حال و روزت گریه‌آور بود!

ستار به طعنه پرسید:

— حالا خنده آورم؟!

— ها؟!

ستار، نه خطاب به گل محمد، گفت:

— به حال خودم خنده ام می گیرد!

— از چی؟

ستار گفت:

— از اینکه به این سادگی بوژدنی را کشتم!

— ناراحتی؟

— راحت هم نیستم!

گل محمد نگاه به پیش روی دوخت و گفت:

— من هم از کشتن آدمیزاد خوشم نمی آید؛ اما این کار بار گردنم می شود.

ستار به گل محمد نگریست و پرسید:

— اگر من از کشتن بوژدنی سر پس زده بودم، چکارم می کردی؟

گل محمد بی آنکه رو به ستار بگرداند، گفت:

— خودم او را می کشتم!

— پس چرا من را وادار به این کار کردی؟

با نرمشی که اسبها در رفتن داشتند، وضع و فرصت درنگ بود تا گل محمد

روی بگرداند و در ستار که زانو به زانویش اسب می راند، بنگرد:

— دلت می خواهد از دور دست بر آتش داشته باشی؟!

— نه!

— پس چرا دستت می لرزد؟ چرا می ترسی که از نزدیک شریک کار باشی؟

— برای نزدیک بودن، برای شریک بودن حتماً باید می کشتم؟!

گل محمد گفت:

— حتماً! کار ما این شده. بارگردن ما شده این کار. شریک ما بودن یعنی همین؛

یعنی کشتن و به جایش کشته شدن! یقین دارم که تو خیال نکرده ای که داری شریک

یک تجارتخانه می شوی؛ همچو خیالی که نکرده ای!... تا حال آدم نکشته بودی؟!

به جای جواب، ستار قلعه میدان را نشان داد و بام خانه‌ای را که از آن آتش زبانه می‌کشید؛ بام سرای سردار. چه می‌توانست رخ داده باشد؟ چه خبر؟ جای و مجال درنگ نبود. تاخت گرفتند. روشن شد که آتش علامت بوده است. سرای به هم ریخته بود و قلعه میدان نیز می‌رفت تا بر هم بریزد. همه از خواب برخاسته بودند و سرآسیمه به هر سوی، گل محمد را می‌جستند.

— چی پیش آمده؟! —

دیوانه خشم، خان محمد به جواب برادر گفت:

— نجف ارباب انبار کاهش را آتش زده، دوتا از رعیت‌هایش را میان کاهدان وداشته خفه بشوند و بعدش ور بام شده به فغان که کلمیشی‌ها آمدند و غارت‌م کردند و خانمانم را آتش زدند و کشتند و رفتند!

— خبر را کی آورده؟ —

— حیدر، پسر ملامعراج. گوسفندهاشان به همان نزدیکی بوده.

— کجاست حالا؟ —

— آنجاست، دم مطبخ!

گل محمد گام سوی مطبخ کشید و بانگ زد:

— زین کنید!

جنب و جوش؛ زین و یراق. همه خانمان. همه چابک و تیز به گنش و کردار؛ کم به گفت و پر به کار. به یک چشم برهم‌زدن از در بیرون شدند. آخرین، گل محمد بود که چو خا درپوشیده بود و می‌رفت تا پای در رکاب کند، دست بر یال قره.

— تو بر جمّاز بنشین، گل محمد! قره‌آت را برای من بگذار!

صدای مارال. گل محمد به زن واگشت. مارال بر بلندترین پله ایستاده بود به قامت. برنو به دست، دو شانه قطار فشنگ حمایل، با کودکش بسته به پشت؛ طاووسی را مانند در روشنایی و هم‌آلود سپیده دم، بال با غرور گشاده. گل محمد خاموش و نگاه پر از بهت، در قواره و هیئت زن وامانده بود. مارال هم بدان شکوه، گام به فرود برداشت و گفت:

— با هم!